مثنوی مهر و ماه

دفتر دوم از پنج گنج حسینی

مثنوی

مهر و ماه

دفتر دوم از پنج گنج حسینی

تصحیح و توضیح

دکتر کاووس حسن‌لی: دانشیار دانشگاه شیراز
دکتر کاووس رضایی: استادیار دانشگاه آزاد اسلامی ارسنجان

با همکاری قطب علمی «پژوهش‌های فرهنگی و ادبی فارسی»
بخش زبان و ادبیات فارسی دانشگاه شیراز

انتشارات نوید شیراز



سرشناسه	: حسینی شیرازی، محمدحسین بن محمد حسن، ۱۱۸۴-۱۲۴۹ق.
عنوان و پدیدآور	: مثنوی مهر و ماه: دفتر دوم از پنج گنج حسینی [محمدحسین حسینی شیرازی]/ تصحیح و توضیح کاووس حسن‌لی، کاووس رضایی/ با همکاری قطب علمی «پژوهش‌های فرهنگی و ادبی فارسی» بخش زبان و ادبیات فارسی دانشگاه شیراز.
مشخصات نشر	: شیراز: نوید شیراز، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	: ۱۹۲ ص.: نمونه.
شابک	: ISBN: 964-358-517-4
وضعیت‌فهرست‌نویسی	: فیپا
یادداشت	: کتابنامه: ص. [۱۹۲]؛ همچنین به صورت زیرنویس.
عنوان دیگر	: دفتر دوم از پنج گنج حسینی.
عنوان دیگر	: مهر و ماه.
عنوان دیگر	: پنج گنج حسینی.
موضوع	: شعر فارسی — قرن ۱۳ ق.
موضوع	: شعر عاشقانه فارسی.
شناسه افزوده	: حسن‌لی، کاووس، ۱۳۴۱ -، مصحح.
شناسه افزوده	: رضایی، کاووس، مصحح.
شناسه افزوده	: دانشگاه شیراز. دانشکده زبان و ادبیات فارسی. بخش زبان و ادبیات فارسی. قطب علمی پژوهش‌های فرهنگی و ادبی فارسی.
رده‌بندی کنگره	: PIR۶۹۸۸/ ۹م ۱۳۸۶
رده‌بندی دیویی	: ۸فا۱/۵
شماره کتابخانه ملی	: م۸۵-۴۶۱۹۹



مثنوی مهر و ماه «دفتر دوم از پنج گنج حسینی»

تصحیح و توضیح: دکتر کاووس حسن‌لی ● دکتر کاووس رضایی

□ حروف‌نگار: معصومه بلوچی □ صفحه آراء: اکرمی □ گرافیک: واصف □ چاپ: ستاره

□ چاپ اول: ۱۳۸۶ □ حق چاپ محفوظ □ تیراژ: ۱۵۰۰ جلد

ناشر: انتشارات نوید شیراز

دفتر شیراز ـ تلفن ۶۲-۲۲۲۶۶۶۱ نمابر ۲۲۲۹۶۷۶-۰۷۱۱ □ ص.پ.: ۷۱۳۶۵/۶۶۶

دفتر تهران ـ تلفن ۸۸۹۰۵۹۴۵ نمابر ۰۲۱-۸۸۹۲۱۵۲۲

پست الکترونیکی: navidshiraz @ navidshiraz-pub.com

وب سایت : www.navidshiraz-pub.com

شابک: ۹۶۴-۳۵۸-۵۱۷-۴ ISBN: 964-358-517-4

مقدمه

استفاده از امور محسوس برای بیان مفاهیم انتزاعی در ادبیات سابقه‌ای دیرینه دارد. ادب عرفانی بیش از گونه‌های دیگر ادبی بر رمز و تمثیل آغوش گشوده است. در متون رمزآمیز ادب عرفانی، از همان آغاز، بارها به معانی مجازی واژه‌ها و اصطلاحات اشاره شده است، امّا آشکارترین متنی که به روشنی مفاهیم ثانوی برخی از اصطلاحات را باز نموده است، گلشن راز از شیخ محمود شبستری (وفات ۷۲۰ هجری) است.

برای نمونه شبستری در پاسخ به پرسش منظوم زیر:

چه خواهد اهل معنی زان عبارت　　که دارد سوی چشم و لب اشارت؟
چه جوید از رخ و زلف و خط و خال　　کسی کاندر مقامات است و احوال؟

می‌گوید:

تجلی گه جمال و گه جلال است　　رخ و زلف آن معانی را مثال است
صفات حق‌تعالی لطف و قهر است　　رخ و زلف بتان را زان دو بحر است[1]

داستان‌ها و حکایت‌های فراوان رمزی که در آثار نویسندگان و شاعران ایرانی همچون سهروردی، ابن‌سینا، مولوی، عطار و... وجود دارد، نشان‌گر شدّت علاقه و رغبت این نویسندگان به بهره‌گیری از رمز و تمثیل برای بیان مفاهیم ذهنی‌ست.

مسلماً بسیاری از حکایت‌ها، روایت‌ها و داستان‌هایی که در متون صوفیه آمده و تفسیر

---

۱ . شبستری، شیخ محمود، *گلشن راز*، به تصحیح پرویز عباسی داکانی، *انتشارات الهام*، ۱۳۷۶، صص ۷۸ و ۷۹.

عرفانی شده، در اصل، بدون مفهوم رمزی و تمثیلی بوده است، امّا قابلیت این روایت‌ها و داستان‌ها برای پذیرش این معانی ثانوی و تمثیلی، باعث شده است که ذهن رمزگرای نویسندگان و شاعران صوفی مشرب آن‌ها را به گونه‌ای تمثیلی بازپروری کند.

نویسنده‌ی کتاب «رمز و داستان‌های رمزی در ادب فارسی» در پیوند با همین موضوع نوشته است: «هیچ دلیل قطعی وجود ندارد که به وجود آورندگان و خالقان اصلی این داستان‌ها، مفهوم ثانوی و تمثیلی آن را نیز با همان تفسیر جزییات در نظر داشته‌اند، امّا کسانی که مفهوم تمثیلی از آن استخراج می‌کنند و به تفسیر اجزای داستان می‌پردازند، در واقع، گویی این فرض را که منظور گویندگان و نویسندگان داستان‌ها چیزی جز آن‌چه ظاهر آن‌ها می‌نماید، بوده است، پذیرفته‌اند[1]».

اگر دشواری بیان و تفهیم معانی انتزاعی، بسیاری از نویسندگان و شاعران را ناگزیر کرده است که به دامن تمثیل و رمز پناه ببرند و از این امکان بیانی برای انتقال مفاهیم ذهنی خود بهره جویند، این سنت باعث شده است که برخی از نویسندگان و شاعران نیز در شرایط ویژه‌ی فرهنگی جامعه‌ی ایرانی - به ویژه از سده‌ی نهم تا سیزدهم - بعضی از داستان‌ها و افسانه‌های عاشقانه را تنها با اندکی رنگ و لعاب عرفانی بازنویسی کنند و به ذهن عمومی جامعه بسپارند. و منظومه‌ی عاشقانه‌ی «مهر و ماه» حسینی شیرازی نیز گونه‌ای از همین داستان‌هاست.

حسینی کیست؟

محمّدحسین معروف به حسینی شیرازی یا حسینی قزوینی شیرازی پسر محمّدحسن مجتهد اصولی[2] از شاعران و عارفان دوره‌ی قاجار بود. او در سال ۱۱۸۴ هجری قمری در کربلا به دنیا آمد. ابتدا علوم دینی را نزد پدر خویش آموخت و علوم معقول و منقول را فرا گرفت. امّا از همان کودکی «داعی باطنی و جذبه‌ی ربّانی پیوسته او را به دیگر عوالم دعوت

---

۱ . پورنامداریان، تقی، رمز و داستان‌های رمزی در ادب فارسی، انتشارات علمی - فرهنگی، ۱۳۶۴، ص ۱۲۷.

۲ . برخی از تألیفات «محمّدحسن مجتهد اصولی» عبارتند از شرح فواید در اصول، شرح بدایه‌ی شیخ حرّ عاملی، ریاض‌الشهاده، نورالعین، کشف‌الغطا، تحفه‌ی خاقانی، تحفةالرضویه و... (مقدّمه‌ی چاپ سنگی «خمسه‌ی حسینی»).

می‌کرد و به مقام فنا و نیستی می‌کشید... یک چند نیز از یار و دیار خویش و اقربا و محراب و منبر چشم پوشید و قلندروار سیار هر دیار گشت و سختی‌ها و سستی‌ها کشید[1]». و بالاخره به شیراز بازگشت و به شرف صحبت و دست‌گیری میرزاابوالقاسم شیرازی متخلص به «سکوت» نایل آمد و از این راه، معرفت او کمال یافت.

«از آن‌جا که حال درویشی و لاقیدی وی با اوضاع ریاست شرعیه‌ی پدر بزرگوار نامناسب می‌نمود، دیگربار رو به دیار غربت نهاد[2]» و به شهرهای مختلف ایران و هند سفر کرد و با سیر در آفاق و انفس بر مراتب معرفت خود افزود. امّا بار دیگر جذبه‌ی پیر و استادش او را به شیراز کشاند و پس از مدّتی هر دو پدر خویش را از دست داد: هم پدر روحانی‌اش (میرزاابوالقاسم سکوت) و هم پدر جسمانی‌اش (محمّدحسن مجتهد اصولی). پس از درگذشت آن دو «مسند ارشاد و هدایت هر دو پیشوای ظاهر و باطن به وی انتقال یافت[3]» و ذوالریاستین شد.

حسینی شیرازی که شوری ویژه در گفتار داشت، با بیانی فصیح و صریح، مسائل و مباحث عرفانی را بر سر منبر باز می‌گفت. از همین رو بسیاری شیفته‌وار به او می‌گرویدند و خشم شیوخ زمانه را برمی‌انگیختند. تا این که علمای زاهد به کفر او فتوا دادند، او را شیخ گمراه خواندند و برای دست‌گیری و مجازات او به حکومت وقت شکایت بردند.

والی وقت فارس برای خواباندن فتنه و سرکوب شورش، دستور داد انجمنی از علماگرد آیند و با او به مناظره‌ی علمی بپردازند، تا چنانچه انحراف و گمراهی او ثابت شود، او را مجازات کنند. علمای شیراز پس از مشورت با هم، «آخوند محمّدتقی حکیم» را به نمایندگی برگزیدند تا از سوی آنان با مناظره، «فساد عقیده و بطلان طریقه‌ی» او را به اثبات برسانند. محمّدحسین امّا، هیچ‌کدام از دوستان و مریدان را برای همراهی خود در مناظره اجازه‌ی ورود و دخالت نداد، بجز «وصال شیرازی[4]» که از برادران طریق و یاران شفیق او بود.

---

۱. مقدّمه‌ی چاپ سنگی «خمسه‌ی حسینی»، ص ۹.

۲. همان.

۳. همان.

۴. «صاحب طرایق‌الحقایق» در جلد سوم این کتاب، هنگام معرفی میرزای وصال می‌نویسد: «و چون قدوه‌ی ارباب فضل و کمال و زبده‌ی اصحاب وجد و حال، ابواحمد میرزاکوچک محمّد شفیع متخلص به وصال با جناب

و در هر حال با او همدم و هم‌قدم و رفیق[1]». برادر کوچک‌تر او یعنی حاج‌آقا محمّد مجتهد (منورعلی‌شاه) هم با پافشاری، خود را به جمع مناظره رساند.

در پایان این مناظره، حاضران پاسخ‌های محمّدحسین شیرازی را پسندیدند. از او پوزش خواستند و او را رها کردند.

او در مثنوی «مهر و ماه» در ابیاتی به زبان عربی، ضمن گله و شکایت، از معاصران متعصّب و متحجّر خویش و با اشاره به رفتاری که با او داشته‌اند، اتّهام و تکفیر خود را آشکارا بازگفته و به نظم درآورده است، چند بیت از آن ابیات را، برای نمونه، باز می‌نگریم:

... بِلا عُذرٍ وَ مَکْرٍ عاتِبونی   بِلا ذَنْبٍ و جُرمٍ عاقِبونی
و قالوا قَد کَفَرتَ بِمالَدَیْنا   فَلا تَرکن و لا تَقبل اِلَینا
بِکُفرِکَ قَد حَکَمْنا اِستماعاً   لِقَتلِکَ قَد جَمَعنا اِجتماعاً
وَ ذِبحُکَ عِندَنا کَالصَّومِ لازِم   لِاَنَّکَ لاتَزَلْ فِی‌الدَّهرِ صائِم...
وَ قَتلُکَ کَالصَّلوةِ لَنا عِبادَة   لَشَوقِکَ فِی‌السَّعادَةِ بِالشَّهادَةِ
نُشارِکَ فِی قِتالِکَ اَجمَعینا   لِیَرحَمْنا اِلهُ‌العالَمینا
وَ رَجمُکَ فِی‌الشَّریعةِ کَالجهادِ   لِاَنَّکَ لَستُ مِنْ اَهلِ‌الفِسادِ...
وَ دَفعُکَ عِنْدَنا عَینِ‌الدِّفاعِ   لِاَنَّکَ لَستَ مِنّا فِی‌الخُداعِ...

نسخه‌ی خطّی، مهر و ماه، صص ۴۶ و ۴۷

... آن‌ها، بدون هیچ نیرنگ، فریب، گناه و جرمی مرا سرزنش و مجازات کردند و گفتند: تو به هر آن‌چه نزد ماست، کافر شدی؛ پس به سوی ما نَیا و به نزدیک ما مشو. همه‌ی ما به کفر تو حکم کردیم و بر کُشتنت همراه شدیم.

کشتنِ تو برای ما مثل روزه واجب است؛ زیرا تو همیشه روزه‌دار هستی... قتلِ تو برای ما عبادت است، مثل نماز؛ زیرا تو آرزو داری با شهادت به سعادت برسی. همه‌ی ما در جنگ با تو شرکت می‌کنیم تا آمرزیده شویم، سنگ‌سار کردن تو در شریعت ما مثل جهاد است،

حاج محمّدحسین برادر طریق و رفیق شفیق بودند، مختصر ترجمه‌ی آن عدیم‌المثال را مناسب دید اتصال به وی ذکر نماید...»، طرایق‌الحقایق، معصوم علی‌شاه نایب‌الصدر، ج ۳، ص ۳۶۵.

۱. مقدّمه‌ی چاپ سنگی «خمسه‌ی حسینی»، ص ۱۰.

زیرا تو از فاسدان نیستی... و دور کردن تو نزد ما عین دفاع است، چون تو در خدعه و نیرنگ مثل ما نیستی... .

سراینده‌ی «پنج‌گنج حسینی» در نیمه‌ی ذیحجةالحرام ۱۲۴۹ قمری در ۶۵ سالگی در شیراز درگذشت و در بقعه‌ی متبرکه‌ی امام‌زاده سیدمیراحمد، در کنار مرقد پیر خود، «میرزا ابوالقاسم سکوت» به خاک سپرده شد.

***

داورِی رضاقلی‌خان هدایت (۱۲۱۵ تا ۱۲۸۸هق) که معاصر حسینی بوده، در شیراز زندگی می‌کرده و بارها به دیدار او رفته و با او هم‌نشینی کرده است، سند مناسبی‌ست برای شناخت جایگاه علمی و عرفانی ایشان در زمان خویش. به ویژه آن‌که مطالب نوشته شده در «ریاض‌العارفین» درباره‌ی حسینی در زمان حیات او به نگارش در آمده است.

هدایت او را با عنوان «حسینی قزوینی» معرفی می‌کند. بدیهی‌ست که صفت قزوینی به دلیل قزوینی بودن پدر او - محمّدحسن اصولی - است، وگرنه حسینی در کربلا زاده شده و در شیراز زندگانی خود را گذرانده است.

«هو فخرالعارفین و زین‌الواصلین و کهف‌الحاج، حاجی محمّدحسین خلف‌الصدق مجتهدالزمن حاجی محمّد قزوینی‌ست... و آن جناب در زمان شباب از علوم معقول و منقول کامیاب و به حکم ذوق فطری از طلب عزّ و جاه دنیوی گذشته، طالب صحبت عارفان بالله گشته... و اکنون اهل ظاهر و باطن هر دو را مراد و از غایت کمال و اخلاق با همه‌اش وداد است.

آن جناب را در فنّ شعر نیز پایه‌ای عالی‌ست و به غیر از قصاید، پنج‌شش مثنوی در سلک نظم کشیده... وجود شریفش مربی اصحاب و ذات خجسته‌اش مفرح احباب؛ در دیده‌ی حق‌بین شاهدش مشهود و موجدش موجود، لوح ضمیرش بی‌نقش و نگار و جان منیرش مستغرق نقش و نگار است. **فقیر را خدمتش مکرر دست داده و صحبتش ابواب فیوضات به روی دل گشاده...**[1]».

صاحب «حدیقةالشعرا» نیز او را با اوصافی چون نخبه‌ی علما، زبده‌ی فضلا، قدوه‌ی

۱. هدایت، رضاقلی‌خان، *ریاض‌العارفین*، به کوشش مظاهر مصفا، چاپخانه‌ی آفتاب، تهران، ۱۳۱۶، ص ۴۲۹.

عرفا، عالم فاضل و سالک کامل... معرفی کرده است[1].

آثار حسینی

دیوان حسینی که شامل قصاید و غزلیات بوده، مفقود شده و در دسترس نیست. امّا مثنوی‌های پنج‌گانه‌ی او که به «خمسه‌ی حسینی» یا «پنج گنج حسینی» نام برآورده است، از دیگر آثار مهم اوست که در منابع مختلف معرفی شده[2] و برخی از نسخه‌های خطّی آن مثنوی‌ها در کتابخانه‌های مختلف موجود است.

از جمله‌ی آن‌ها می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

الف. وامق و عذرا

۱. کتابخانه‌ی «ملک»، تهران، (شماره‌ی ۵۲۹۵/۲ - پنج‌گنج).
۲. کتابخانه‌ی «موزه‌ی بریتانیا»، (شماره‌ی Add 25017).
۳. کتابخانه‌ی «لنین‌گراد - آکادمی علوم»، (شماره‌ی A 79).
۴. کتابخانه‌ی «سپهسالار»، (شماره‌ی ۱۳۶ و ۳۸۵).
۵. کتابخانه‌ی «علاّمه طباطبایی»، شیراز، (از مجموعه‌ی خمسه).

---

۱. دیوان‌بیگی شیرازی، سید احمد، «حدیقةالشعرا»، ادب و هنر عصر قاجاریه، به تصحیح دکتر عبدالحسین نوایی، ۱۳۶۴، ج ۱، ص ۴۵۸.

۲. از منابعی که حسینی و خمسه‌ی او را معرفی کرده‌اند، به موارد زیر می‌توان اشاره کرد:
- «ریاض‌العارفین»، رضاقلی‌خان هدایت، چاپخانه‌ی آفتاب، تهران، ۱۳۱۶، به کوشش مظاهر مصفا، صص ۴۲۸-۴۴۴.
- «حدیقةالشعرا»، ادب و فرهنگ در عصر قاجار، سیداحمد دیوان بیگی شیرازی، تصحیح، تکمیل و تحشیه از دکتر عبدالحسین نوایی، ۱۳۶۴، ج ۱، صص ۴۶۷-۴۵۸.
- «مجمع‌الفصحا»، رضاقلی‌خان هدایت، به کوشش مظاهر مصفا، امیرکبیر، ۱۳۳۹، صص ۲۱۸-۲۱۳.
- «طرایق‌الحقایق»، معصوم علی‌شاه نایب‌الصدر، تصحیح محمدجعفر محجوب، ج ۳، ص ۳۵۳.
- «دانشمندان و سخن‌سرایان پارس»، محمّدحسین رکنی‌زاده، آدمیت، ج ۲، ص ۲۶۵.
- «الذریعه»، ج ۹، ص ۲۴۵.
- «فارس‌نامه‌ی ناصری»، حاج میرزا حسن فسایی، به تصحیح دکتر منصور رستگار فسایی، امیرکبیر، ۱۳۶۷، ج ۲، صص ۱۱۶۴.
- «پژوهشی در نثر و نظم دوره‌ی بازگشت ادبی»، دکتر احمد خاتمی، پایا، ۱۳۷۴، صص ۲۳۲-۲۲۱.

ب. مهر و ماه

۱. کتابخانه‌ی «ملک»، تهران، (شماره‌ی ۵۱۷۰ و ۵۲۹۵/۱ - پنج‌گنج).

۲. کتابخانه‌ی «موزه‌ی بریتانیا»، (شماره‌ی Add 25017).

۳. کتابخانه‌ی «علامه طباطبایی»، شیراز، (از مجموعه‌ی خمسه).

۴. کتابخانه‌ی «عبدالحسین بیات».

ج. اشترنامه

۱. کتابخانه‌ی «ملک»، تهران، (شماره‌ی ۵۲۹۳/۳ و ۵۲۹۵/۳ - پنج‌گنج).

۲. کتابخانه‌ی «سپهسالار»، (شماره‌ی ۱۳۶ و ۳۸۵).

۳. کتابخانه‌ی «مجلس شورا»، (شماره‌ی ۸۸۹).

۴. کتابخانه‌ی «دانشگاه تهران»، (شمار،ی ۳۵۸۷).

۵. کتابخانه‌ی «علامه طباطبایی»، شیراز، (از مجموعه‌ی خمسه).

د. الهی‌نامه

۱. کتابخانه‌ی «ملک»، تهران، (شماره‌ی ۵۲۹۳/۴ - پنج‌گنج).

۲. کتابخانه‌ی «مجلس شورا»، (شماره‌ی ۸۹۰).

۳. کتابخانه‌ی «حاج میرزا عبدالحسین ذوالریاستین».

۴. کتابخانه‌ی «علامه طباطبایی»، شیراز، (از مجموعه‌ی خمسه).

ه. وصف‌الحال

۱. کتابخانه‌ی «ملک»، تهران، (شماره‌ی ۵۲۹۳/۵ - پنج‌گنج).

۳. کتابخانه‌ی «حاج میرزا عبدالحسین ذوالریاستین».

۴. کتابخانه‌ی «علامه طباطبایی»، شیراز، (از مجموعه‌ی خمسه).

افزون بر نسخه‌های پراکنده، یک نسخه‌ی کامل و نفیس از «پنج‌گنج» یاد شده با ۶۱۸ صفحه در کتابخانه‌ی ملک تهران با شماره‌ی «۵۲۹۳» موجود است، این نسخه به عنوان

کامل‌ترین و نفیس‌ترین نسخه‌ی خطّی در فهرست نسخ - از جمله فهرست نسخ احمد منزوی - معرفی شده است. نسخه‌ی یاد شده در سال ۱۲۵۰ هجری قمری یعنی یک سال پس از درگذشت سراینده‌ی آن، به دستور نصیرخان بیگلربیگی لار و به دست اسماعیل نامی به نگارش درآمده است و تاکنون این نسخه معتبرترین نسخه به شمار آمده است. امّا نگارندگان در سال ۱۳۷۰ شمسی، نسخه‌ای دیگر از پنج‌گنج حسینی را در بخش نسخ خطّی کتابخانه‌ی علاّمه طباطبایی شیراز بازیافتند که به مراتب از نسخه‌ی «ملک» که میکروفیلم آن در کتابخانه‌ی آستان قدس نگه‌داری می‌شود، معتبرتر است. زیرا اولاً کتابت این نسخه ده سال پیش از درگذشت شاعر، یعنی در سال ۱۲۳۹ هجری قمری، انجام گرفته و ثانیاً او خود همه‌ی مثنوی‌ها را تأیید و پایان همه‌ی آن‌ها را با عبارت «انشده‌الفقیر» و ذکر تاریخ سرایش امضا کرده است.

متأسفانه هنوز فهرست نسخه‌های ارزشمند خطّی کتابخانه‌ی علاّمه طباطبایی شیراز تهیه و منتشر نشده است. از همین رو بسیاری از علاقه‌مندان و صاحب‌نظران از وجود چنین آثاری در این کتابخانه بی‌خبرند.

۷۵ سال پس از درگذشت حسینی، در سال ۱۳۲۴ قمری، به همّت حاج عبدالحسین ذوالریاستین (مونس علی‌شاه) سه مثنوی از مثنوی‌های پنج‌گانه (وامق و عذرا، مهر و ماه، اشترنامه) به صورت چاپ سنگی، به قطع وزیری با ۲۶۹ صفحه، در ۵۰۰ نسخه منتشر شده است.

متن کتاب حاضر بر اساس نسخه‌ی کتابخانه‌ی علاّمه طباطبایی پس از مقابله با نسخه‌ی کتابخانه‌ی ملک آستان قدس (آس) و چاپ سنگیِ یاد شده (چا) سامان یافته است.

زمان اتمام سرایش مثنوی‌های پنج‌گانه‌ی حسینی به شرح زیر است:

- وامق و عذرا، ۱۲۲۶ قمری (در ۴۲ سالگی شاعر)
- مهر و ماه، ۱۲۳۱ قمری (در ۴۷ سالگی شاعر)
- اشترنامه، ۱۲۳۵ قمری (در ۵۱ سالگی شاعر)
- الهی‌نامه، ۱۲۳۷ قمری (در ۵۳ سالگی شاعر)

- وصف‌الحال، ۱۲۳۸ قمری (در ۵۴ سالگی شاعر)

از دیگر آثار حسینی شرحی‌ست که بر دیباچه‌ی مثنوی مولوی نگاشته است. این شرح در مقدّمه‌ی چاپ سنگی خمسه‌ی حسینی آمده است.

نگاهی گذرا به برخی از ویژگی‌های خمسه‌ی حسینی

یکی از ویژگی‌های روشن سروده‌های حسینی، سادگی و روانی آن‌هاست. این مثنوی‌ها، به شیوه‌ی مثنوی‌های دوره‌ی بازگشت، دارای زبانی بسیار ساده و بی‌تکلف است. امّا در عین سادگی، تصویرها، توصیف‌ها و استعاره‌های جان‌دار و زنده نیز در سراسر این منظومه‌ها دیده می‌شود.

تصرفات و تأویلات

از ویژگی‌های دیگر مثنوی‌های حسینی، تصرفات و تأویلاتی‌ست که در گزارش داستان‌های پیش از خود کرده است. از جمله در منظومه‌ی وامق و عذرا برای نخستین بار داستان عاشقانه‌ی وامق و عذرا با داستان عاشقانه‌ی سعاد و سلمی در هم پیوسته و به صورت یک داستان واحد در آمده است. در روایات حسینی، وامق، دل‌باخته‌ی عذرا، سلمی، دل‌باخته‌ی وامق و سعاد، دل‌باخته‌ی سلمی‌ست.

هم‌چنین در منظومه‌ی مهر و ماه، داستان عشق مهر و ماه را با شرح جزییات مطرح کرده است. امّا با توضیحات ویژه‌ای (به نثر) در مقاطع مختلف داستان، آن را به گونه‌ای عرفانی تأویل کرده است.

تغییر وزن

از دیگر ویژگی‌هایی که می‌توان برای مثنوی‌های پنج‌گانه‌ی مورد نظر برشمرد، تنوعی‌ست که شاعر با تغییر وزن در مثنوی ایجاد کرده است. برای نمونه: منظومه‌ی وامق و عذرا در بحر «رمل» سروده شده است، امّا با بیتی در بحر «منسرح» آغاز می‌شود و در ادامه‌ی مثنوی، هر جا موضوع عوض می‌شود، یک یا دو بیت و به ندرت گاهی سه بیت در

بحر منسرح بین دو موضوع آورده می‌شود. می‌توان گفت هر جا وزن شعر عوض می‌شود، نشانه‌ای‌ست تا روشن شود که موضوع شعر نیز تغییر خواهد کرد. هم‌چنین با این‌که مثنوی مهر و ماه در بحر هزج است، پس از عباراتی که به نثر در جای جای منظومه آورده شده، ابیاتی با وزن‌های دیگر سروده شده است و در مثنوی اشترنامه نیز که در بحر منسرح سروده شده، پس از توضیحاتی که به نثر نوشته شده، ابیاتی از شاعرانی مانند مولوی، حافظ، سعدی و... در وزن‌های مختلف آورده شده است. حتّی در موضعی دیده می‌شود که حسینی غزلی از سروده‌های خود را که دارای بیت تخلص است در این منظومه آورده است[1].

اطناب ممل

در سراسر منظومه‌های حسینی، موارد متعددی از اوصاف درازدامن و تکرار مضامین دیده می‌شود که روند داستان‌ها را کند و ملال‌آور کرده است. اوصافی که چنان‌چه حذف شوند، هیچ خللی به منظومه وارد نمی‌آید. این ویژگی ناخوشایند که در همه‌ی مثنوی‌های پنج‌گانه‌ی حسینی گسترده است، تنها موجب افزایش حجم منظومه‌ها شده است.

نثر مسجع

عبارت‌هایی که برای توضیح در منظومه‌هایی چون اشترنامه و مهر و ماه آورده شده، معمولاً با نثر مسجع و متکلف پرداخته شده و برخلاف سبک اشعار که ساده و روان است، این عبارت‌های نثری با جمله‌های طولانی و معطوف به هم، بیش‌تر دچار تعقید و ضعف

---

۱. در آغاز مقاله‌ی پانزدهم اشترنامه، پس از چند سطر نثر، غزل زیر پیش از ابیات مثنوی آمده است:

ای غمت آرزوی مشتاقان | به خیال و خوی مشتاقان
چون تویی پیشوای مسجد و دیر | بر در توست روی مشتاقان
ذکر تو ورد من بود که جز او | نبود گفت‌وگوی مشتاقان
جز می نرگس خمارینت | نبود در سبوی مشتاقان
زآب دیده به خاک درگه تو | لحظه لحظه وضوی مشتاقان
با وجودت حسینی مسکین | فارغ از جست‌وجوی مشتاقان

نسخه‌ی خطی، اشترنامه

تألیف شده‌اند[1].

موضوع سروده‌ها

موضوع اصلی پنج‌گنج حسینی مباحث عرفانی و شرح عشق و مشکلات سلوک است و افزون بر این مطالب، موضوعاتی چون توحیدیه، نعت حضرت رسول اکرم(ص)، مدح گزافه‌آمیز فتحعلی شاه قاجار و وصف اغراق‌آمیز میرزا ابوالقاسم سکوت (پیر طریقت شاعر) موضوعات بخش‌های آغازین برخی از مثنوی‌هاست.

نگاهی به منظومه‌ی «مهر و ماه»

با آن‌که در برخی از متون کهن فارسی، به اشاره، از «مهر و ماه» و دل‌داری و دل‌دادگی آن‌ها سخن رانده شده است، امّا سندی استوار در دست نیست که پیش از جمالی دهلوی[2] کسی این داستان را روایت کرده باشد.

جمالی دهلوی از شاعران اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم (وفات ۹۴۲ قمری) در پاسخ به مثنوی «مهر و مشتری» عصار تبریزی[3]، منظومه‌ای را با نام مهر و ماه در بهر هزج مسدس محذوف، در سال ۹۰۵ قمری سروده است.

روایت جمالی دهلوی از داستان مهر و ماه با روایت حسینی شیرازی اشتراکات و تفاوت‌هایی دارد؛ از جمله آن که در روایت جمالی «ماه» فرزند شاه بدخشان و «مهر» دختر شاه بهرام، شهریار میناست، در حالی که در روایت حسینی، «مهر» شاهزاده‌ای یمنی و ماه

---

۱. *نمونه‌ای از عبارت‌ها را باز می‌خوانیم: مقاله‌ی سی‌ام: در شرح حال ناصبور، در جدایی معشوق پرغرور، که خیل خیالش ملک دل شوریده را به تاراج و خیال خط و خالش از جان غم‌دیده باج و خراج داده و گرفته و رخی که چون ماه دو هفته گرد ظلام از چهره‌ی شب‌های تار رفته، از بی‌نوای مشتاق در نقاب فراق نهفته و نصیحت عاشق بی‌نوا رهنمای کوی معشوق دل‌ربا را به طرزی که از شیوه‌ی عاشق دور و مناسب حال خوب‌رویان مغرور است و پند او به طوری که شایان حال شوریده‌سران مهجور از سیاق زرین‌کمران با کبر و غرور دور است. (نسخه‌ی خطی، اشترنامه)*

۲. جمالی دهلوی، مهر و ماه، مقدمه و تصحیح سید حسام‌الدین راشدی، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، راولپندی، ۱۳۵۳.

۳. عصار تبریزی، محمد، مهر و مشتری، تصحیح و تحشیه‌ی رضا مصطفوی سبزواری، دانشگاه علامه طباطبایی، ۱۳۷۵.

شاهزاده‌ای چینی‌ست.

برخی از شخصیت‌های روایت جمالی، از جمله: «عطارد»، «کیوان»، «شهاب» و... در روایت حسینی وجود ندارند. همچنین از تأویلات صریح عرفانی و بخش‌های منثور مهر و ماه حسینی در روایت جمالی دهلوی خبری نیست.

مثنوی مهر و ماه جمالی در سال ۱۳۵۳ شمسی به همت مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، در راولپندی، منتشر شده است.

ساختار و محتوای افسانه‌گونه‌ی داستان «مهر و ماه» با منظومه‌هایی مانند وامق و عذرا، ماه و وفا، حسین کرد شبستری، امیرارسلان نام‌دار... همانندی‌های بسیاری دارد. این منظومه‌های داستانی به نوع ادبی «رمانس» شبیه‌ترند تا انواع دیگر ادبیات داستانی و عناصر مشترکی در همه‌ی آن‌ها تکرار می‌شود که در این مجال اندک فرصت پرداختن به آن‌ها نیست.

«رمانس‌ها بسیاری از ویژگی‌های قصه‌های بلند را دارند. در آن‌ها کم‌تر به محیط اجتماعی و خصوصیت ذهنی شخصیت‌ها توجّه می‌شود. مطلق‌گرا و نمونه‌ی کلی هستند و به اعجاب‌انگیزی توجّه دارند و به سرنوشت محتوم خود تن می‌سپارند...[1]».

«مهر و ماه» حسینی شیرازی

«مهر و ماه[2]»، دومین منظومه از پنج گنج حسینی، منظومه‌ای‌ست عرفانی با حدود ۲۷۰۰ بیت در بحر هزج مسدس، که با بیت‌های زیر آغاز می‌شود:

خداوندا دلی ده سوز در سوز　　　به طور عشق بازی آتش‌افروز
به من بنما ره میخانه‌ی عشق　　　می وصلم ده از پیمانه‌ی عشق

---

۱. میرصادقی، جمال، ادبیات داستانی، سخن، ص ۳۷۸.

۲. چند نسخه‌ی خطی از «مهر و ماه» حسینی باز مانده است، از جمله:

- نسخه‌ی خطی شماره‌ی (۵۲۹۵/۲) کتابخانه‌ی «ملک»، تهران، (از مجموعه‌ی پنج گنج).
- نسخه‌ی خطی شماره‌ی (Add 25016) کتابخانه‌ی «موزه‌ی بریتانیا».
- نسخه‌ی خطی فهرست نشده در کتابخانه‌ی «علامه طباطبایی» شیراز (از مجموعه‌ی پنج گنج).
- نسخه‌ی خطی کتابخانه‌ی شخصی «عبدالحسین بیات»، تهران.

مقدمه‌ای بلند، پیش از اصل داستان مهر و ماه آمده است که نزدیک به یک سوم از منظومه را در بر می‌گیرد. موضوعات زیر را می‌توان از مهم‌ترین موضوعاتی دانست که در بخش مقدماتی منظومه آمده است.

توحیدیه، راز و نیاز به درگاه خداوند (صص ۳۰ تا ۴۲) شکایت از اوضاع زمانه و اهل روزگار که به شاعر تهمت کفر و الحاد زده‌اند (۸۲ بیت عربی)، (صص ۴۲ و ۴۸) نعت حضرت رسول(ص) و منقبت ائمه‌ی اطهار علیهم‌السلام (صص ۵۲ تا ۶۰) و شرح عشق حقیقی و مراحل و ظهورات آن، اشاره به مشکلات سلوک (صص ۶۱ تا ۷۳) و ضرورت پیروی از پیر طریقت، تأکید صریح بر پیروی خود از میرزا ابوالقاسم سکوت، طلب دستگیری و توفیق از رهروان طریق (صص ۷۳ تا ۷۵) مدح فتحعلی شاه (صص ۷۷ تا ۷۹) و توضیح درباره‌ی سبب نظم داستان مهر و ماه (صص ۸۴ تا ۹۱).

داستان از ص ۹۱ آغاز می‌شود و چکیده‌ی آن به شرح زیر است:

در زمان‌های کهن پادشاهی مقتدر در کشور چین حکومت می‌کرده است که:

نه تنها ملک صورت را جهانبان / که ملک معنی‌اش در زیر فرمان
ز هر سو بر درش ترکان مهوش / به خاک افتاده چون هندو در آتش
مساعد طالع و مسعود بختش / فروزان افسر و رخشنده تختش

(ص ۹۱)

همه چیز به کام آن پادشاه بوده، جز آن که غم نداشتن فرزند جانش را می‌آزرده است:

میسر بودش از لطف خداوند / همه اسباب شادی، غیر فرزند

(ص ۹۱)

پس از خواهش‌ها و بخشش‌های فراوان، خداوند پسری خوش‌سیما به او عطا می‌کند:

گلی رُست از گلستان وجودش / که خم شد سرو بُستان در سجودش

(ص ۹۲)

نام نوزاد را ماه می‌نهند و او را در شش سالگی به دایه‌ای اهل دل می‌سپارند تا به نیکویی پرورش یابد و به شایستگی رموز عاشقی را فرا گیرد. ماه به زودی کمال می‌یابد و از انواع هنر بهره‌مند می‌شود:

چنین گویند دانایان اسرار / که ماه، آن گلعذار سرورفتار
ز انواع هنر چون بهره‌ور شد / هنرمندیش در عالم سمر شد
به انواع فنون علم ظاهر / چو پیران در جوانی گشت ماهر
ز هر شهری خردمندان دانا / به کوی او شدند از پیر و برنا
که تا بینند خورشید جمالش / از آن پس بهره یابند از کمالش

(ص ۹۵)

یکی از روزها که ماه در میان دیدارکنندگان خود سرگرم پرسش و پاسخ بوده و هر کدام از آن‌ها را با پرسش‌هایی می‌آزموده است، متوجّه می‌شود که یکی از جوانان حاضر، انواع پرسش‌ها را به درستی و شایستگی پاسخ می‌دهد، امّا به سرزمین روم که می‌رسد، حالش دگرگون و اشکش جاری می‌شود. ماه در پی یافتن دلیل ماجرا برمی‌آید. جوان از دادن پاسخ سرباز می‌زند. امّا با پافشاری ماه راضی می‌شود که در خلوت‌گاهی ماجرا را، آهسته، به گوش ماه باز خواند. خلوتی فراهم می‌شود که جز آن جوان و ماه کسی دیگر حضور نداشته است. جوان داستان شیفتگی خود را به تمثال دختری از پادشاه روم باز می‌گوید:

به ملک روم، گفتا سروری هست / که او را دختر نیک‌اختری هست
پری‌پیکر نگاری، مهر نامش / فلک خم‌خانه و خورشید جامش
قیامت قامت او سرونازی / به نازش نازنینان را نیازی...
ز بام قصر آن سروگل‌اندام / فرو آویخته از نقره‌ی خام
فروزان لوحه‌ای زیبا و دلکش / بر او تمثال آن مه‌وش منقش...
به پیرامون او هرکس که گردد / بساط عیش و شادی درنوردد...
من آن آشفته‌ی شوریده‌حالم / که دل شد صید نقش آن جمالم

(صص ۹۷ تا ۹۸)

جوان با چشمی اشک‌بار ادامه می‌دهد که مرا به هیچ روی امکان دیدن آن یار دل‌افروز نبود، ناچار نقشی از آن تمثال کشیدم، همراه خود برداشتم و سر به بیابان نهادم. ماه از جوان می‌خواهد که آن تصویر را نشانش دهد. او تصویر را از بغل بیرون می‌آورد و ناگهان دل از دست ماه در می‌رباید:

بر آن تمثال چون چشم مه افتاد ز چشمش طلعت مهر و مه افتاد...
بر آن تمثال دلکش چون نظر کرد دل از کف داد و چون نی ناله سرکرد
پریشان گشت چون زلف سیاهش دل شوریده و حال تباهش

(ص ۹۹)

ماه روز به روز، در عشق مهر افسرده‌تر و زارتر می‌شود و یک روز راز عشق خود را با یکی از ندیمان خویش باز می‌گوید:

به تمثالی شد از دستم دل و جان ندانم کیست دلبر، چیست جانان
مثالش گرچه باشد هم‌دم دل ولی از صورت بی‌جان چه حاصل
چو جان با جان و دل با دل بود یار بود تمثال بی‌جان را چه مقدار

(ص ۱۰۱)

ماه، شب‌ها در خواب معشوق خود را می‌بیند و دل‌دادگی و عجز خود را برای او شرح می‌دهد.

***

از آن سوی، دیگر، در همین زمان، مهر، دختر پادشاه روم که در زیبایی مایه‌ی رشک حور و پری‌ست و از عشق و غم آن آسوده است، با دایه‌ی خود درباره‌ی کسی که بتواند با او پیوند یابد و همسری کند گفت‌وگو می‌کند. دایه وصف ماه را به مهر باز می‌گوید و او با شنیدن اوصاف ماه، نادیده به او دل می‌سپارد:

بگفتا دایه با آن سرو آزاد که ای رعنا نهال باغ ایجاد
تویی از کان قند و تنگ شکر ز شکّر بهتر، از شیرین نکوتر...
دلیران دل به یغما داده‌ی تو سرافرازان ز پا افتاده‌ی تو
چو وصل چون تویی کار هوس نیست به وصلت هیچ کس دردسترس نیست
ولی در ملک چین ای سرو گل‌چهر بود ماهی به عارض غیرت مهر
خجل مهر سپهر از ماه رویش ارم شرمنده از گلزار کویش...
به وصلت گر دل او مایل افتد تو را کام دل از وی حاصل افتد...
چو شیرین بر سرش افتاد شوری ز هم‌چون خود غیور پرغروری

چو محکم گشت شوری کش به سربود　　ز کف داد آن غروری کش بـه سـر بـود

(صص ۱۱۰ تا ۱۱۱)

پس از آن مهر و ماه همدیگر را در خواب می‌بینند و شرح دل‌دادگی‌های خود را به هم باز می‌گویند و نهال عشق روز به روز در نهاد آن‌ها ریشه‌دارتر می‌شود و آنان را پریشان‌تر می‌کند. خانواده‌ی مهر که از عشق و آشفتگی او باخبر می‌شوند و منع و نهی آن‌ها کارساز نمی‌افتد، او را به زنجیر می‌کشند.

ماه در یکی از آن شب‌ها خود را در خواب به مهر می‌نمایاند و او را دلداری می‌دهد و به آرامش فرا می‌خواند. شوریدگی مهر اندکی بهبود می‌یابد. زنجیر از پای او باز می‌کنند، امّا دیری نمی‌گذرد که آتش عشق او دوباره شعله می‌کشد و او سر به بیابان می‌نهد.

***

در همین زمان ماه نیز، از سوی چین با شوریدگی و سودایی سر به بیابان می‌نهد. در راه به باغ دلگشایی می‌رسد. عاشقِ زار و نزاری را افتاده در خاک می‌بیند. از حال او و معشوقش جویا می‌شود او خود را عاشقی آشفته معرفی می‌کند که معشوقش در کشور روم است و هیچ کس را به او دسترسی نیست و در راه وصال او موانع بسیار عظیمی نهاده شده است:

به دامانش چو کس را دسترس نیست　　حریف لطف و قهرش هیچ‌کس نیست

بـه خـورشید ار کسـی هم‌خانه گـردد　　بـه آن سـرمست هم‌پیمانه گـردد

نـه آن سـاقی‌ست چشـم می‌پرستش　　کـه هـر کس سـاغری گیرد ز دستش

بـلنداقـبال شـاهی مسـندآرای　　بـباید تـاکـند بـر تـخت او جـای

فـلک خـرگاه مـاهی عـالم‌افـروز　　بـباید تـا کـند بـا او شـبی روز

سمن سیما بتی سیمین بناگوش　　بـباید تـا شـود بـا او هـم‌آغوش

شنید این قصه چون مه زآن ستم‌کش　　کشـید آهـیّ و زد در عـالم آتش

روان شـد سـوی دارالملک دلبـر　　گـهی در زاری و گـاهی در آذر

(ص ۱۴۰)

ماه همچنان شیفته، آشفته و با شتاب به سوی روم می‌رود. پس از تحمل رنج و مشقت فراوان، بر سر راه خود، در نزدیکی دیار معشوق، به باغ فرح‌بخشی می‌رسد. سر و روی

خود را از گرد سفر می‌شوید و مشتاقانه به کوی دلبر نزدیک می‌شود. به قصر باشکوهی می‌رسد که پاسبانان زیاد بر در آن نگهبانی می‌دهند، امّا آنان اهل صورتند و از معنی بی‌خبر، از همین‌رو بی‌آن‌که آنان باخبر شوند، ماه به درون قصر می‌رود. چشمش به مهر می‌افتد و از خود بی‌خود و بی‌هوش می‌شود. مهر که حال او را می‌بیند در آغوشش می‌کشد و از او دل‌جویی می‌کند:

به روی مهر چون چشم مه افتاد / برفت از خویش و بر خاک ره افتاد
مه خورشید فر، مهر سمن بر / فتادش دیده بر رخسار دلبر
چو دید او را ز جام بی‌خودی مست / ز جای خویشتن مستانه برجست
کشید از مهر در بر پیکر او / نهاد از لطف بر دامن سر او
چو دید از خون دل مست و خرابش / ز آب دیده زد بر رخ گلابش
چو زلف خویش چون دیدش فتاده / شد آغوشش چو پیشانی گشاده
ز ذوق وصل یار آن سرو موزون / فشاند از دیده سیل اشک گلگون
چکید اشکش چو بر رخساره‌ی ماه / به هوش آمد دل صد پاره‌ی ماه
سراپا لب شده در خاک بوسی / ز پا تا سر زبان در چاپلوسی
ز یک سو شوق بر زانو نشسته / ز یک سو شرم راه دیده بسته
ز یک سو عشق دل از جای برده / ز یک سو صبر بر دل پافشرده
ز یک سو میل در دل آتش‌افروز / ز یک سو دیده از حیرت زمین دوز

(ص ۱۴۴ تا ۱۴۵)

مهر و ماه در یک گفت‌وگوی طولانی، شرح عشق خویش را در می‌گسترند و باز می‌گویند. تا این که گفت‌وگوی آن‌ها به گله و طعنه در عشق و عاشقی می‌کشد و مهر به ماه می‌گوید که تو خود دل از همه ربوده‌ای و خود نیز به جمال خویشتن عاشقی و بر دیگران تهمت می‌نهی:

کنون با خویش در ناز و نیازی / به نام دیگران هنگامه سازی
ز عشق خویشتن گویی سخن‌ها / چو مرغان چمن در انجمن‌ها
چو قمری نغمه‌پرداز و غزل‌خوان / به سرو خویشتن باشی پر افشان

نـهی تـهمت بـه سـرو بـوستانی | کـه ذوقش داردم در نـغمه خـوانـی
بـه کـوی خـود سـمند شـوق تـازی | بـه حُسـن خـود قـمار عشـق بـازی
نـهی تـهمت بـه لیـلی کـاشتیاقش | مـرا سوزد چـو مـجنون در فـراقش

(ص ۱۳۵)

ماه از طعنه‌های مهر دل‌آزرده می‌شود و از پیش او می‌رود. مهر پس از این‌که به خود می‌آید از گفته‌های خویش پشیمان می‌شود و از این‌که ماه را آزرده است به گریه و زاری می‌پردازد. ماه نیز پس از مدتی کوتاه، دوباره به قصد دیدار مهر به قصر باز می‌گردد، امّا این بار قصر را از نگهبانان و سکنه خالی می‌بیند و آشفته و سرگردان روان می‌شود و از سرو، گل، قمری و... سراغ یار خود را می‌گیرد.

از آن سوی دیگر هم پادشاه روم - پدر مهر - که نگران حال آشفته‌ی دختر خود است، جوانی دل‌آگاه را برای یافتن ماه و آوردن او به درگاه روانه می‌کند. جوان پس از جست‌وجوی فراوان، ماه را می‌یابد و او را مژده می‌دهد که معشوق او و خانواده‌اش همه منتظر بازگشتن ماه هستند. فرستاده ماه را به درگاه می‌آورد. آن دو دل‌دار و دل‌داده یک بار دیگر از دیدار هم از هوش می‌روند و در آغوش یکدیگر در شعله‌های عشق آتش می‌گیرند و جان می‌دهند.



همان‌گونه که گفته شد حسینی شیرازی، افسانه‌ی عاشقانه‌ای را، به گونه‌ای ویژه، در گزارشی عرفانی بازنموده است:

بدین شیوه که او داستان مهر و ماه را بدون آن‌که در متن اشعار داستان، موضع‌گیری عرفانی کند، به نظم کشیده است امّا در جای‌جای این منظومه، هرچند صفحه یک بار، متناسب با موضع داستان، مفاهیم عرفانی عشق و سلوک را به نثر فارسی باز نوشته است.

پیوند ظاهری عبارت‌های منثور و اشعار این منظومه آن‌گونه است که چنان‌چه عبارت‌های منثور از همه‌ی منظومه حذف شود، هیچ خللی و هیچ تغییری در جریان داستان پدید نمی‌آید. جز آن‌که دیگر هیچ نشانی از تأویل عرفانی در این منظومه نخواهد ماند. شاعر تنها در آخر کتاب، پس از پایان داستان، به نظم درباره‌ی دلیل بهره‌گیری از تمثیلات محسوس برای بیان مقاصد عالی سخن رانده است.

چند نمونه از عبارت‌های منثور «مهر و ماه» و پیوند آن با جریان داستان:

الف. در همان آغاز داستان که موضوع پادشاه چین و آرزوی او برای داشتن فرزند و تولد ماه مطرح می‌شود، برای ورود به این بخش آمده است:

«در بیان کیفیّت ظهور نورالانوار که نور محمّدی و صادر اوّل و وجود مطلق و حقیقت‌الحقایقش گویند از جناب احدیت صرف و هویت مطلقه که مبدأ و معاد صفات مختلف و شؤونات متضاده می‌باشد و تعلق او به علایق گوناگون که به واسطه‌ی کسوت بشری از مکمن غیب به منصّه‌ی ظهور می‌آید و تألّم او از تعلّقات روحانی و تعیّنات جسمانی که باعث دوری او از عالم بی‌نشانی‌ست و میل او به سوی اصل خویش که «اِلَی اللهِ تُرْجَعُ الاُمُور[1]» (ص ۹۱).

ب. هنگامی که ماه را به دایه‌ای دل‌آگاه می‌سپارند تا او را به نیکویی بپرورد، پیش از آن آمده است:

«در بیان آن‌که چون مطلق از مرتبه‌ی اطلاق فرود آید و پا در دایره‌ی تقیید گذارد تعیّنات گوناگون به مقتضای جذب جنسیّت رو به سوی او نهند و او را فراگیرند تا به حدّی که چنانچه در مرتبه‌ی اطلاق کامل بود در مرتبه‌ی تقیید به منتهای کمال رسد و عوالم خمسه را که حضرات خمسه نیز گویند به ترتیب سیر کند و از عالم لاهوت درآید و به عالم ناسوت بارگشاید و از اوج اطلاق به حضیض تقیید در افتد و از پشیمانی ندای «هَلْ مِنْ راحِمٍ یَرْحَمُنی وَ هَلْ مِنْ ناصِرٍ یَنْصُرُنی[2]» در دهد. پس عنایات نامتناهی جناب الهی در رسد و او را به دست پیر عقل که طفل ادبستان و کودک دبستان استاد عشق است سپارد تا چون کودکان در مکتب عشق درآید و درس عشق فراگیرد و به ملازمت پیر کامل مکمّل مشرّف گردد. التفات پیر روشن ضمیر به حرکت قهقرا رویش را به جانب مبدأ گرداند و بر سمند دل‌پسند عشقش نشاند و به تازیانه‌ی شوقش دواند تا به سر منزل مقصودش رساند. آنگاه ندای «یا اَیَّتُهَاالنَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ اِرْجِعي اِلیٰ رَبِّکِ راضِیَةً مَرْضِیَّةً فَادْخُلي في عِبادي وَ ادْخُلي جَنَّتي[3]» شنود و جواب «اِنّاللهِ وَ اِنّا اِلَیْهِ

---

۱. همه‌ی کارها به خدا باز می‌گردد، (فاطر ۳۵ / آیه‌ی ۴).

۲. آیا رحم‌کننده‌ای هست که به من رحم کند و آیا یاور و کمک‌کننده‌ای هست که مرا یاری کند؟

۳. ای نفس مطمئن و آرام، خشنود و راضی به نزد پروردگارت برگرد، داخل بندگان و بهشت خاص من شو (فجر ۸۹ / آیات ۳۰-۲۶).

رٰاجِعُونَ[1]» در دهد» (ص ۹۵).

ج. هنگامی که مهر در خواب ماه را می‌بیند و دل به او می‌بندد و عشق یک‌جانبه‌ی ماه به مهر، دو سویه می‌شود و از آن به بعد هر دو نسبت به هم عشق می‌ورزند، پیش از آغاز این بخش از داستان آمده است:

«در بیان آن که چون یک نور است که در عاشق و معشوق جلوه می‌کند، باید که در هر دو به مرتبه‌ی جمال جلوه‌گر گردد، تا عاشق قابل وصال معشوق و معشوق مایل اتّصال با عاشق باشد. پس هرگاه عاشق را آن مرتبه‌ی کمال نباشد، به کمال وصال نرسد. بلکه به قدر قابلیّت از دیدار معشوق فیض برد و هرگاه معشوق را آن مرتبه‌ی کمال نباشد نیز عاشق به کمال وصال نرسد. بلکه باز به قدر قابلیّت معشوق از وی فیض یابد. بلی وصال تام در صورتی صورت بندد که کمال معشوقی در معشوق و کمال عاشقی در عاشق ظهور کند. لاجرم معشوق با نهایت ذوق طالب عاشق و عاشق در غایت شوق خواهان معشوق گردد و دویی به یگانگی کشد، «ذٰلِکَ فَضْلُ‌اللّٰهِ یُؤْتِیهِ مَنْ یَشٰاءُ وَاللّٰهُ ذُوالْفَضْلِ الْعَظِیمِ[2]» (ص ۱۱۰).

د. هنگامی که خانواده‌ی مهر او را به جرم عشق به زنجیر می‌کشند، پیش از آن آمده است:

«در بیان آن که چون شاهد بدیع الجمال، عشق جمال بی مثال خود را در آیینه‌ی دل بی‌کینه‌ی عاشق جلوه‌گر سازد، عاشق شیفته جان را به تیر بلانشان و به انواع غم و محنت امتحان نماید. چندان که به سنگ جفا شیشه‌ی دل او را خُرد و به زهر بلاصاف او را دُرد سازد و در بوته‌ی جورش گدازد تا دل از ماسوای معشوق پردازد و نظر به غیر او نیندازد.

ای برادر می‌تراش و می‌خراش   تا دم آخر دمی غافل مباش
تا دم آخر دمی آخر بود   که عنایت با تو صاحب سر بود

و به مقتضای «اَلَّذینَ جٰاهَدُوا فِینٰا لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنٰا[3]» مرکب عزمت به اعلی علیین رود» (ص ۱۲۳).

---

۱. ما از طرف خدا آمده‌ایم و به سوی او برمی‌گردیم، (بقره ۲ / آیه‌ی ۱۵۶).

۲. این فضل و کرامت خداوند است که به هر کس بخواهد می‌دهد و خداوند بخشنده‌ای بزرگ است، (جمعه ۶۲ / آیه‌ی ۴).

۳. کسانی که در راه ما جهاد کردند، آن‌ها را در راه خویش هدایت می‌کنیم، (عنکبوت ۲۹ / آیه‌ی ۶۹).

هـ. در موضعی از داستان مهر از سوی روم و ماه از سوی چین بی‌خبر از هم‌دیگر، آشفته و پریشان سر به بیابان می‌نهند. پیش از بیان این بخش از داستان آمده است:

«در بیان بار بستن عاشق مبتلا از دار فنا به ملک بقا که محلّ تجلّیات ذاتی و مقعد صدق است و طی برازخ و مدارج که بلامدارج کیف تُعرج و بلا معارج این نتفرّج، «سُبْحَانَ الَّذِی أَسْرَىٰ بِعَبْدِهِ لَيلاً مِنَ الْمَسْجِدِالْحَرامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الاَقْصَى الَّذِي بارَكْنا حَوْلَهُ لِنُرِيَهُ مِنْ آياتِنا[1]» (ص ۱۳۰).

و. هنگامی که ماه شیفته‌وار و سودایی سر به صحرا می‌نهد، پیش از آن آمده است:

«در بیان زیادتی اضطراب عاشق از غلبات ذوق و جذبات شوق به سبب تجلّیات گوناگون که از مکمن غیب به منصّه‌ی ظهور پیوسته و خبر دادن پیر کامل او را از جمال یار عدیم‌المثال، خورشید بی‌زوال حقیقت و ظهور تجلیاتی که فوق مرتبه‌ی واحدیّت که مرتبه‌ی صفات است و دون مرتبه‌ی هویّت که در مرتبه‌ی ذات است. که حقیقه‌الحقایق و ذات الذّواتش نیز گویند و اشتعال نایره‌ی اشتیاق از دل شوریده‌ی عاشق مشتاق.

ما ز عدم آمدیم سوی عدم می‌رویم   پاک شدیم از حدوث سوی قدم می‌رویم

«یا ایتها النفس‌المطمئنه، ارجعی الی ربک راضیه مرضیه فادخلی فی عبادی وادخلی جنّتی» (صص ۱۳۸ تا ۱۴۹).

سخن پایانی

اینک که پس از چند سال، دفتر دوم از پنج گنج حسینی، در آستانه‌ی انتشار ایستاده است، شادی و سرفرازیِ روح بلندِ دانشور گران‌مایه، شادروان دکتر محمد ذوالریاستین را از خدای بزرگ خواهانیم. او که چاپ سنگی سه مثنوی از پنج گنج را با مهربانی و گشاده‌رویی در اختیار ما نهاد.

هم‌چنین افراد دیگری نیز شایسته‌ی سپاس‌گزاری‌اند:

۱. کارمندان گرامی کتابخانه‌ی علامه طباطبایی شیراز.

۲. مدیران محترم دانشکده‌ی ادبیات و علوم انسانی دانشگاه شیراز.

---

۱. پاک و منزه است خدایی که در شبی بنده‌ی خود (پیامبر) را از مسجدالحرام به مسجدالاقصی که پیرامونش را مبارک ساختیم سیر داد تا آیات خود را به او نشان دهد، (اسرا ۷۱ / آیه‌ی ۱).

۳. اعضای هسته‌ی قطب علمی «پژوهش‌های فرهنگی و ادبی فارس» بخش زبان و ادبیات فارسی دانشگاه شیراز.

۴. مدیر محترم بنیاد فارس‌شناسی.

۵. آقای سیدحسام حسینی که در بازخوانی و ویرایش متن کمک کرده‌اند.

۶. سرکار خانم بلوچی که حروف‌چینی متن را با دقت انجام داده‌اند.

شادمانی و دیرزیستی همه‌ی این گرامیان را از خدای مهربان خواهانیم.

حسن‌لی / رضایی

پاییز ۱۳۸۵

تصویر صفحه‌ای از نسخه‌ی خطی کتابخانه‌ی آستان قدس رضوی

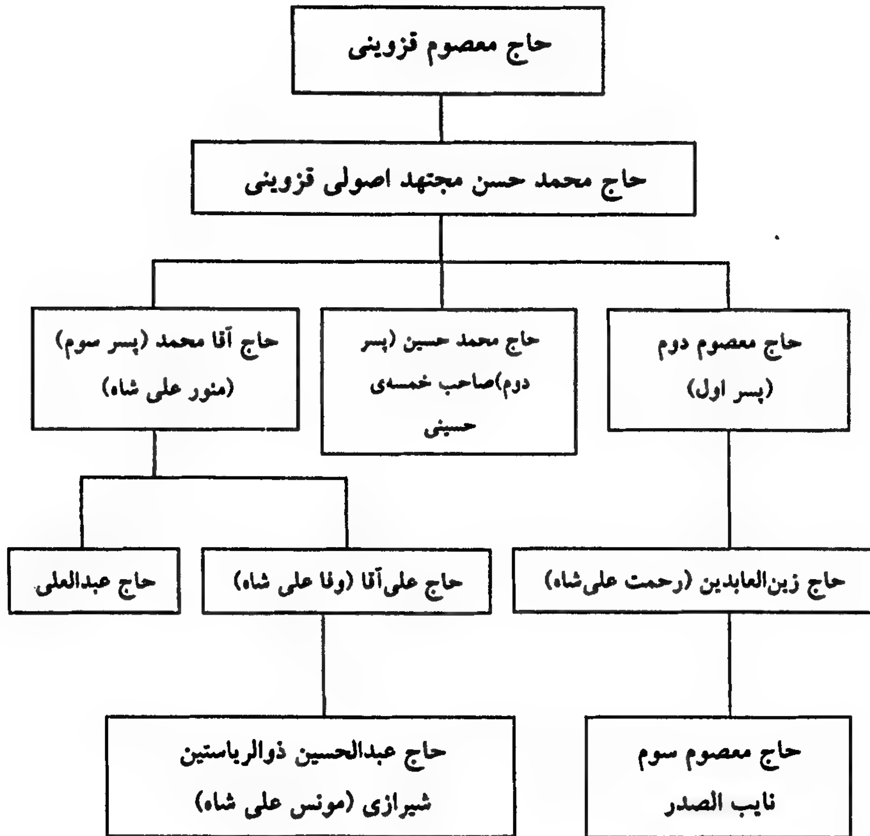
تصویر صفحه‌ای از نسخه‌ی خطی کتابخانه‌ی علامه طباطبایی شیراز

تصویر صفحه‌ای از چاپ سنگی «مهر و ماه»

کتاب دویم

در مناجات با قاضی الحاجات لباس عجز پوشیدن و در نیاز کوشیدن و خود را نابود دیدن و بود را به وجود برگزیدن

نمودار خانواده‌ی حسینی



مثنوی

مهر و ماه

دفتر دوم از پنج گنج حسینی

به نام خدا

خداوندا دلی ده سوز در سوز
به طور عشق‌بازی آتش‌افروز

به من بنما ره میخانه‌ی عشق
می وصلم ده از پیمانه‌ی عشق

ز راه عشق پر می‌کن ایاغم
ز جام وصل تر می‌کن دماغم

ز مینای محبت شربتم ده
ز دیبای سعادت خلعتم ده

برافروز آتشی در خانمانم
کزان آتش بسوزد جسم و جانم

ز شمع دل شب من روز می‌کن
چو روزم طالعم فیروز می‌کن

به اشکم شیوه‌ی خون جگر ده
به آه و ناله‌ام سوز دگر ده

ز شمع عشق روشن کن وثاقم
ز شهد وصل شیرین کن مذاقم

ز سودای خودم دیوانه می‌کن
به غم‌های خودم هم‌خوابه می‌کن

بنه چون عود در مجمر دلم را
معطّر کن ز دودش محفلم را

به ملک دین[1] و دانش شاهیم ده
ز اسرار نهان آگاهی‌ام ده

دلم را مخزن راز نهان کن
تنم را هر چه دانی آن به آن کن

شکرریزی چو ناید از زبانم
گهر پاشی چو ناید از دهانم

---

۱. نسخه‌ی اساس و نسخه‌ی چا: دید.

دلی مــی‌ده ز مــعنی گــنج در گــنج / زبــانی شکّــرافشــان و گــهرسنج
بــه کـام طـوطی کـلکم شکـرریز / بــه تــار رشـته‌ی نـطقم گـهرریز
شـود تـا نـوک کـلکم شکّـرافشان / بــود تــا تـار نـطقم گـوهرافشـان
گــلستانی کــه خـواهـم بـاغبانیش / تــو کــن سیراب از آب زنـدگانیش
بــهارش را طــراوت‌خــیز گـردان / ثــمارش را حــلاوت‌بیز گــردان
بـه خـاکش ده چـنان آب و هـوایی / بـه تـاکش ده چـنان نشـو و نـمایی
که ریگش لعل رخشان باشد آن خاک / که بـارش راح گـلگون بـاشد آن تـاک
بـه کـامم ریـز جـامی حالت‌انگیز / شـود تـا جـان ز ذوقش بـهجت‌آمیز
بــرافــرازم لوای خــوش کـلامی / چـنان کـز وی بـه رشک آیـد نـظامی
بــیا ســاقی بــیار آن جـام بـاده / کــه شـور دیگـرم بـر سـر فـتاده
هــوای بــندگی دارم نــه شـاهی / دهـد بـر قـول مـن فـعلم گـواهی

در بیان معنی «اِنّاللهِ وَاِنّا اِلَیْهِ راجِعوُن» که از بینش ارباب دانش بیرون و از دانش ارباب بینش افزون است.

ای بــرون از دانش اربــاب قــال / ای فـزون از بـینش اصـحاب حـال
تـو بـرون از فـهم و فـهم انـدر تـو گـم / تو فزون از وهـم و وهـم انـدر تـو گـم

*

بــه نــام آن کــه عشـق تـیزخـامه / ز نــام اوست زیــنت‌بخش نـامه
پــدید آرنــده‌ی خــاک مـطبّق[1] / نگــه‌دارنــده‌ی چــرخ مــعلّق
بــزرگی‌بخش هــر کــوچک‌نوازی / تکــبّرسوز هــر مسکــین‌گدازی
نــظر بــخشنده‌ی اربــاب بـینش / گــنه‌بخشای خــلق آفــرینش
طــراوت‌بــخش گــل‌های بـهاری / خــرام‌آمــوز ســرو جــویباری
بـه کـبک کـوهساری جـلوه‌بخشای / بــه مــرغ مـرغزاری نـغمه‌فرمای
قــدح‌پیمای عشّــاق جگــرخـون / قــرارآمــوز احـوال دگــرگون
تــجلّی‌گر بــه جـان‌های سـتم‌کش / تســلّی‌ده بــه دل‌هــای مشـوّش

---

۱. مطبّق: طبقه طبقه.

از او نازک‌مزاجان نازنین‌روی　　وز او خاکی‌نهادان آتشین‌خوی
دلارا شاهد خلوتگه غیب　　جهان‌افروز شمع بزم «لارَیْب[1]»
فروغ ماه روی دل‌پسندان　　دوای درد جان دردمندان
دعافرمای مرغان شب‌آویز　　اجابت‌بخش پیران سحرخیز
چمن‌پیرای گل‌های محبّت　　صفوف‌آرای دربار مودّت
از او خاک مکدّر پستی‌آموز　　وز او چرخ مقدّس رفعت‌اندوز
از او خورشید تابان چرخ‌پیمای　　وز او ابر بهاری خاک‌پیرای
فلک را انجم‌افروز او کند او　　شب تاریک را روز او کند او
به رخ‌ها او دهد حسن دل‌افروز　　به دل‌ها او نهد عشق جگرسوز
به هر دوش او گذارد بار دولت　　ز هر پای او کشد خار مذلّت
مناجاتی که از وی باده‌نوشان　　خراباتی که از وی خرقه‌پوشان
مبرّا از قیاس چند و چون است　　ز وهم هر خردمندی برون است[2]
ز آب و خاک بین تا باد و آذر　　همه در قبضه‌ی حکمش مسخّر
فلک محکوم حکم آن یگانه　　زمین مأمور امرش جاودانه
جمال حق که بودش نور باهر　　چو ظاهر گشت نورش در مظاهر
ز صورت نقش گوناگون گرو کرد　　بر آن‌ها جمله جان را پیش‌رو کرد
عیان گشت از رخ اعیان جمالش　　گرفت آفاق را صیت جلالش
یکی گشت آسمان دیگر زمین شد　　یکی پست آن دگر بالانشین شد
یکی شمع و یکی پروانه گردید　　یکی گنج و یکی ویرانه گردید
یکی گلبن شد و گل‌ها برآورد　　یکی بلبل شد و با گل سرآورد
یکی بی‌دل شد آن دیگر دل‌افروز　　یکی سرخوش شد آن دیگر غم‌اندوز

---

۱. اقتباس است از آیه‌ی ۲ سوره‌ی بقره: «ذلکَ‌الْکِتابُ لارَیْبَ فیهِ هُدَیً لِلْمُتَّقینَ»، این کتابی‌ست که در آن شکی نیست، راهنمای پرهیزگاران است.

۲. تلمیح است به کلام علی(ع) در خطبه‌ی یکم که فرموده است: «اَلّذی لا یُدْرِکُهُ بُعْدُالْهِمَمِ، وَ لا یَنالُهُ غَوْصُ‌الْفِطَنِ»، او خداوندی‌ست که صاحب‌همتان حقیقت او را درک نمی‌کنند و هوشیاران به او دست نیابند.

منزّه ذاتش از چند و چه و چون　　«تَعالی شَأْنُهُ عَمّا یَقُولون»
(گلشن راز، شیخ محمود شبستری)

یکی مؤمن یکی کافر شدش نام — یکی ایمان یکی کفر آمدش دام
حضوری شد یکی دیگر حصولی — اصولی شد یکی دیگر وصولی
یکی بی‌حد شد آن دیگر محدّد — یکی مطلق شد آن دیگر معبّد
جز او نبود تجلّی‌ساز کرده — درون پرده و بیرون پرده
گهی از صورت آدم عیان شد — گهی در قالب حوّا نهان شد
گهی یونس[1] شد و در بطن ماهی — گواه وحدت خود شد کماهی
گه ابراهیم[2] شد در آتش افتاد — بر او گلخن چو گلشن دلکش افتاد
گهی موسی شد و از بهر تنبیه[3] — نهان شد نور او در ظلمت تیه[4]
گهی عیسی شد و شد بر سرِ دار — بر او شد دار خلوتگاه دیدار[5]

---

۱. یونس متی از پیامبران بنی‌اسراییل است که از عذاب و نگرویدن قومش به دستور الهی از آن‌ها دور شد و خداوند بر او خشم گرفت و اسیر دریا و ماهی گردید که این واقعه در آیات ۸۸-۸۷ سوره‌ی انبیا آمده است: «وَ ذَالنُّونَ اِذْ ذَهَبَ مُغاضِباً فَظَنَّ اَنْ لَنْ نَقْدِرَ عَلَيْهِ فَنادی فِی الظُّلُماتِ اَنْ لا اِلهَ اِلاّ اَنتَ سُبْحانَکَ اِنّی کُنْتُ مِنَ الظّالِمینَ، فَاسْتَجَبْنا لَهُ وَ نَجَّيْناهُ مِنَ الغَمِّ وَ كَذلِکَ نُنجِی الْمُؤمنینَ»، یونس را به یاد آور که خشمناک رفت، پس گمان کرد که ما او را در سختی قرار نمی‌دهیم، آن‌گاه در آن تاریکی فریاد کرد، بجز تو خدایی نیست و از هر عیب پاک هستی و من از ستمکارانم، پس ما دعای او را اجابت کردیم و او را از گرداب غم نجات دادیم و این‌گونه اهل ایمان را نجات می‌دهیم. و هم‌چنین آیات ۱۴۴-۱۴۲ سوره‌ی صافات بیان شده است: «فَالْتَقَمَهُ الْحوتُ وَ هُوَ مُليمٌ فَلَوْ لا اَنَّهُ كانَ مِنَ الْمُسَبِّحینَ لَلَبِثَ فی بَطْنِهِ اِلی يَوْمِ يُبْعَثُونَ»، پس ماهی او را فرو برد و او را ملامت می‌کردند و اگر او از تسبیح‌گویان نبود، تا قیامت در شکم ماهی می‌ماند.

۲. ابراهیم فرزند آزر بت‌تراش و پدر اسماعیل و اسحاق است او در عصر نمرود در شهر نیپ‌پور (در بین‌النهرین) ولادت یافت. او نمرود را از بت‌پرستی نهی می‌کرد. از این رو نمرود می‌خواست تا او را در آتش بسوزاند و خرمنی از آتش برافروخت و منجنیق ابراهیم را در آتش انداختند که آتش بر او سرد و آرام گردید، چنان‌که در سوره‌ی انبیا آیه‌ی ۶۹ آمده است که: «قُلْنا یا نارُکونی بَرْداً وَ سَلاماً علی اِبْراهیمَ»، گفتیم ای آتش بر ابراهیم سرد و سلامت باش. (فرهنگ تلمیحات، سیروس شمیسا با تلخیص، ص ۷۸۴)

۳. تلمیح است به آیه‌ی ۱۴۳ سوره‌ی اعراف: «وَ لَمّا جاءَ موسی لِمیقاتنا و کَلَّمَهُ رَبُّهُ قالَ رَبِّ اَرِنی اَنْظُرْ اِلَیکَ قالَ لَنْ تَرانی و لٰکِنِ انْظُرْ اِلَی الجَبَلِ فَاِنِ اسْتَقَرَّ مَکانَهُ فَسَوْفَ تَرانی فَلَمّا تَجَلّی رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَکّاً وَ خَرَّ موسی صَعِقاً»، چون موسی در زمان مقرر ما آمد و با او پروردگارش سخن گفت و خداوند گفت: خدایا خود را به من بنما تا تو را ببینم، گفت: هرگز مرا نخواهی دید لیکن به کوه نگاه کن، سپس اگر کوه بر جای خود ماند، شاید مرا ببینی و چون پروردگارش بر کوه تجلی کرد، کوه پاره‌پاره شد و موسی بی‌هوش بر زمین افتاد.

«جسم خاک از عشق بر افلاک شد — کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق، جانِ طور آمد عاشقا — طور مست و خرَّ موسی صاعقا»

(مثنوی، دفتر اوّل، ابیات ۲۶-۲۵)

۴. آس: نهان شد مهر او در ظلمت تیه.

۵. اشاره است به تصمیم یهودیان درباره‌ی قتل حضرت عیسی(ع) که شادروان فروزان‌فر در جلد سوم مثنوی در

گهی احمد شد و در غار جا کرد — درون غار را دارالصّفا کرد[1]
گهی حیدر شد و بگرفت خنجر — ز خنجر شرک را ببرید حنجر
گهی مرتاض شد گه رند عیّاش — گهی مستور شد گه مست قلّاش[2]
گهی ساقی شد و گه ساغر مِی — گهی مطرب شد و گه نغمه‌ی نی
گهی معشوق و گاهی عاشق آمد — گهی عذرا و گاهی وامق آمد
گهی خورشید گشت و گاه حربا[3] — گهی یوسف شد و گاهی زلیخا
گهی لیلی شد و عاشق‌کُش افتاد — گهی مجنون و با کشتن خوش افتاد
گهی شکّر[4] شد و شیرین‌تر[5] از جان — گهی شیرین و از لب شکّرافشان
گهی شد کوهکن با کوه اندوه — گهی پرویز و زو فرهاد در کوه
گهی نرگس شد و عیّاری آموخت — گهی سنبل شد و طرّاری آموخت
گهی از روزن تن سر به در کرد — گهی از مکمن جان جلوه سر کرد
گهی زرد و گهی گلنار فامش — گهی زهر و گهی تریاق نامش
گهی در شهر و گاهی در بیابان — گهی آهسته و گاهی شتابان

این باره چنین فرموده است: «عیسی(ع) با حواریون در خانه‌ای بود که یهودای اسخر یوطی با جمعی از یهود وارد شدند، یهودای اسخر یوطی از یاران عیسی بود به نشانه و علامتی که با یهود مقرر داشته بود، عیسی را بوسید، یهودیان عیسی را گرفتند و به حکم کاهنان ردایی سرخ در او پوشیدند و تاجی از خار بر سرش نهادند و سپس به دارش آویختند. او پس از دفن زنده شد و خویش را به حواریان نمود مطابق روایات اسلامی، شَبَه عیسی بر شمعون افتاد و او را به جای عیسی به دار آویختند و خدا عیسی را به آسمان برد.»

۱. اشاره است به هجرت پیامبر از مکّه به مدینه، چون پیامبر و ابوبکر از بیم کافران در غار ثور پنهان شدند، از این رو به ابوبکر یار غار گویند و عنکبوت بر در آن غار تار تنید و کبوتری در آن‌جا تخم نهاد. کافران در تعقیب چون به درِ غار رسیدند و تارِ عنکبوت را دیدند با خود گفتند مدّت‌هاست که کسی در این غار نرفته است و برخی به جای کبوتر فاخته گفته‌اند. (فرهنگ تلمیحات، سیروس شمیسا، ص ۵۲۵). در سوره‌ی توبه، آیه‌ی ۴۰ این مطلب آمده است: «اِذْاَخرَجَهُ‌الّذینَ کَفَرُوا ثانِیَ اثْنَینِ اِذْ هُمافِی‌الْغارِ اِذْ یَقُولُ لِصاحِبِه لا تَحْزَنْ اِنَّ‌اللّٰهَ مَعَنا»، هنگامی که کافران پیامبر را از مکّه بیرون کردند، آن‌گاه یکی از آن دو تن که در غار بودند (پیامبر) به رفیق و همسر خود (ابوبکر که پریشان و مضطرب بود)، گفت: مترس که خدا با ماست.

۲. آس: گه رند قلّاش.

۳. حربا: آفتاب‌پرست، شب‌پره.

۴. شکّر: نام معشوقه‌ی اصفهانی خسروپرویز است.

۵. شیرین: شاهزاده‌ای ارمنی و برادرزاده‌ی مهین‌بانو ملکه‌ی ارمنستان بود. شیرین با آن که علاقه‌ی مفرطی به خسرو داشت، در مقابل هوس خسرو مقاومت می‌کرد تا آن که خسرو مجبور به ازدواج با او گردید. فردوسی در شاهنامه و نظامی در خسرو و شیرین این داستان را به نظم درآورده‌اند. (فرهنگ تلمیحات، ص ۲۴۳)

گهی مثبت شد و گه نافی آمد / گهی دردی شد و گه صافی آمد
پدید آورد در یک طرفة‌العین / بسی ذرّات و نامش کرد کونین
یکی را داد روی عالم‌افروز / وز او افکند در جان یکی سوز
یکی را کرد می در لعل گلگون / وز او پیمود در کام یکی خون
زهی ترکی که ریزد خون عشّاق / زهی زهری که باشد به ز تریاق
کُشد تنها به خون‌ها بی سپاهی / برد دل‌ها ز کف‌ها بی‌نگاهی
طربناکی مستان زو بود زو / خمار می‌پرستان زو بود زو
هم او ایوان هم او بنّا هم او خشت / هم او دهقانْ هم او صحرا هم او کِشت
هم او زاهد هم او رند نظرباز / هم او غمگین هم او مست طرب‌ساز
جنون‌فرمای هر دیوانه‌ای اوست / خردبخشای هر فرزانه‌ای اوست
به هر میخانه‌ای او باده‌نوش است / به هرکاشانه‌ای او خرقه‌پوش است
نه در مسجد جز او بینی نه در دیر / نه در خود غیر او یابی نه در غیر
جز او چیزی نه و او در میان نه / ولیکن از میان هم بر کران نه
بیا ساقی خم وحدت به دست آر / وز آن خم، مِی برای مِی‌پرست آر
که این مِی را خماری هست در سر / که جز دردسر، او را نیست در بر

در طلب توفیق از جناب اعلی‌الرفیق که جز در او بی‌کسان را پناهی نه و غیر از حضرت او عاشقان را دادخواهی نه.

خدایا بر رخم بگشا درِ عشق / سرم را زیب بخش از افسر عشق
به چشمم نور بخش از توتیایی / که باشد خاک راه دل‌ربایی
مدار از دل دریغ انوار عشقم / مساز از کف برون طومار عشقم
شراب عشق را صافی و دُردی‌ست / ز جامش هر کسی را آب خوردی‌ست
ز صاف او یکی در وجد و حال است / ز دُرد او یکی در قیل و قال است
مرا آن هر دو، در خورد است دَردِه / اگر صاف است اگر دُرد است دَردِه
ز صاف او بپیما ساغرم را / ز دُرد او بیارا دفترم را
تو هم ساقی شو و هم ساغرم باش / ز دُرد و صاف او صیقل‌گرَم باش

ز دُرد او جـــلا ده ســـینه‌ام را　ز صـــاف او صـــفا ده آیـــینه‌ام را
شـــراب آتشـــینم در ســـبو ریـــز　ســـبو بـــردار و در کـــامم فـــرو ریـــز
بـــه خـــون ده غـــوطه مـــژگان تـــرم را　بشـــوی از اشک خـــونین‌پیکرم را
بـــه دل داغـــم نـــه از آه جگـــرسوز　بـــه جـــان زخـــمم زن از تیـــر جگـــردوز
ز تـــیر غـــمزه در خـــونم بـــیالای　ز خـــون دیـــده رخســـارم بـــیارای
دلم را غـــوطه در خـــون جگـــر ده　ســـرم را شـــور و آهـــم را شـــرر ده
بشـــوی از لوح جـــانم نـــقش هســـتی　نه هشیاری به جا، مـی نـه نـه مستی
بـــپرداز از تـــمنّا ســـینه‌ام را　بـــده صـــیقل ز عشـــق آیـــینه‌ام را
ز تـــاب شـــعله‌ی عشـــق جگـــرسوز　ســـراپـــای وجـــودم را بـــرافـــروز
وجـــودم را شـــرار انـــدوز گـــردان　شـــرارم را جـــهان‌افـــروز گـــردان
بـــرافـــروز از تـــف عشـــقم روان را　بســـوز از شـــعله‌ی آهـــم جـــهان را
ز ریش غـــم دلم را ریش‌تـــر کـــن　ز ریش دل غـــمم را بـــیشتر کـــن
ز کـــفر و دیـــن مـــبرّا کـــن دلم را　ز مـــهر و کـــین مـــصفّا کـــن گـــلم را
یکـــی را مـــعدن انـــوار مـــی‌کن　یکـــی را مـــخزن اســـرار مـــی‌کن
گـــلم را پـــرتوی چـــون لعـــل و دُر ده　دلم را لمـــعه‌ای[1] چـــون مـــاه و خـــور ده
خـــلیل روح را در آتش افکـــن　وز آن آتش بـــه بـــاغی دلکش‌افکـــن
ز چـــاه تـــن بـــرآور یـــوسف دل　بـــده او را بـــه مـــصر عشـــق مـــنزل
کـــلیم خـــاطرم را آتشـــی بـــخش　وز آن آتش جـــمال دلکشـــی بـــخش
مســـیح‌ای روانـــم را دمـــی ده　بـــه ایّـــوب دلم رنـــج و غـــمی ده
اگـــر شـــایسته‌ی دشت جـــنونم　بـــه صـــحرای جـــنون شـــو رهـــنمونم
وگـــر چـــرخ خـــرد یـــابد دلم را　ز نـــور او بـــیارا مـــحفلم را
وگـــر زیـــن هـــر دو بـــندم ســـازی آزاد　زهی فضل و زهـی لطـف و زهـی داد
دلم را آگـــه از رســـم وفـــا کـــن　ز بـــند هســـتی آزادی عـــطا کـــن
خـــداونـــدا دلی دارم گـــرفتار　گـــرفتار هـــزاران گـــونه پـــندار
ز پـــندار وجـــودش ده رهـــایی　کـــز ایـــن بـــرگ و نـــوا، بـــه بی‌نوایـــی

---

۱. لمعه: درخشیدن، نور.

وگـر داری از ایـن افسـردهدل عـار / بـه جـای او دلی ده مست دیـدار
دلی ده شـعلهخوی و شـعلهپرورد / ز پا تـا سـر غـم از سـر تـا بـه پـا درد
دلی ده در سماع از نـغمهی عشـق / سـراپـا زخـمناک از زخـمهی عشـق
دلی ده نـاصبور انـدر فـراقت / بـه خـون غـلطان ز درد اشـتیاقت
دلی ده پـیسپارِ راهِ کـویت / بـه جـان از اشـتیاق مـاه رویت
دلی ده جوش در جوش از غم خویش / خروشان روز و شب در ماتم خـویش
دلی ده غـوطهور در لجّـهی خـون / به لیلی پیکری مفتون چو مجنون
دلی ده تـختگاه خسـرو عشـق / فـروزان روی او از پـرتو عشـق
بسـوز از بـرق عشـقی خـرمنم را / بـروب از خـار خـواری گـلشنم را
بـه راهت گـر فـتد پـای من از کـار / کـنم گـم، راه کـویت را دگـر بـار
بـه آتشگـاه عشـق آور، ز راهـم / شـود تـا سـینه آتشخـانه ز آهـم
بـه آتشگـاه عشـقی شـو دلیـلم / فکـن رخت انـدر آتش چـون خـلیلم
شـراب عشـق در پـیمانهام کـن / بـه دل خـویش و ز تـن بیگانهام کـن
زِ هَـر نـاآشنایی دوریام ده / ز هـر بـیگانهای مـهجوریام ده
مـران از سـفرهی صـاحبدلانم / مکـن هـمکاسهی بـیحاصلانم
نـخواهـم کـاسهلیسِ غـیر بـودن / گـهی در کـعبه گـه در دیـر بـودن
ز غـیر خـویشتن مـیدار دورم / از ایـن بـیگانگان مـیکن نـفورم
مـرا زیـن خـودپرستان دوری اولیٰ / ز بـزم قـربشان مـهجوری اولیٰ
نـخواهـم جـز تـو یـار دلسـتانی / دل آشـفته را آرامِ جـانی
مـرا تـو دلبـر و دلدار مـیباش / نـه تـنها غـمفزا، غـمخوار مـیباش
بـه بـزم قـرب خـویشم بـار میده / مِـیام از سـاغر ابـرار مـیده
مـخلّع کـن بـه خـلعتهای خـاصم / بسـاز از کسـوت هسـتی خـلاصم
فـروغی ده بـه ظـلمتخانهی دل / کـه بس تـاریک شـد کـاشانهی دل
تـو را زیـبد کـه روشـن سـازی او را / ز گـلگونچهره گـلشنسازی او را
نـلغزد پـایم از راه هـدایت / سـویم گـر بـینی از عـین عـنایت
گـر از مـیخانهی لطـفت بـنوشم / مـی لعـلی کـه خـون آرد بـه جـوشم

ز یک ساغر شود حل مشکل من
نسوزد زآتش حسرت دل من

در آن میخانه ساغرها کشیدم
نواهای نشاطافزا شنیدم

قدح‌ها داد ساقی زآن شرابم
که دارد تاکنون مست و خرابم

به ساغرها که ساقی بر لبم ریخت
به لب آن شوخ شیرین‌مشربم ریخت

مرا بود از نگاه مست ساقی
به جای می به ساغر عمر باقی

به بزمش تا که بودم شاد بودم
از این نابود و بود آزاد بودم

نه دل زآشوب عشقم در فغان بود
نه تن زاندوه هجرم ناتوان بود

نه تار طرّه‌ای بودی دلاویز
نه تیر غمزه‌ای بودی بلاخیز

نه در دل درد عشقی خانه‌روبم
نه در سر شوق وصلی پای‌کوبم

نه زآغازم خبر بودی نه زانجام
میِ‌ام در جام بودی جام در کام

ز سودایی نه سر پیوسته پامال
ز غوغایی نه دل شوریده احوال[1]

فتادم ناگهان در صیدگاهی
به دام صید بند کینه‌خواهی

به دام تو مرا مرغ دل افتاد
ز آب و دانه کارم مشکل افتاد

فتادم تا به دام از آشیانه
شدم مزدور شغل آب و دانه

جدا گشتم ز یار مهوش خویش
شدم دور از نگار دلکش خویش

به ظلمت‌خانه‌ای کردم نشیمن
نشیمن در بر غولان رهزن

از آن مرغوله[2] مو دوری گزیدم
درایـن بیغوله با غولان خزیدم

به دیوان همدم و همخانه گشتم
وز این سرگشتگی دیوانه گشتم

نه مطرب شد طرب‌فرما نه ساقی
نه فانی شد نشاط‌افزا نه باقی

پریشان شد دل شوریده‌خاطر
هجوم آورد بر خاطر خواطر

نه غمخواری که گردد یک دمش یار
نه یاری کش بود یک دم پرستار

خیالی هر دم از دل سر به در کرد
دل شوریده را زیر و زبر کرد

من سرگشته افتادم به بندش
فکندم بنده‌وش سر در کمندش

دل و جان را شدم مشغول تیمار
به قید این و آن گشتم گرفتار

---

۱. آس: نه سر.
۲. مرغوله: پیچیده.

گهی حرصم ز ره برد و گهی آز ‌ ‌ ‌ گهی عجزم به خود خواند و گهی ناز
گهی زنّار[1] و گه سُبحه[2] گسستم ‌ ‌ ‌ گهی پیمانه گه پیمان شکستم
کتابم گه به دست و خرقه بر دوش ‌ ‌ ‌ خمارم گه به چشم و نغمه در گوش
کشیدم گاه زهر و گاه جُلّاب[3] ‌ ‌ ‌ گهی خون خوردم و گه بادهی ناب
گهی مخمور گشتم گاه هشیار ‌ ‌ ‌ گهی دلجو شدم گاهی دلآزار
گهی خال خطم شد دانه و دام ‌ ‌ ‌ گهی چشم و لبم شد باده و جام
گهی خوردم ز مژگان سیه تیر ‌ ‌ ‌ گهی گشتم ز تیر غمزه نخجیر
گهی خوردم مِی و انداختم خیگ[4] ‌ ‌ ‌ گه افکندم درو انباشتم ریگ
شدم مشغول هر کاری و کشتی ‌ ‌ ‌ نهادم دل به هر زیبا و زشتی
فراموشم شد آن صهبای جانبخش ‌ ‌ ‌ که راند مست او بر آسمان رخش
نهد گر لطف ساقی پیشگامی ‌ ‌ ‌ به ناکامی دهد گر دستکامی
کند فارغ ز قید آن و اینم ‌ ‌ ‌ رهاند از غم دنیا و دینم
به آن میخانه افتد چون رهم باز[5] ‌ ‌ ‌ شود خلدبرین جولانگهم باز
به ساقی همدم و همراز باشم ‌ ‌ ‌ مصاحبجوی و صحبتساز باشم
گهی نوشم شراب بیغش او ‌ ‌ ‌ گهی بوسم عقیق دلکش او
به مستی آشنا وز نیستی شاد ‌ ‌ ‌ ز خود بیگانه و از هستی آزاد
بیا ساقی بیار آن بادهی دوش ‌ ‌ ‌ که تا فردا از آنم مست و مدهوش
چو زین می غیر هشیاری ندیدم ‌ ‌ ‌ ز هشیاری بجز خواری ندیدم

در مناجات با قاضیالحاجات و لباس عجز پوشیدن و در نیاز کوشیدن و خود را نابود دیدن و بود او را بر بود خود برگزیدن.

خداوندا تویی دانای اسرار ‌ ‌ ‌ ز اسرار نهان ما خبر دار

۱. زنّار: کمربندی که مسیحیان و زرتشتیان به کمر میبستهاند.
۲. سُبحه: تسبیح.
۳. جُلّاب: معرّب گلاب است.
۴. خیگ: کیسهی چرمین.
۵. چا: گر رهم باز.

تـویی بـخشنده‌ی ادراک و تـمییز　　نباشد بـر تـو پنهان اصـل هـر چیز
ز اصــل خــویش مـا را آگـهی ده　　زمـام جـهل مـا را کـوتهی ده
خـبیری چـون ز اسـرار سـرایـر　　بـصیری چـون بـما تـخفی‌السَّرایر
ضـمیرم را بگـردان پـاک‌سیرت　　بـنه در سـیرتش نـور بـصیرت
ز لوح دل بشـو نـقش خـیالات　　خـیالاتش بَـدَل مـی‌کن بـه حالات
بِـران خـیل خـیال از سـاحت دل　　ز وجـد و حـالت افـزا راحتِ دل
بـده حـالی کـه شـوید نـقش قالم　　ز لوح سـینه‌ی آشـفته‌حالم
مـده انـدیشه را ره در دل مـن　　کـه مشکـل‌تر شـود زو مشکـل مـن
بـبخشا جـرمم از خـلق عـظیمت　　بـرآور کـامم از لطـف عـمیمت
چو از کون و مکان بیرونی ای دوست　　چو از نام و نشان بیرونی ای دوست[1]
ز بـزم بـی‌نشانم ده نشـانی　　بـه مـلک لامکـانم ده مکـانی
یکـی جـوید نشـان از بـی‌نشانت　　یکـی دانـد مکـان در لامکـانت
بـرافکـن پـرده تـا دانـم چه‌ای تـو　　چـراغ مـحفل‌افـروزِ کـه‌ای تـو
فـلک را نـه سـراغ از خـاک کـویت　　زمـین را نـه نشـان از مـاه رویت
هـمه در خـاک و خـون آغشته‌ی تو　　ز پـا افـتاده و سـرگشته‌ی تـو
تـو خـورشیدی بـدایع جمله ذرات　　تـو شـخصی جمله‌ی ذرات مـرآت[2]
کـی آیـینه بـرد در ذات کس راه　　کـجا از مـهر گـردد ذره آگـاه
خـداونـدا تـویی پـنهان و پـیدا　　نـه در پـنهان و پـیدا جـلوه فـرما
غـمت سـودایـیان را مـایه‌ی سـود　　وز او بـر فـرق شـاهان سـایه‌ی جود
کـنی اضـداد را پـیرایـه زاشـباح[3]　　دهـی اشـباح را سـرمایه زارواح
ز تـو ایـجاد را زورق بـه دریـاست　　ز تو ابداع را سنجق[4] بـه صحراست
ز تـو اجـرام عـلوی مشـعل‌افـروز　　ز تـو اجـرام سـفلی پـرتوانـدوز

---

۱. آس: افزونی ای دوست.
۲. مرآت: آینه.
۳. آس: گهی اضداد.
۴. سنجق: خیمه، سراپرده.

سواد گیسوی حورا، ز مویت | بیاض سینه‌ی غلمان ز رویت
ز لطف آب کوثر روح‌پرور | ز قهرت مجمر دوزخ پرآذر
فروغ سینه‌ی سینا تویی تو | ضیای دیده‌ی بینا تویی تو
قد بالابلندان از تو رعنا | رخ مشکینه‌مویان از تو زیبا
کمند زلف پیچان از تو طرّار | نگاه چشم فتّان از تو خون‌خوار
ز تو رخساره‌ی خوبان دلارا | ز تو روی نکویان محفل‌آرا
ز رویت شاهدان را غنچه گلبرگ | ز خویت عاشقان را شیشه بر سنگ[1]
سواد دیده‌ی دل روشن از تو | فضای گلخن تن گلشن از تو
تو آرامِ دلِ صاحب‌دلانی | تو راحت‌بخش روح مقبلانی
نوازی هر که را شاید نوازش | گدازی هر که را باید گدازش
بدایع هرچه در بالا و پستند | ز جام باده‌ی عشق تو مستند
اگر خاک است اگر افلاک باری | ندارد با کسی غیر از تو کاری
بلند از توست چرخ سخت پایه | نژند از توست خاک سست‌مایه
ز اختر چرخ را پیرایه از توست | ز گوهر خاک را سرمایه از توست
ز تو زینت فلک از خاکیان یافت | ز تو مقدار خاک از خاکیان یافت
به چرخ ار ثابت[2] و سیاره دادی | زمین را زاهد و میخواره دادی
ز انجم چرخ اگر پیرایه‌ساز است | زمین را طلعت خوبان طراز است
فلک را از ملک گر انجمن‌هاست | زمین را از گل و سنبل چمن‌هاست
به جیب خاک اگر گوهر فشاندی | هوا را در بغل عنبر فشاندی
بود گر ساحت آن جای اجرام | سرای این بود مأوای اجسام
خداوندا تو را زیبد خدایی | به شاهان و گدایان پادشاهی
که بخشی مفلسی را قدر و مقدار | چنان کز پادشاهی آیدش عار
گدایی را دهی کشورستانی | بر او داری مسلّم حکمرانی
به تخت، تاج‌دارانش دهی جای | به فرق پادشاهانش نهی پای

---

۱. شیشه بر سنگ: *کنایه از خراب و شکسته شدن است.* (فرهنگ تلمیحات، منصور ثروت، ص ۳۳۲)
۲. ثابت: ستاره.

بـــری در زیـــر حکـم او جـهان را
کـنی فــرمانبرش فــرماندهان را

شـهی را افکـنی از تـخت بـر خـاک
کـه بـاشد تـخت او بـر دوش افـلاک

چـنان سـازی ز بـی‌لطفی زبـونش
کـه آلایـد زبـونی تـن بـه خـونش

بـود، گـر جـان بـرد از دست اغیار
گـدایـی را ز هـم پـیوندی‌اش عـار

تـو را زیـبد خـدایـی جـاودانـه
کـه هستی در خـداونـدی یگـانه

تـو را شـاید شـهی بـر شاه و بنده
کـه شـد هـر سر بـلندت سـرفکنده

چه مـی‌گویم وجـود جـمله از تـوست
هـمه بـود و نـبود جـمله از تـوست

بـیا سـاقی کـه مـا را یـاری از تـوست
اگـر مستی اگـر هشیاری از توست

بـیار آن مِـی کـه مـخموری نـیارد
دهـد مسـتی و مسـتوری نـیارد

در عرض حاجات باحضرت رافع‌الدرجات و شکایت ارباب غرض با یکتای بی‌عوض که دافع جیش اشرار و رافع رایت اخیار است: «یُریدوُنَ لِیُطْفِئُوا نُورَاللهِ بِاَفْواهِهِمْ وَاللهُ مُتِمُّ نورِه وَ لَوْ کَرِهَ‌الْمُشْرِکونَ[1]».

الهـــی لیس رب لی ســـواکـــا
احبُّ عـــبدا اتـــاک بـما دعـاکـا[2]

الهـی انت قـد تـهوی مـن اهـواک
فَـــحببنی لقـــائک یـــوم القـــاک[3]

الهـــی لاتکـــلنی فـــی‌امـــوری
الی نـــفسی فـــینزل بـی سـروری[4]

و لیس ســـواک لی غـــوث و لا رب
و لا عـــون الیـــه النـــفس یـهرب[5]

و انت العـــون لی فـــی کـل حـالی
بـــغیرک یـــا الهـــی لا ابـــالی[6]

فـــان‌القـــیتنی فـــی‌النّـــار قـــهرا
و ان اسکـــنتنی فـــی الخـلد قـهرا[7]

---

۱. کافران می‌خواهند که نور خدا را با دهان‌هایشان خاموش کنند، در حالی که خداوند نور خود را تمام می‌کند هرچند کافران خوششان نیاید. (صف ۶۱ / آیه‌ی ۸).

۲. خدایا! جز تو مرا پروردگاری نیست، دوست بدار بنده‌ای را که با دعا کردن به سوی تو می‌آید.

۳. خدایا! کسی که تو را بخواهد، تو آن را می‌خواهی، پس دیدار خود را آن روزکه با تو ملاقات می‌کنم، برایم زیبا و شیرین گردان.

۴. خدایا! مرا درکارهایم به خودم وا مگذارکه بدی هایم بر من فرود آید.

۵. غیر از تو مرا فریادرس و پروردگاری نیست و یاوری ندارم که نفسم به سوی او بگریزد.

۶. تو در هر حال یاور من هستی، خدایا! بجز تو از کسی پروایی ندارم.

۷. اگر مرا به خشم وارد دوزخ کنی و یا در بهشت برینت جای دهی،

فـلا ادعـــوا و لاارجـــوا ســواکـا — واصـبر فـی هـواک عـلی هـواکـا[1]
الهـــــی جـــئت مـــلهوفا بـــبابک — فـلا تـطرد لهـیفک عـن جـنابک[2]
قــد اصـفرّت مـن الاشـواق لونـی — اریـدک مـنک یـا غـوثی و عـونی[3]
یـضاعف مـن فـراقک فـی شجونی — لهـیف قـد تـضاعف مـن جنونی[4]
فـراقک مـحرق و الجسـم مـحروق — و حـبک سـارق و الصـبر مسـروق[5]
و حـزنی غـالب و القـلب مـغلوب — و عـینی مـدمع و الدّمـع مسکـوب[6]
دمـــــوعی جـــاریات کـــالعیون — حـــزونی ســاریات فـی‌الشّـجون[7]
غـــــمومی کـــالتّلال الرّاســـخات — هـــمومی کـــالجبال الشّـــامخات[8]
فـغمّ الغـمّ مـــن بـــثّی و غـمّی — و هــمّ الهـمّ مـن حـزنی و هـمّی[9]
الهـــــی ان قـــومی قـــوم ســـوءٍ — و مـنهم صـار یـومی یـوم سـوءٍ[10]
و لست بــــزاجـــر ان زجّـــرونی — و لابـــــمکفرّ ان کــــفرّونی[11]
صـــحبت‌النـــاس قـوماً بـعد قـوم — خـــدمت‌القـوم یـوماً بـعد یـوم[12]
وقـفت‌البـاب مـن حـول الی حـول — وصـفت‌القـوم مـن قـول الی قـول[13]
مـــدحت الکـــل مـــن قـلّ و جـلّ — صـــرفت‌العـمر فـی عـجز و ذل[14]
نـــقلت‌الزّاد مـــن داری الی‌الجـــار — صرفت‌النفس من فخری الی‌العار[15]

۱ . جز تو کسی را نمی‌خوانم و بجز تو آرزویی ندارم و در راه عشق تو بر آرزوها صبر می‌کنم.
۲ . خدایا مشتاقانه به درگاه تو آمدم، پس مشتاق خود را از درگاهت دور مگردان.
۳ . از شوق رنگم زرد گشته، ای فریادرس و ای یاور فقط تو را از خودت می‌خواهم.
۴ . فراق تو اندوه مرا زیاد می‌کند، از جنون و عشقم به تو اندوه من دوچندان شده است.
۵ . فراق تو سوزاننده و جسم من سوخته شده است و عشق تو دزدی‌ست که صبر من را به سرقت برده است.
۶ . [در این راه] اندوه من پیروز و دلم شکست خورده و چشمم گریان و اشکم جاری‌ست.
۷ . اشک‌هایم مثل چشمه‌ها روان و اندوه‌هایم به سوی غم‌ها در حرکتند.
۸ . غم‌هایم مثل تپه‌های بلند و اندوه‌هایم مثل کوه‌های سر به فلک کشیده است.
۹ . غم‌ها از شکایت و غمگینی من و اندوه‌ها از حزن و اندوه من است.
۱۰ . خدایا قوم من، قوم بدی هستند و به خاطر آن‌ها روزگار من بد شده است.
۱۱ . اگر آن‌ها مرا از خود می‌رانند و تکفیر می‌کنند، من آن‌ها را از خود نمی‌رانم و تکفیر نمی‌کنم.
۱۲ . من با گروه‌های مختلف هم‌نشین شدم و پیوسته به آن‌ها خدمت کردم.
۱۳ . بر آستان آن‌ها از سالی به سال دیگر ایستادم و آن‌ها را با گفتار مختلف وصف کردم.
۱۴ . همه آن‌ها را چه کوچک و چه بزرگ مدح کردم و این‌گونه عمر خود را در ناتوانی و ذلّت به سر بردم.
۱۵ . توشه‌ی خود را از خانه‌ام به خانه‌ی همسایه بردم و این‌گونه روزگار جاوید خود را با ننگ و عار به سر کردم.

شربت‌المر کاسا بعد کاس — ملئت الصّدر باساً بعد باس[۱]
لقیت من‌الاحبة ما لقیت — رویت من البلیة ما رویت[۲]
حبیبی قد سقانی ما سقانی — جلیسی قد ارانی ما ارانی[۳]
راوا ماکنت فیه من البلایا — و مااستولی علیّ من‌الرّزایا[۴]
فما اقتربوا لدیّ بدون مکر — و ما صنعوا الیّ بغیر غدر[۵]
سکنت‌الدّار حتی لا اراهم — و کنت کرهت رویة من یراهم[۶]
فقالوا قد سکنت‌الدّار حتّی — تکون لدی‌الخلایق کابن متّی[۷]
قد اجتمعوا علیّ من‌الجوانب — جموعاً کالأکالب و الارانب[۸]
جموعاً هم قوائم للاباطیل — جموعاً هم دعایم للاضالیل[۹]
جموعاً کالعقارب للاقارب — جموعاً کالسّحاب للثواقب[۱۰]
جموعاً کالسباع من‌الوحوش — عبیدا للهیاکل والنقوش[۱۱]
جموعاً فی المدارس کالمواشی — ولکن للمجامع کالحواشی[۱۲]
فمنهم من تشبه بالاکابر — و اوعظ کالشیوخ الی‌المنابر[۱۳]
و منهم من تعمّم بالعمامه — و صیّرها لخبرته علامه[۱۴]
و منهم من توغّل فی‌المکاید — و صار له مکائده قلاید[۱۵]

---

۱. بارها شراب تلخی و مرارت را نوشیدم و سینه‌ام را از ناگواری و عذاب پر ساختم.
۲. چه چیزهایی که از دوستان به من رسید! و چقدر از مصیبت و گرفتاری سیراب شدم!
۳. دوستم چه چیزهایی به من نوشانید! و هم‌نشینم چه چیزهایی به من نشان داد!
۴. دوستان گرفتاری‌ها و بلاهایی راکه بر من چیره شد، دیدند.
۵. پس، بدون مکر و حیله به من نزدیک نشدند و بدون حیله کاری انجام ندادند.
۶. از این رو در خانه نشستم تا آن‌ها را نبینم و از دیدار کسانی که آن‌ها را می‌دیدند متنفر بودم.
۷. به من گفتند: آن‌قدر خانه‌نشین شده‌ای که در نزد مردم مثل ابن‌متی (که مظهر خانه‌نشینی بوده است) گشته‌ای.
۸. از هر طرف پیرامون من مثل سگان و خرگوشان جمع شدند.
۹. گروه‌هایی به سوی من آمدند که پایه‌های باطل و ستون‌های گمراهی بودند.
۱۰. گروه‌هایی که برای خویشاوندان مثل کژدم و برای ستارگان درخشان مثل ابر بودند.
۱۱. گروه‌هایی مثل درندگان وحشی و بنده‌ی تندیس، نقش‌ها و نوشته‌ها بودند.
۱۲. گروه‌هایی که در مدارس مثل چارپایان و در اجتماع مثل بزرگان بودند.
۱۳. برخی از آن‌ها خود را به بزرگان تشبیه کردند و بر منابر مثل شیخ‌ها نصیحت کردند.
۱۴. وگروهی از آن‌ها عمامه بر سر پیچیدند و آن را نشانه‌ی آگاهی خود قرار دادند.
۱۵. و بعضی از آن‌ها در نیرنگ‌ها فرو رفتند و نیرنگ‌ها بر ایشان چون گردن‌بند شده است.

فلمّا اجتمعوا جیش‌الاباطیل — و قول بعضهم بعض الاقاویل[۱]
قد اتّهموا رجالاهم حدایق — حدایق للحقایق و الدّقایق[۲]
رجالا هم نجوم للسلاطین — رجالا هم رجوم للشیاطین[۳]
رجالا هم کهوف للانام — لوامع کالشّوارق فی‌الظّلام[۴]
رجالا یعرجون بلامدارج — و قد وصلوا الی اعلی المعارج[۵]
رجالا کالجبال لدی العواصف — اذا هبّوا و ان هب‌القواصف[۶]
فمنهم من تحلی بالفضایل — و نزهه‌الاله عن الرّذایل[۷]
فبالغ فی‌الوصول الی‌المعالی — و عاین ما یعاینه الاعالی[۸]
و منهم من تولی بالهداة — و اعرض عن معاشرة العداة[۹]
فعالج جرحه نحوالالبّاء — و داوا دایه شبه‌الاطباء[۱۰]
و منهم من تفکر فی‌النصوص — و حوّله‌النصوص الی‌الخلوص[۱۱]
فجرّده النّصوص عن‌العلایق — و فرّده الخلوص عن الخلایق[۱۲]
و منهم من تشرّف بالفناء — و مال من‌الفناء الی‌البقاء[۱۳]
فعاد الی نعیم لا یزول — و شاهد ما یشاهده العقول[۱۴]
و منهم من تالم للوصول — و فرّ من‌الفروع الی‌الاصول[۱۵]

---

۱. پس چون لشکر باطل و کفر، جمع شدند و برخی از آن‌ها سخنان بیهوده گفتند و تهمت‌ها زدند.
۲. مردانی را تهمت زدند که باغ‌های حقیقت و شناخت اسرار و لطایف هستند.
۳. مردانی که برای پادشاهان ستارگان هدایت و برای شیطان‌ها رجم و سنگ هستند.
۴. مردانی که برای انسان‌ها پناهگاه هستند و مثل خورشید در تاریکی‌ها می‌درخشند.
۵. مردانی که بدون پله عروج می‌کنند و به بالاترین نقطه‌ی عروج رسیده‌اند.
۶. مردانی که به وقت توفان و غرّش تندر مثل کوه استوار هستند.
۷. برخی از آن‌ها به فضایل آراسته گردیده‌اند و خدای را از رذایل منزه کرده است.
۸. پس در رسیدن به بزرگی تلاش کرده‌اند و چیزی را دیده‌اند که بزرگان می‌بینند.
۹. و برخی از آن‌ها با هدایت‌گران دوست گشته‌اند و از معاشرت با دشمنان روی گردانده‌اند.
۱۰. پس اینان زخم و بیماری خود را مثل حکیمان و طبیبان مداوا کرده‌اند.
۱۱. و گروهی از آن‌ها در متون الهی اندیشه کرده‌اند و این متون آن‌ها را به خلوص و پاکی رسانده است.
۱۲. این متون آن‌ها را از علایق دنیوی رها کرده و خلوص و پاکی آن‌ها را از انسان‌ها جدا ساخته است.
۱۳. و گروهی از آن‌ها به مقام فنا و پاکی رسیده‌اند ؛ از این فنا به بقا و جاودانگی نایل شده‌اند.
۱۴. به نعمت‌ها و خوشی‌های پایدار برمی‌گردند و آن‌چه را که عقل می‌تواند ببیند، آن‌ها را می‌بینند.
۱۵. و گروهی از آن‌ها درد وصال دارند و از جزییات به اصل گریخته‌اند.

فاعرض عن ملازمةالطّبیعة — و اولع فی متابعةالشریعة[1]
فما جازاللئیم عن الالیم — و جاوز عن صراط مستقیم[2]
بلاعذرٍ و مکرٍ عاتبونی — بلاذنب و جرم عاقبونی[3]
و قالوا قد کفرت بما لدینا — فلا ترکن و لا تقبل الینا[4]
بکفرک قد حکمنا استماعاً — لقتلک قد جمعنا اجتماعاً[5]
و ذبحک عندنا کالصّوم لازم — لأنک لاتزل فی‌الدهر صائم[6]
و صوم‌الدّهر من اقوی‌الدلایل — علی‌التلبیس و هو من‌الرذائل[7]
و قتلک کالصّلوة لنا عبادة — لشوقک فی السعادة بالشهادة[8]
نشارک فی قتالک اجمعینا — لیرحمنا الهالعالمینا[9]
و رجمک فی‌الشریعة کالجهاد — لأنک لست من اهل‌الفساد[10]
سدادک موجب لارادةالناس — و لست لهم کَخِضرٍ او کاِلیاس[11]
و دفعک عندنا عین‌الدفاع — لأنک لست منافی‌الخداع[12]
وفاقک لا یؤدّ الی‌الشّقاق — و انا راغبون الی‌النفاق[13]
فقلت لهم ذرونی قبل ذبحی — احن لعترتی ابکی لنجمی[14]

---

۱. از پیروی طبیعت خود روی گردانده و شیفته‌ی پیروی از شریعت خداوند شده‌اند.
۲. انسان فرومایه از عذاب دردناک دور نشد و از راه راست منحرف گشت.
۳. آن‌ها من را بدون هیچ نیرنگ، فریب، گناه و جرمی سرزنش و مجازات کردند.
۴. و به من گفتند: تو به هر آن‌چه نزد ماست کفر آوردی، پس به ما نزدیک مشو و به ما تکیه مکن.
۵. همه‌ی ما به کفر تو حکم کردیم و بر کشتنت همراه شدیم.
۶. کشتن تو به عقیده‌ی ما مثل روزه لازم است زیرا تو همیشه روزه‌دار هستی.
۷. و روزه‌ی روزگار محکم‌ترین دلیل بر تلبیس و ناحق جلوه دادن حقایق است و تلبیس از بدی‌هاست.
۸. کشتن تو مثل نماز برای ما عبادت است، چون تو آرزو داری با شهادت به سعادت برسی.
۹. همه‌ی ما در جنگ با تو شرکت می‌کنیم، تا خدای جهانیان ما را ببخشاید.
۱۰. و سنگ‌سار کردنت در شریعت ما حکم جهاد دارد، چون تو از فاسدان و گناه‌کاران نیستی.
۱۱. راستی تو موجب ارادت مردم به تو شده است در حالی که تو برای آن‌ها مثل خضر و الیاس نیستی.
۱۲. و دور کردن تو نزد ما عین دفاع است، چون تو در نیرنگ، مانند ما نیستی.
۱۳. با تو بودن به جدایی نمی‌انجامد و ما همه مایل به جدایی و نفاق هستیم.
۱۴. به آن‌ها گفتم: پیش از سنگ‌سار کردنم، مرا رها کنید، تا لحظه‌ای برای خاندانم نوحه‌سرایی کنم و برای ستاره‌ام گریه کنم.

فقالوا للسیوف الشاهرات | دموع کالنجوم‌الزاهرات[۱]
فقلت لهم ذرونی قبل ذبحی | افکر کی اَری خسری و ربحی[۲]
فقالوا لا بذبحک یحصل‌الربح | لانّ‌الرّبح للاخیار فی‌الذبح[۳]
فقلت لهم ذرونی قبل صلبی | اعالج سقم ایجابی بسلبی[۴]
فقالوا لا، بصلبک یسلب‌الروح | و باب‌السلب للمصلوب مفتوح[۵]
فقلت لهم ذرونی قبل سلخی | افرّ الی بخارا او بلخی[۶]
فقالوا لا لشرب حشیش بلخی | تفرّ و لست تشرب قبل سلخی[۷]
الهی انت اعلم بالضمایر | و ما تخفی‌الضمایر و السّرایر[۸]
فان ادعوا سواک فلا تجبنی | فان ارجو لقاک فلا تجبنی[۹]
و انت‌المشتکی و الیک اشکو | و انت‌المرتجی و لقاک ارجو[۱۰]
الهی قد شکوت الیک حزنی | فمن ذنب‌الذی اذنبت حزنی[۱۱]
فکن لی یا الهی غیر زاجر | اذا کان‌القلوب لدی‌الحناجر[۱۲]
وشفع لی اذابتلی‌السرائر | نبیّک یا علیماً بالضمائر[۱۳]

---

۱. امّا آن‌ها گفتند که شمشیرهای آخته مثل ستارگان درخشان اشک می‌ریزند. (خون جاری می‌کنند)
۲. به آن‌ها گفتم: قبل از کشتن، مرا رها کنید تا فکر کنم و سود و زیان خود را ببینم.
۳. آن‌ها جواب رد دادند و گفتند: با کشتنت سود به دست نمی‌آید زیرا سود برگزیدگان در کشتن است نه سود هر کسی.
۴. به آن‌ها گفتم: قبل از به صلیب کشیدن، بگذارید بدی‌های مثبت خود را با منفی جبران کنم.
۵. آن‌ها نپذیرفتند و گفتند: اگر تو را به صلیب بکشیم، دیگر روحت می‌رود به اضافه این‌که درِ نفی بر مصلوب باز است.
۶. به آن‌ها گفتم: بگذارید قبل از این‌که پوست مرا بیرون بیاورید به بخارا یا بلخ بروم.
۷. آن‌ها رد کردند و گفتند: تو می‌خواهی برای استفاده از حشیش بلخ به آن‌جا بروی، در حالی که قبل از پوست کندن از آن نخواهی نوشید.
۸. خدایا تو به درون انسان‌ها داناتر هستی.
۹. اگر من کسی را غیر از تو بخوانم و آرزوی دیدارش را داشته باشم، دعایم را اجابت نکن.
۱۰. تو همانی که شکایت‌ها به سویت آورند و من به تو شکایت می‌آورم و تو آنی که به تو امید دارند و من دیدارت را امید دارم.
۱۱. خدایا من از اندوه خود به درگاه تو شکایت آورم و این اندوه به خاطر گناهی‌ست که مرتکب شده‌ام.
۱۲. خدایا من را از درگاهت دور مکن، آنگاه که روح به حنجره رسد. (کنایه از مرگ است)
۱۳. ای دانندهٔ درون‌ها، زمانی که اسرار آشکار شوند (کنایه از قیامت است)، پیامبرت را برایم شفیع گردان.

و صلّ علی نبیّک مهبط‌الوحی / و حاکم محکمات‌الامر و النهی[۱]
و صلّ علی ولیّک معدن‌الجود / و مولود لبیتک خیر مولود[۲]
و صلّ علی المطهرة‌التقیة / و مقصودالاله من‌البقیّة[۳]
و صلّ علی الولاة‌الانجبینا / حماة‌الدین کلاً اجمعینا[۴]

در بیان حدیث «کانَ‌اللهُ وَلَمْ یَکُنْ مَعَهُ شَیء[۵]» و حدیث «کُنتُ کَنزاً مَخفیاً فَاَحبَبْتُ اَنْ اُعرَف فَخَلَقْتُ‌الْخَلْقَ لِکَی اُعْرَف[۶]» و ظهور حقیقت‌الحقایق که شاهد لاهوتی‌ست و در مرایا و مظاهر و منصات عالم ناسوتی.

خداوندا نه نفس و نه نفس بود / نه مرغ روح محبوس قفس بود
ز واجب نام و از ممکن نشان نه / حدیثی از زمین و آسمان نه
نه چرخ اجرام علوی را هوادار / نه خاک اجسام سفلی را مددکار
نه روشن چشم چرخ از نور انجم / نه گلشن روی خاک از روی مردم
نه با خاک الفتی افلاکیان را / نه با افلاک میلی خاکیان را
نه ثابت ثابت و سیّار سیّار / نه زاهد زاهد و مِی‌خوار و مِی‌خوار
ضیا گستر نه خورشیدی نه ماهی / جهان داور نه سلطانی نه شاهی
نه فراش چمن باد سحرخیز / نه نقاش بهار ابر گهرریز
نه عشق دلبری را سینه خانه / نه تیر غمزه‌ای را دل نشانه
نه دل مزدور ایمای[۷] نکویان / نه جان مشغول سودای نکویان
نه کار دلبران عاشق شکاری / نه رسم عاشقان افغان و زاری
پری‌پیکر بتی نه دشمن جان / سهی‌قد شاهدی نه خصم ایمان

---

۱. و بر پیامبرت که محل فرود وحی و حکمران دستورات و نواهی استوار و محکم توست، درود فرست.
۲. و بر ولی خود علی(ع) که معدن بخشش و تولد یافته در خانه ات و بهترین انسان است، درود فرست.
۳. و درود فرست بر فاطمه، آن زن پاک و پرهیزگار، و آن کسی که مقصود خدا از خلقت دیگران او بود. (اشاره به این روایت است که: لولاک لما خلقت‌الافلاک و لو لا علی لما خلقتک و لو لا فاطمه لما خلقتکما).
۴. و بر والیان پاک و نجیب، که همگی حامیان دین بودند، درود فرست.
۵. خدا بود و با او چیزی نبود.
۶. حدیث قدسی‌ست: من گنج پنهانی بودم، پس دوست داشتم شناخته شوم، پس انسان را آفریدم تا شناخته شوم.
۷. ایما: اشاره.

نه زهرآگین دهان مستمندی — نه شهدآمیز لعل نوشخندی
نه چشم نیم مستی عشوه‌فرما — نه لعل مِی‌پرستی باده‌پیما
نه سر خوش نرگس آیینه‌رویی — نه دلکش‌سنبل مشکینه‌مویی
ز معشوقی جفاکش عاشقی نه — ز عذرایی ستم‌کش وامقی نه
نه سلطانی گدایی را طلب‌کار — نه محمودی ایازی را خریدار
نه شیرینی ز پرویزی عنان‌تاب — نه فرهادی ز شیرینی نشان‌یاب
نه تقوی نه ورع نه زهد و طامات — نه آتش‌خانه نه کوی خرابات
نه صهبایی نه مینایی نه جامی — نه فرهنگی نه ناموسی نه نامی
نه مطرب جان‌گداز از نغمه‌ی چنگ — نه ساقی روح‌بخش از راح گلرنگ
سلامت جو نه شیخ خرقه‌پوشی — ملامت‌کش نه شوخ باده‌نوشی
نه ماه محفل‌آرایی طرب‌ساز — نه رند باده‌پیمایی نظرباز
نه زاهد خصم ارباب تصوّف — نه واعظ منکر اهل تصرّف
نه آن یک کافر و زاصحاب تقلید — نه این یک مؤمن و زارباب توحید
نه طغیان اهل کفران را مؤالف — نه کفران وصف ایمان را مخالف
نه آن یک فلسفی این یک حلولی — نه آن یک منطقی این یک اصولی
نه جان مخمور جام و مهر و کینی — نه تن مفتون فکر کفر و دینی
نه سرها پایمال کبر و نازی — نه دل‌ها مبتلای حرص و آزی
نکویی با نکویان نه هم‌آغوش — بدی با زشت‌کرداران نه هم‌دوش
حقیران را نه لاف کبریایی — فقیران را نه دعوی خدایی
نه آشوبی به درد آلوده‌ای را — نه آرامی ز رنج آسوده‌ای را
نه شیرین‌کام ناکامی ز کامی — نه گلگون روی گم‌نامی ز نامی
نه بیم نیش و نه امیّد نوشی — نه فکر امشب و نه یاد دوشی
خسیس این یک نه و آن یک سخی نه — بهشتی آن نه و آن دوزخی نه[1]
نشان از بی‌نشان نه وز نشان هم — سراغ از لامکان نه وز مکان هم
تو بودی وز تویی ذاتت مبرّا — ز کثرت عاری از وحدت معرّا

۱: آس: بهشتی این.

نخست آن ذات نامحدود سرمد — به حد واحدیّت شد محدّد
به علم و قدرت و اطلاق و تنزیه — مقید شد به وهم اهل تشبیه
بر آن شد قدرتت کز پرده‌ی غیب — برون آرد جهانی عاری از عیب
ز کلک مشک‌بیز عنبرافشان — زند بر لوح هستی نقش امکان
ز دریای عدم غوّاص جودت — برون آورد از بحر سجودت
گهرهای وجود گونه گونه — مبرّا هر یک از شبه و نمونه
نخست آورد بیرون گوهری پاک — وجودش مایه‌ی تمییز و ادراک
وز آن پس گوهری بی‌مثل و همتا — ظهورش باعث ابداع اشیا
نخستین عقل اوّل گشت نامش — وز او عقل دویم لبریز جامش
سیم بر پس‌نشینان پیشوا شد — ولی پیشینیان را در قفا شد
بدین‌سان در دُر آن غوّاص بی‌چون — از آن بحر عمیق آورد بیرون
همه چشم و چراغ اهل بینش — مدار کارگاه آفرینش
همه ذرات عالم را حقایق — بر ارباب نظر نور حدایق
چو ابداع عقول آمد به انجام — به ایجاد نفوس افزودی انعام
چو ز انفس رَخش راندی سوی آفاق — فکندی طرح چار ارکان و نه طاق
چو مرکب راندی از عالی به سافل[1] — به سافل بست کلکت نقل آفل[2]
نشان بر بی‌نشان برقع بینداخت — مکان را لامکان رایت برافراخت
پدید آمد یکی میل اندر آغاز — که جفتی را به جفتی سازد انباز
زمین شد جلوه‌فرما آسمان هم — من و ما گشت پیدا این و آن هم
ز انجم آسمان دید انجمن‌ها — زمین از سبزه و گل شد چمن‌ها
شد آن یاقوت گشت این خاره و خاک — شد آن نسرین و گشت این‌خار و خاشاک
ز هر سو تازه سروی سر بر آورد — نهالی رست و باری بر سر آورد
ز ابر نوبهاری طرف بستان — گهی گلشن شد و گه سنبلستان
ز باد صبح‌خیز اندر حدایق — گهی نرگس شکفته گه شقایق

---

۱. سافل: پایین‌رونده، نزول‌کننده.
۲. آفل: فرو شونده، غروب‌کننده.

نوا خوان گشت مرغ مرغزاری
خرامان گشت کبک کوهساری

هوا عنبرفشان شد ابر دُر پاش
زمین گوهرنشان شد باد فرّاش

ز ترتیب فصول چارگانه
زمین شد مزرع شخص زمانه

جمادات اندر او دیدند تحویل
نباتات اندر او جستند تبدیل

تن حیوان در آن نشو و نما یافت
دل انسان در او نور و صفا یافت

هم آدم در وجود آمد هم ابلیس
گسست این بند وگردید آن رسن‌ریس

یکی عارف شد و محو حقیقت
یکی ملحد شد و دور از طریقت

یکی زاهد یکی مِی‌خواره نامش
یکی ساغر یکی سجاده دامش

یکی شیخ و یکی مرشد خطابش
یکی لاف و یکی دعوی جوابش

یکی گنجینه‌ی سرّ خدایی
یکی مشکوة[1] نور کبریایی

یکی لات و یکی عزّی پناهش
یکی مهر و یکی مه سنگ راهش

یکی هشیار گشت و دیگری مست
یکی بگسست عهد و دیگری بست

یکی لیلی شد و نوشین‌لب آمد
یکی مجنون و در تاب و تب آمد

شد آن فرّخ‌رخ و فرخنده‌اقبال
شد این سرگشته و شوریده‌احوال

یکی شیرین شد و شکّرشکن شد
یکی فرهاد گشت و کوهکن شد

رخ آن مطلع حسن دل‌افروز
دل این مشرق عشق جگرسوز

یکی شاهد شد و شد محفل‌آرا
یکی ساقی شد و شد باده‌پیما

قد این گشت رشک سرو بستان
رخ آن شد به از شمع شبستان

از این پرتو که شاهد در مِی انداخت
جهانی را ز هستی بی‌خبر ساخت

وز آن صهبا که ساقی ریخت در جام
شد از یک جرعه‌ی او پخته صد خام

ولی زآن شاهد ناهیدپیکر
ولی زان ساقی خورشیدمنظر

نصیب من نه غیر از داغ حرمان
غذای من نه غیر از زهر هجران

جدا زان نازنین نازک‌اندام
مرا خون در گلوی و زهر در کام

ز آه دل‌فروزان خرمن من
ز خون دیده گلشن دامن من

بیا ساقی و بخت خفته‌ام بین
تن مفتون دل آشفته‌ام بین

---

۱. مشکوة: چراغ‌دان.

ببخشا بر دل شوریده‌حالم / ز سر بیرون کن از جامی ملالم
ز نافرجامی بخت بدانجام / به مردودی برآوردم کنون نام
مگر فضل حق از لطف رسولم / کند مستغرق بحر قبولم

در نعت خواجه‌ای که وجود موجودات به مضمون «لَوْلاکَ لَما خَلَقْتُ‌الاَفْلاک[1]» طفیل وجود اوست وبود همه محو در بود او و از وجود و جوهر و عرض شخص او مقصود و ذات اوغرض.

محمّد گوهر دریای بینش / دُر یکتای بحر آفرینش
ضیاء دیده‌ی ارباب ادراک / فروغ مشعل ایوان افلاک
ز بویش نکهت باد سحرگاه / ز رخسارش فروغ طلعت ماه
شمیم گل ز جیب او نسیمی / نسیم جان ز زلف او شمیمی
نخستین باده‌نوش بزم هستی / که شد مایل به هشیاری ز مستی
نخستین نقش آن کلک گهرپاش / که زد بر لوح هستی دست نقّاش
فروزان گوهر دریای ایجاد / که زیب تاج اهل دانش افتاد[2]
ورق‌خوان کتاب وحی و الهام / زبان‌دان رموز فضل و انعام
قدح‌پیمای صهبای تجرّد / چمن‌پیرای صحرای تفرّد
شه مسندنشین قاب و قوسین / جهان را شخص او هم زیب و هم زین
کمال‌آموز انواع صنایع / جمال‌افروز افراد بدایع
رواج‌افزای کار دین و ملت / معرّا ملتش از عیب و علّت
دِر او کعبه‌ی اوتاد عالم / رخ او قبله‌ی اولاد آدم
منزه ذاتش از اطلاق و تقیید / مبرّا شخصش از توصیف و تحدید
بروزش موجب ابراز عالم / وجودش علّت ایجاد آدم[3]
کفش رزّاق اصناف خلایق / دلش مشکوة انوار حقایق

---

۱. خطاب قدسی خداوند به پیامبر است که: «ای پیامبر اگر برای تو نبود، آسمان‌ها را خلق نمی‌کردم».
۲. آس: اهل بینش افتاد.
۳. آس: وجودش باعث ایجاد آدم.

قـد زیـبنده‌ی او نـخله‌ی طـور[1] | رخ رخشـنده‌ی او گـلشن حـور
غـبار مـقدم او عـرش را تـاج | به تاجش فرق عرش و فرش محتاج
ز نـعلینش مشـرف تـارک خـاک | حـضیض درگـه او اوج افـلاک
بـه عـالم نسـل آدم زو مکـرّم | مکـرّم زو بـه عـالم نسـل آدم
دم عـیسی ز فـیضش روح‌پـرور | کـف مـوسی ز مـهرش نـورگستر
کـلیم از مشـعل او آتش‌افـروز | خـلیل از آتش او خـانمان‌سوز
از آن لب شست خضر از آب حیوان | که بـر خـاک رهش بـاشد دهـد جـان
وز آن صالح[2] به یاد ناقه خـوش بـود[3] | کـه دایـم در ره او نـافه‌کش بـود
وز آن لقمان[4] چراغ حکمت افروخت | که در خیلش تـوانـد دانش انـدوخت
چـو اوّل آخـر، آخـر اول او راست | مشـاهد مـاضی و مستقبل او راست
ازل را چـون ابـد پیرایـه‌بخش اوست | به هـر بـالا و پسـتی پـایه‌بخش اوست
اگـر پسـتند اگـر بـالانشینند | هـمه جـویای آن درّ ثـمینند
اگـر عـالم بـود سـرگشته‌ی اوست | وگـر آدم بـه خـون آغشته‌ی اوست
هـمه مسـتند از آن لعـل مِـی‌آلا | طـرب سـازند از آن روی دلارا
عـیان از روی او نـور خـدایـی | وز آن شـایسته‌ی فـرمانروایـی
رخش مـحفل‌فروز خـطّه‌ی خـاک | قـدومش زیب‌بـخش دوش افـلاک

---

۱. طور: کوهی‌ست در شبه‌جزیره‌ی سینا که موسی در آن به مناجات پرداخت و نور الهی را در آن‌جا مشاهده کرد.
۲. صالح: از فرزندان سام‌بن نوح، پیامبر قوم ثمود بود. ثمود از صالح خواستند که به عنوان معجزه از میان کوه شتری با بچّه بیرون آورد. به فرمان خدا سنگ شکافته شد شد و نافه‌ای با بچّه بیرون آمد. امّا ثمود صالح را به سحر متهم کردند و به او نگرویدند و چون شتر صالح به سرچشمه‌ی ایشان رفت و همه آب‌های ایشان را بخورد، او را کشتند. در این زمان، از آسمان صدای مهیبی برخاست و قوم ثمود (جز قلیلی از مؤمنان) از وحشت آن صدا یک‌سره نابود شدند و نژاد ایشان منقطع گردید و از این رو این دسته از اعراب را «عرب بائده» گویند، یعنی برافتاده. (فرهنگ تلمیحات، ص ۳۷۴). در سوره‌ی شمس آیات ۱۱ تا ۱۶ این داستان آمده است.
۳. آس: وز آن صالح ز یاد ناقه خشنود.
۴. لقمان: حکیمی نامور که بنا به روایات اسلامی از خاندان ابراهیم و یا خواهرزاده یا پسرخاله‌ی ایوب بود، و به گفته‌ی بعضی بنده‌ای از حبشه و یا نوبه و سیاه‌چرده بود و درودگری یا درزیگری می‌کرده است. به موجب همین روایات او در عصر داوود می‌زیسته و مردی حکیم بوده است. مجموعه حکمت‌های لقمان را در صحیفه‌ای نوشته بودند و عربان آن را می‌شناختند و سُوَیدهٔ‌بن صامت از معاصران حضرت رسول اکرم آن را در دست داشت. این مجموعه را «مجلّة لقمان» می‌خواندند. قرآن کریم لقمان را به صفت حکمت یاد می‌کند. (شرح مثنوی شریف، بدیع‌الزمان فروزانفر، ج ۳، ص ۸۰۶)

جهان‌آرا جمال دل‌فروزش مقیم اندر مه شب مهر روزش
قدر چاکر قضا فرمانبرِ او فلک دربان ملک خدمتگر او
خلایق ریزه‌خوار خوان جودش قد کرّوبیان خم در سجودش
سپهر از خاک پایش توتیاسای به چشم آفتاب عالم‌آرای
سحاب از بحر جود او گهرریز به جیب خاک و خاک از وی ثمرخیز
زمین کز ابر نیسانی، نمی‌یافت نبود ار بحر جود او نمی‌یافت
مه نو کز رخ او پرتوی برد نبود ار مهر او، بود اختری خُرد
چه می‌گویم نبود ار پرتو او نه گردون بود و نه ماه نو او
غرض زایجاد گردون ذات او بود که تابان نورش از مرآت او بود
سریرآرای خلوتگاه لولاک که باشد غیر شاه ما عرفناک[1]
فلک را مقدمش افزود پایه که بر فرق زمین افکند سایه
وز آن شب از فراقش تا سحرگاه ز انجم چرخ دارد چشم در راه
خدا را مهبط الهام و وحی اوست فلک را گلّه‌بان ثور و جدی اوست
ز فیضش تازه و تر نخل اقبال ز جودش سبز و خرّم گشت آمال
فروغ مه ز روی دل‌پسندش سر خورشید رویان در کمندش
از او ارباب حکمت دانش‌آموز وز او اصحاب بینش مشعل‌افروز
دُر یکتای دریای معانی امین گنج و وحی آسمانی
لبش گنجینه‌ی آیات قرآن دلش آیینه‌ی اسرار پنهان
الا ای آفتاب لامکان سیر که تابد پرتوت بر کعبه و دیر
الا ای شمع بزم می‌پرستان قدح‌پیمای هشیاران و مستان
تویی چون بلبل گلزار وحدت برآر از پای دل‌ها خار کثرت
دل پس ماندگان را پیشوا شو به بزم «لی مع‌الله[2]» رهنما شو
نقاب‌افکن ز روی عالم‌آرا کنی تا عالمی را مست و شیدا

---

۱. اشاره به این حدیث نبوی‌ست: «ما عَرَفناکَ حقَّ مَعْرِفَتِکَ»، آن طور که شایسته بود تو (خدا) را نشناختیم.
۲. اشاره به این حدیث نبوی‌ست: «لی مَعَ‌اللهِ وقتٌ لا یَسَعُنی فیهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ و لا نبیٌّ مُرْسَلٌ»، مرا گاهی با خداوند خلوت است که در آن هیچ فرشته و پیامبری را راه نیست.

برافکن برقع از روی دل‌افروز
شب ما تا شود روشن‌تر از روز

بیارا طلعت خورشید پرتو
شبی هم ماه بزم عاشقان شو

ز روی دلربا می‌کن تجلّی
دل عشّاق را می‌ده تسلّی

ز تاب حسن آن رخسار مه‌وش
فکن در خرمن هر بی‌دل آتش

در امیّد بگشا بر رخ ما
ز نوشین لعل می‌ده پاسخ ما

جواب تلخ اگر گویی بود نوش
چرا کز لعل نوشینت زند جوش

لبت چون چشمه‌ی آب حیات است
تراود هر چه زو رشک نبات است

مکن دور از در خویشم ز یاری
غمم می‌بین و می‌کن غمگساری

ببخشا بر دل محنت‌کش من
ز آب لطف بنشان آتش من

تویی کام دل ماتم رسیده
تویی آرام جان غم کشیده

ترحّم کن خلاص از ماتمم کن
خلاص از ماتم، آزاد از غمم کن

به کوی خویش بگشا محملم را
ز روی خود بیارا محفلم را

کمند زلف زنجیر دلم کن
رخ تابان چراغ محفلم کن

بیا ساقی شرابی ده شرربار
که سوزد عقل و نقل انکار و اقرار

که دل چون آهن از نادانی‌ام تفت
به معراج حقایق بایدم رفت

در بیان کیفیت ظهور نور محمّدی که او را نورالانوار و تجلّی اوّل و صادر اوّل و عقل اوّل و طامةالکبری نیز گویند، در کسوت انسانی و رجوع او به اصل خویش که عالم بی‌نشانی‌ست به مقتضای «اِنّاللهِ وَاِنّااِلَیْهِ راجِعوُن».

چو در معراج او هر کس سخن گفت
من از مقدار او خواهم گهر سفت

تو در مقدار او معراج او بین
فراز عرش تخت و تاج او بین

چو کرد آغاز ایجاد جهان یار
جهان‌داور خداوند جهان‌دار

نخست از مِثْقَب[1] هستی دری سفت
که از نور جمال او برآشفت

فرو ماند از فروغ نقش نقّاش
به کار قدرت کلک گهرپاش

و زاو انگیخت دُرّ بی‌بهایی
گهرهای پسین را پیشوایی

---

۱. مِثْقَب: وسیله‌ای که با آن اشیاء را سوراخ کنند، مته.

دُر رخشنده‌ی گنجینه‌ی غیب فروزان شمع خلوتگاه لاریْب
و او انگیخت دُرّ آب‌داری برای کشت ابداع آبیاری
مبرّا ذاتش از چون و چگونه وجود مطلق حق را نمونه
چو آن درّ فروزان شد هویدا جهان از پرتو او گشت پیدا
از آن پس کاختران عالم‌افروز شدند از طلعت او پرتواندوز
پدید آمد نخستین چرخ دوّار مرصّع تاج‌وار از درّ شهوار
محیط آن گنبد از تأیید ایزد بر آب و خاک و باد و آتش آمد
چو آب و خاک شد با باد و آذر به هم آمیخته چون شیر و شکّر
موالید سه‌گانه[1] زان یگانه پدید آمد پی نظم زمانه
زمین شد جلوه‌گاه زشت و زیبا فکند از سبزه و گل فرش دیبا
از او رستند اطفال نباتات بصر الوانشان را گشت مرآت[2]
نبات آمد غذای روح حیوان ز حیوان شد معیّن قوت انسان
چو انسان زی مراحل باز گردد به اصل خویشتن انباز گردد
شود باز از پس قطع مراحل به دریا بازگشت او ز ساحل
بود نامش محمّد فخر کونین جهان را عین و جان را قرةالعین
ظلام و نور از او سرمایه گیرند مه و خورشید از او پرتو پذیرند
ز موی او سوادی لیلةالقدر ز روی او فروغی لیلةالبدر
به دانش از همه دانشوران طاق امیر انفس و سلطان آفاق
ز آتش تا به باد از خاک تا آب همه از جام فضلش چاشنی‌یاب
خلایق سر به سر از پیر و برنا ز بحر جود او پیمانه‌پیما
ز مرغان هوا تا مرغ خانه خورند از خوان جودش آب و دانه
ز خوان جود آن شاه عطابخش رسد بیگانه را چون آشنابخش
بود در بحر عشق آن در شهوار که شد سیراب از او هر بحر ذخّار

---

۱. موالید سه‌گانه: جماد، حیوان، نبات.
۲. مرآت: آینه.

در بیان علوّشان حضرت عشق بی‌نشان و منقبت سروری که عالم از بحر جودش نمی‌ست و بیّنات آیات در وصف ذاتش رقمی.

ز بحر عشق عالم را نَمی دان
ز نفخ عشق آدم را دَمی دان

دمی زان نفخه را آدم بود دام
نَمی ز آن لُجّه را عالم بود نام

طلسم آنچه بود است آب و گل‌ها
چه باشد ساغر این جان و دل‌ها

ز عشق آدم ز دریا شد به ساحل
به ساحل تا کند قطع مراحل

وز او ادریس[1] دانش‌پیشه گردید
دل چون سنگ را چون شیشه گردید[2]

وز او یونس شد اندر بطن ماهی
ز ماهی تا به ماه آگه کماهی

وز او داوود[3] مسکین مست بودی
که چون موم آهنش در دست بودی

وز او موسی عصا را اژدها کرد[4]
ز قبطی تا که سبطی را جدا کرد

وز او یحیی حیات تازه‌اش بود
به مسکینی بلند آوازه‌اش بود

وز او عیسی به چارم آسمان تاخت
به چرخ از جذب جنسیّت مکان‌ساخت

وز او احمد چو داد بندگی داد
به خاک مرده آب زندگی داد

وز او حیدر وصیّ مصطفی شد
سر و سالار ارباب صفا شد

علی شاهنشه اقلیم هستی
که در حکمش بود بالا و پستی

زمین و آسمان فرمان‌پذیرش
کم اندر کشور هستی نظیرش

نظیرش مصطفی شاه رسل بود
که ذاتش فیض‌بخش عقل کلّ بود

چراغ بزم عرفان ماه رویش
نسیم گلشن جان خاک کویش

فزون از فکر ارباب تفکّر
برون ز اندیشه‌ی اهل تصوّر

---

۱. ادریس: از پیامبران بنی‌اسراییل که ظاهراً همان ایناخ مذکور در تورات است و برخی او را همان هرمس یونانیان دانسته‌اند. در وجه تسمیه‌ی او گفته‌اند که به سبب تدریس بسیار به ادریس معروف شده است. (فرهنگ تلمیحات، صص ۱۰۰-۹۷)

۲. آس: سنگ او چون شیشه گردید.

۳. داوود: از پیامبران بنی‌اسراییل که یازدهمین پشت یعقوب و پدر سلیمان است. اسم کتاب آسمانی او زبور یا مزامیر است. مزامیر، جمع مزمار، سرودها و اشعاری که با آهنگ نی خوانده می‌شود، داوود به خوش‌آوازی معروف است. (فرهنگ تلمیحات، ص ۲۶۶)

۴. اشاره است به این آیه: «فَأَلقی عَصاه فَإِذا ثُعبانٌ مبینٌ»، انداخت عصای خود را پس آن‌گاه آن به اژدهایی آشکار تبدیل شد. (اعراف ۷/آیه‌ی ۱۰۴).

بدایت را نهایت او بود او — نهایت را بدایت او بود او
زهر غشّی مصفّا آب و خاکش — ز هر عیبی مبرّا ذات پاکش
فراز چرخ گردون آستانش — نشیب قالب خاکی مکانش
سریر آرای بزم «هل اتی[1]» اوست — صفا بخشای تاج «لافتی[2]» اوست
از او روشن چراغ اهل بینش — وز او گلشن سرای آفرینش
به حکم او شب و روز و مه و سال — از او فرمان و فعل از عقل فعّال
همان کاندر فراش مصطفی خفت — وز آن یزدان به شأنش «انّما[3]» گفت
بلی جانبازی او را درخور آمد — که یک جان با دو تن با دلبر آمد
کسی کو سر نهد در پای جانان — دهد جان بر سر سودای جانان
کند پیدا چو احمد هم‌دمی را — سر و سالار گردد عالمی را
دهد گر جان به راه خویش دادست — نهد گر سر به پای خود نهادست
علی را نفس نفس مصطفی دان — وز آتش در جهان فرمانروا دان
دهد چون عاشقی جان در ره عشق — برد ره جان او در خرگه عشق
نبیند جز نگار خرگه‌آرا — در آن خرگه نهان و آشکارا
نبیند محفل دل را شب و روز — جز آن مهر دلارا محفل‌افروز
سزد گر جان نهد در مقدم او — گزیند بر نشاط دل غم او
الا ای مظهر نور الهی — سزای تخت و تاج پادشاهی
به عالم شافع محشر تویی تو — به محشر ساقی کوثر تویی تو
تویی شمع شبستان هدایت — تویی عنوان اوراق ولایت
گهی شمع شبستان شهودی — گهی پروانه‌ی شمع وجودی
جهان از فیض جودت گشته خرّم — چو باغ از گلبن و گلبن ز شبنم

---

۱. اقتباس است از آیه‌ی «هَلْ أَتیٰ عَلَی الْإِنسانِ حینٌ مِنَ الدَّهرِ لَمْ یَکُنْ شیئاً مذکوراً»، آیا بر انسان روزگاری نگذشت که چیزی مذکور نبود، (دهر ۷۶ / آیه‌ی ۱).

۲. لا فَتیٰ اِلّا علی لا سَیفَ اِلّا ذوالفقار، جوانمردی نیست مگر علی و شمشیری نیست مگر ذوالفقار.

۳. اقتباس است از آیه‌ی: «اِنَّما وَلیُّکُمُ اللهُ وَ رَسولُهُ وَالَّذینَ آمَنوا الَّذینَ یُقیمونَ الصَّلوةَ وَ یُؤتونَ الزَّکوةَ وَ هُم راکعون». ولی امروز یاور شما تنها خدا و رسول و آن مؤمنانی هستند که نماز به پا داشته و به فقیران در حال رکوع زکات می‌دهند، (مائده ۵ / آیه‌ی ۵۵).

رخت محفل‌فروز افلاکیان را / نگاهت باده پیما خاکیان را
جمالت مهر روزافروز عالم / ز مشکین طرّه‌ات شب روز عالم
کشیدی برقع از زلف شب‌آسا / به روی دل‌فروز عالم‌آرا
جهانی را از این داری سیه‌روز / که بستی پرده بر روی دل‌افروز
گشایی گر نقاب از روی زیبا / کشی برقع گر از مهر دلارا
کنی زآن آفتاب پرتوافکن / شب تاریک ما را روز روشن
ز گمراهی برآر آواره‌ای چند / بفرما چاره‌ی بیچاره‌ای چند
جمال خویش را پرتوفکن کن / خدنگ ناز را لشکرشکن کن
خیالِ توست شمع محفل ما / وصال توست مقصود دل ما
برآید گر ز تو مقصود عشّاق / جمال حق شود مشهود عشّاق
چو روی عالم‌آرای تو بینم / گل از گلزار رخسار تو چینم
در این گلشن که باشد گلخن ما / نگیرد دست خاری دامن ما
دلی داریم و دلداری نداریم / غمی داریم و غم‌خواری نداریم
تو دلدار دل مسکین ما باش / تو غم‌خوار تن غمگین ما باش
بده شادی دل غمناک ما را / بنه مرهم درون چاک ما را
سیه‌روزیم بی‌مهری رها کن / گرفتاریم آزادی عطا کن
صلا زن بر سر خوان کرامت / ز پا افتادگان را در قیامت
بجز عشقت نداریم آشنایی / که باشد گمرهان را رهنمایی
مگر عشق تو گردد رهبر ما / وز او ساید به گردون افسر ما
بیا ساقی صلای عشق در ده / به مستان از مِی باقی خبر ده
که بزم عشق را ساقی تویی تو / قدح‌بخش مِی باقی تویی تو
ز سرّ عشق حرفی در میان نیست / نشانی در جهان زین داستان نیست

بدان که در نظم لفظ عشق بسیار مذکور شد و محتاج است به بیانی شافی و کافی لاجرم در بیانش چند مقاله ایراد می شود:

مقاله‌ی اوّل: در بیان آن که نور عشق با نهایت خفا، غایت ظهور و با غایت ظهور، نهایت

خفا دارد و رند لاابالی که روز او بگذاشته به زاری درآید و پروانه‌وار خود را در پرتو شمع دل‌فروز عشق نیست و فانی نماید تا حق را در مجالی تعیّنات ظاهر و هویدا و مظاهر گوناگون او را در او محو و ناپیدا بیند آن‌گاه ندای «لِمَنِ الْمُلکُ» از خود شنود و جواب «للهِ‌الْواحِدِالْقَهّارِ[1]» خود گوید در این حالت اگر در بحار تعیّنات فرعون صورت غوطه زند دامنش تر نشود و اگر در آتش نمرود طبیعت نشیند بجز برد و سلام ودیعه نبیند، گوش به نظم دار و افسانه مپندار.

رموزآموزی عشق است مقدور — ولی این شیوه مهجور است مهجور
اگر خواهی رموز عشق دانی — سمندر شو سمندر تا توانی
هم آغازش بجز افروختن نیست — هم انجامش به غیر از سوختن نیست
خوش آن کس کو به داغ دل گدازد — خوش آن دل کو به سوز عشق سازد
حدیث عشق در دفتر نگنجد — به دفتر راز پنهان در نگنجد
اگر خود عشق را بودی زبانی — نبودی در جهان راز نهانی
نهان مانده‌ست راز عشق از آن روی — که راز او نمی‌داند بجز اوی
زبان عشق را عشّاق دانند — که راز انفس و آفاق دانند
سخن‌دان است عشق چرخ پایه — اگر بیند مهی خورشید سایه
سخن گوید ولی در بی‌زبانی — زبان دارد ولی در بی‌نشانی
از این بگذر که در پیدا و پنهان — جمال عشق باشد پرتوافشان
مکان و لامکان روشن ز رویش — زمین و آسمان گلشن ز بویش
چه خوش گفت آن سخن‌دانِ گهرسنج — چو گنج از لب فرو می‌ریخت بی‌رنج
پیمبر عشق و دین عشق و خدا عشق — ز تحت‌الارض تا فوق‌السّما عشق
همه عشق است و بس در چشم بینا — ز موسی تا عصا تا طور سینا
مگو باطن به ظاهر شد مباین — که ظاهر باشد این‌جا عین باطن

---

۱. *لِمَنِ‌الْمُلکُ‌الیومَ للهِ‌الواحِدِالقَهّارِ. در آن روز سلطنت عالم با کیست؟ با خدای قاهر است،* (غافر ۴۰ / آیه‌ی ۱۶).

کیست در این دستگه دیرپای — کاو «لمن‌الملک» زند جز خدای

(سعدی)

مگو ظل[1] است و ذی ظل لفظ و معنا — که هست این‌جا مسمّی عین اسما

مگو در عشق از بالا و پستی — که هشیاری‌ست این‌جا عین مستی

بلند و پست وصف اعتباری‌ست — ز وصف اعتباری عشق عاری‌ست

بود مقرون لفیف[2] این‌جا نه مفروق[3] — که ذکر عاشق و عشق است و معشوق

صور در چشمِ صورت‌بین چنین‌اند — که گه پستند و گه بالانشینند

اگر بر دیده‌ی وامق کنی جای — نبینی غیر عذرا جلوه‌فرمایِ

اگر در گل اگر در خار بینی — به هر جا بنگری دلدار بینی

حسینی تا به کی در بزم اوباش — کنی اسرار عشق و عاشقی فاش

سخن سر بسته می‌گو با سخن‌دان — چنان کافتد پسند هوشمندان

مگو رازی که دور از فهم عام است — چه جای این‌که نقل و نُقل و جام است

ز نَقل و نُقل و مِی بگذر که این راز — نشاید گفت با یاران دَم‌ساز

وگر با یار دم‌سازی نشینی — کز او کامِ دلِ ناکام بینی

نباشد حاجت حرف و ورق نیز — رخ او بس تو را درس و سبق[4] نیز

چو با دلبر به عیش و نوش باشی — سراپا به که چشم و گوش باشی

تو را تریاقِ نافع عشق یار است — به شهد این و زهر آن چه کار است

چو مشهودت نباشد غیر معبود — گلستان بر تو گردد نار نمرود[5]

در آن گلشن جمال یار بینی — گل مقصود از آن گلزار چینی

کشی گر رخت چون طوفان به دریا — نبینی تر ز دریا ناخن پا

---

۱. ظل: سایه.

۲. لفیف مقرون: نزدیک بودن دو حرف عله.

۳. لفیف مفروق: جدا بودن دو حرف عله.

۴. سبق: مقداری از کتاب که هر روز خوانده شود.

۵. ابراهیم نمرود را از بت‌پرستی نهی می‌کرد، از این رو نمرود خواست تا او را در آتش بسوزاند، برخی گفته‌اند چون آزر پدر ابراهیم وزیر نمرود بود، ابراهیم را در زندان نگاه داشتند تا آزر درگذشت، آنگاه به دستور نمرود، آتشی عظیم افروختند (و برخی گفته‌اند که این عمل در حیات آزر اتّفاق افتاد)، گرما و شدّت آتش به حدّی بود که هیچ کس نتوانست جلو رَوَد تا ابراهیم را در آتش اندازد. ابلیس به نمرودیان منجنیق ساختن را بیاموخت. به وسیله‌ی منجنیق ابراهیم را در آتش انداختند، امّا آتش به امر خداوند بر ابراهیم گلستان شد. چنان که در سوره‌ی انبیا ۲۱ / آیه‌ی ۶۹، می‌فرماید: قُلنا یا نورُ کُونی برداً و سلاماً علی ابراهیم، یعنی: گفتیم ای آتش سرد باش و سلامت بر ابراهیم. (فرهنگ تلمیحات، ص ۸۱)

به کامت باشد از دیدار دلبر
در آب آن نشئه کاندر آتش تر

چو یک‌سر خاک و آب و باد و آتش
بود جولانگه آن شوخ مه‌وش

تو را بر دیده گر دلبر نهد پا
شود تحت‌الثّری فوق‌الثّریا

بود باقی نظام عالم از عشق
مکرّم گشته نسل آدم از عشق

بود اعضای عالم را رگ و پی
نهان در هر رگ و پی جزوی از وی

چو جزو وی کند جا در دل و جان
رساند دل به دلبر جان به جانان

ز جولانگاه عشق آن کس نشان یافت
که از جولانگه هستی عنان تاخت

چراغ عشق عالم برفروزد
ولی با هر که آویزد بسوزد

کشد هرکس به دارالملک وی رخت
چنان بر خاک بنشیند که بر تخت

ز وی تابد اگر یک لمعه بر خاک
زمین سرگشته‌تر گردد ز افلاک

بود آزادی اندر عشق و مستی
که با مستی نسازد خودپرستی

سری کاو فارغ از سودای عشق است
دلی کاو خالی از غوغای عشق است

مخوانش دل که جسم ناتوان است
نگویش سر، که مشتی استخوان است

دل بی‌داغ عشق افسرده بهتر
تن خالی ز سودا مرده بهتر

مباد آن سینه کاو بی شور عشق است
مباد آن دیده کو بی‌نور عشق است

خوشا عشق و خوشا سودای عشّاق،
خوشا شور و خوشا غوغای عشّاق

تنی کز عشق بیند سربلندی
نبیند هرگز از پستی نژندی

دلی کز عشق دارد بر سر افسر
فرو ناید به تاج شاهی‌اش سر

سری کاندر خم چوگان عشق است
به خون آغشته در میدان عشق است

مقاله‌ی دوم: در بیان آن‌که نظر عاشق صادق بر عشق است و صورت معشوق واسطه‌ی وصول عاشق است به عشق، پس صورت را خواه زشت و خواه زیبا در نظر همت عاشق اعتباری نه، و او را با غیر از حقیقت عشق که بعد از فنای صورت عاشق و معشوق متحقّق شود کاری نه. چون طالب در سیر باشد هر شهد در کام جانش سم و هر زخم بر جگر خون فشانش مرهم است و چون به منزل رسد یعنی به حقیقت عشق بپیوندد و غم و شادی بر او یکسان و مشکل او آسان گردد، نه از رهزن نام و ننگ گریزد و نه با دشمن صلح و جنگ

آویزد، در کنار دوست نشیند و از دامان خویش برخیزد.

نـه بـا اغـیار خـو گـیرد نـه بـا یـار   نه بـا گـل هـم‌نشین گـردد نـه بـا خـار
بـه عشـق آویـزد و زو چاره جـوید   عـــلاج ســـینه‌ی صـــدپاره جـوید
بـــود مـــیلش نگـــار مـــحفل‌آرا   بـــود عشـــقش حـــریف بـاده‌پیما
بـه کـار عشـق هـر کـو شـد گـرفتار   چنان کارش بـود خـوش‌تر ز هـر کـار
به دام عشق هر صیدی کـه شـد قـید   ز هـر قـیدی رهـایی یـابد آن صـید
به عشق آن را که پیوندی‌ست محکم   بـــود یکســـان بـــر او ســـور و مـــاتم
ز عشـق آسـان شـود دشـوار عشّـاق   نـــماند عـــقده‌ای در کـــار عشّـــاق
تف عشـقی بـه جـامی گـر کـند خـون   بـــه کـــام روح بـــاشد راح گـلگون
شود کامی کـه عشـق او را دهـد زهـر   به شیرینی چـو شکّـر شـهره‌ی شـهر
غـم عشـقی شـود گـر هـم‌دم دل   بـه خـرسندی بـه دل گـردد غـم دل
تب عشـقی بـرد گـر تـاب عـاشق   شـود بـیدار بـخت خـواب عـاشق
تـف عشـقی بسـوزد گـر دل او   بـه آسـانی شـود حـل مشکـل او
بجوشد گر، مِی عشق از خُم جان   شـود جـان قـابل دیـدار جـانان
بـرآرد شـور عشـقی گـر سـر از دل   چـو مـه تـابد جـمال دلبـر از دل
به عشق آمیزش هـر دل غـرور است   کـز او شـایسته‌ی بـزم حـضور است
نـباشد تـا غـم عشـقی در اوّل   نگـردد خُـلق و خـوی دل مـبدّل
نگـردد زهـر عشـقی تـا قـدح‌سوز   مـی وصـلی نگـردد سـاغرافـروز
نـبازد تـا دل شـوریده‌خویی   نـبیند دلبـر مشکـینه مـویی
نگـردد تـا لبـی آلوده‌ی خـون   کـجا نـوشد شـراب از لعل گـلگون
بـرد در لمـعه‌ی عشـق از دلی راه   نـه از خـورشید یـاد آرد نـه از مـاه
بـود عشـق آن‌کـه بـردارد دورنگـی   چـو شـورانگیزد از رومـی و زنگـی
چـو عشـق آرد شـبیخون بـر دلِ زار   هـجوم آرد چـو غـم بـر جـانِ افگـار
دهـد بـر بـاد کـفر و دیـن عـاشق   بـرد از یـاد مـهر و کـینِ عـاشق
نـه دل مـاند نـه کـفر و دیـنی او را   نـه جـان مـاند نه مهر و کـینی او را
بـه عشـق آویـز و بـا وی رام شـو رام   مـجو از غـیر و از وی کـام جـو، کـام

که در دل گرچه عشق آتش فشاند
از آن آتش بسی گل‌ها دماند
شرار عشق گر سوزد دل و جان
بسازد مشکل جان و دل آسان
غمش کو دلربا و جان‌ستان است
دلی کامِ دل و آرامِ جان است
جفایش کو کشد در خون دلِ ما
دلی بگشاید آخر مشکل ما
بیا ساقی به بزم آراستن کوش
به عیش افزودن و غم کاستن کوش
که در لعل تو حلِّ مشکلِ ماست
مراد جان و مقصود دل ماست
یکی برق است خصم خرمن دل
که آرد سر برون از مکمن دل

مقاله‌ی سیّم: در بیان آن‌که در حقیقت، تعیّن و تعدّد را راه نیست صورتی‌ست که در شمار درآید و کم و بیش و زشت و زیبا نماید چون غطای عمی[1] از بصر بصیرت گشوده و رنگ کدورت از آیینه‌ی سریرت زدوده شود جز یک معنی بر صور مختلفه پرده در و جز یک حقیقت از مزایای غیرمؤتلفه جلوه‌گر نگردد، خواه حقیقت الحقایقش نامند و خواه وجود مطلق و خواه عدم صرف و خواه عقل و خواه عشق، زیرا که یک معنی در این الفاظ گوناگون مندرج و یک حقیقت به این تغیّرات رنگارنگ مندمج[2] است، چشم سَر بربند و چشم سِر بگشا تا شوی از بیگانگان بری و کیفیت از سخن دیوانگان بری.

یکی شهد است روح‌افزا و جان‌بخش
تن هر ناتوانی را توان‌بخش
یکی بحر است آبش خون عشّاق
به خون عاشقان چون تشنه مشتاق
یکی دشت است رنگین خاکش از خون
ز خون‌خواری چو لعل یار مِی‌گون
یکی ابر است خون‌ریز و شررپار
به کام تشنه‌ی زار جگرخوار
یکی رعد است چون صور سرافیل
خروشش جان‌ستان از پیکر پیل
یکی جام است جان‌بخشای تنها
که جان‌ها را دهد خو با بدن‌ها
یکی راح است راحت‌بخش ارواح
مِی ارواح از او در جامِ اشباح
یکی چنگ است دلکش نغمه‌ی او
زند زخمی به دل هر زخمه‌ی او
یکی عود است ساز منظر دل
که سوزد عود جان در مجمرِ دل

---

۱. غطای عمی: پرده‌ی نابینا.
۲. مندمج: درآینده در چیزی، داخل شونده.

یکـــی رود است دردآمـــیز دل‌هـــا — چـو جـان آمـیخته بـا آب و گـل‌ها
یکی صاف است چون آیینه رخشان — صـــفابخش رخ لعـــل بـــدخشان
یکی خاک است هم‌چون آب حیوان — بـــه کـــام تـلخ‌کامان شکّـرافشـان
یکـی آب است هـمچون شکّـرِ تر — دل از کـــف دادگـــان را روح‌پـــرور
یکـی بـاد است روح‌افـزا نسیمش — دل عشّـــاق مشـــتاق شـــمیمش
یکـی آتش بـود کـز وی دمـد گـل — گـلی کِش جـان عشّـاق است بـلبل
یکی شیر است صیدانداز و خون‌خوار — کـه صـید او بـود دل‌هـایی افگـار
یکـی بـاز است و پروازش دگرگون — شکـــار او دل آغشـــته در خـــون
یکی کبک است بال‌افشان چو شهباز — کـه در کـهسار جـان آیـد به پرواز
یکی گـنج است مـخفی در دلِ خـاک — نه خاکی، جانی از لوثِ هـوس پـاک
یکی سیل است چون دریا خـروشان — ز شـــور او دلِ افســـرده جـــوشان
یکـی شـور است در دل‌ها شرر‌ریز — شـــرارش شـــعله‌خیز و آتش‌انگـیز
نـدانـم نـام او عشـق است یـا درد — هـمی دانـم کـه انگیزد ز جـان گَـرد
نـدانـم نـام او ذوق است یـا شـوق[1] — هـمی دانـم کـه بـر گـردن نـهد طوق
نـدانـم نـام او مـیل است یـا مـهر — همی دانـم کـه آلایـد به خـون چهر
پـــریشان خـــاطرش را عـــاشق زار — نـدانـد تـا چـه سـازد زار و افگـار
هـمی دانـد کـه مـی‌سوزد شب و روز — دلش در پرده چـون شمع شب‌افـروز
نـــدانـد تـا کـه سـوز آمـوزد او را — فـــروزد چـــهره تـــا افـروزد او را
غرض عشقی که در جـان است مـا را — وز او جـان جـای جـانان است مـا را
بـرون از دانش اصـحاب قـال است — فـزون از بـینش اربـاب حـال است
نـــیاید در خـــیال اهـــل تـــقلید — نگـــنجد در دل اربـــاب تـــجرید
به جذب او کـه بیرون است از افـهام — بـه فـهم او کـه افـزون است از اوهـام
نـــه ادراک مـــدارک راست طـاقت — نـــه اخـــلاق خـــلایق را لیـــاقت
مکـان نـبود مکـانش لامکـان هـم — نشـان نـدهد نشـانش بی‌نشان هـم
خـــرد نـبود در آن مـیخانه مـحرم — جـنون نـبود بـه آن جـانانه هـم‌دَم

۱. آسن: شوق است یا ذوق.

چو بی چون است بی چون و چگونه | نه شبهی باشد او را نه نمونه
دلی باید بری از بود و نابود | تواند تا جبین بر درگهش سود
نداند کس نشان و منزل او | برون است از دو عالم محفل او
اگر خاک است خاکی چشمه‌خیز است | وگر آب است آبی شعله‌ریز است
اگر بحر است بحری بی‌نشان است | وگر دشت است دشتی بیکران است
نه هر سو لایق اسرار عشق است | نه هر دل قابل انوار عشق است
نه هر قد سرفراز از داده‌ی اوست | نه هر رخ دل‌فروز از باده‌ی اوست
دلی را از شراب عشق کام است | که زهرش درقدح خونش به جام است

مقاله‌ی چهارم: در بیان آن‌که حقیقت محیط است بر صورت، پس صورت نتواند که محیط بر او شود زیرا که محاط قابل احاطه بر محیط نیست، بالبدیهه مگر آن‌که در محیط فانی و مستهلک شود تا قابل احاطه تواند شد و این فنا وقتی میسّر شود که سیر او در مراتب وجود و سلوکش در شوارع[1] شهود به انجام رسد و این تفضّلی‌ست موقوف به لطیفه‌ی غیبی و عنایت لاریْبی. زیرا که وصول به عشق بی‌عشق میسّر بل متصوّر نیست و رهایی از چنگ خیالات گوناگون و تعیّنات روزافزون بی‌واسطه‌ی عشق و جنون متعذّر و از حیطه‌ی امکان بیرون است.

تنی را عشق هم‌پیمانه افتاد | که کارش با دل دیوانه افتاد
قدی را عشقِ سرکش برفرازد | که سر چون من به راهِ دوست بازد
رخی را عشقِ دلکش برفروزد | که چشم از خویش و از بیگانه دوزد
اگر خواهی شراب بی‌غش عشق | ز آب وصل منشان آتشِ عشق
بسوز از شعله‌های اخگر او | شوی تا کامیاب از ساغرِ او
گهی مست از مِی جان‌پرور اوست | که ذوق جان‌سپاری بر سرِ اوست
ز عشق آن را فتوح اندر فتوح است | که جان‌بازیش راحت‌بخشِ روح است
دلی را راح روح‌افزا دهد عشق | که بر تن داغِ جان‌فرسا نهد عشق
گر این داغ است بر جانت قدم نه | قدم یک‌سر به دریای عدم نِه

۱. شوارع، جمع شارع: خیابان‌ها، راه‌ها.

وگرنه از حدوث اندر حدث[1] باش / خبیث از لوح هستی چون خبث باش
رخی از غازه‌ی عشق است گلگون / کز اشکِ لاله‌گون آغشته در خون
سری شایان این لعل ایاغ[2] است / که از خونابه‌ی دل تردماغ است
خوش اکسیری‌ست عشقِ کیمیاسنج / برون آرد ز گنج سینه صد گنج
تو هم گر طالب گنجی به صد فن / مس خود را برایـن اکسیر می‌زن
که تأثیری اگر در آب و خاک است / اثر گر در سَمَک[3] یا در سَماک[4] است
وگر خاصیّتی در کفر و دین است / وگر کیفیّتی در مهر و کین است
همانا از دم عشق تواناست / که هر یک را به کاری کارفرماست
اگر سوری‌ست در سودای عشق است / وگر ذوقی‌ست در صهبای عشق است
خُم هستی اگر دارد شرابی / شرابش را ز عشق است آب و تابی
وجود ار باده در پیمانه دارد / از این ساقی و زاین هم‌خانه دارد
نهال کثرت ار دارد ثمر نیز / ثمارش را ز عشق است آبخور نیز
اگر شوری‌ست در عشق است درعشق / وگر سوری‌ست در عشق است در عشق
به موری آن دهد عشق جهان‌گیر / که بتواند زدن سرپنجه با شیر
به پیری عشق سرکش بخشد آن دل / که گیرد از کف پیر و جوان دل
بود گر چاکر است این‌جا وگر شاه / اسیر عشق دام عافیت‌گاه
بود گر آهو است این‌جا وگر شیر / زبون پنجه‌ی عشق گلوگیر
ز عشق است آنچه بینی جلوه‌فرما / چه خاک مینو و چه چرخ مینا
بدایع مست یک ساغر ز عشقند / عناصر یار یکدیگر ز عشقند
ز عشق اجرام علوی محفل‌آرا / ز عشق اجسام سفلی جلوه‌فرما
ز عشق آمیزش جان با جسد بین / عیان در احمد انوارِ احد بین[5]

---

۱. حدث: آلودگی.
۲. ایاغ: جام شراب.
۳. سمک: ماهی.
۴. سماک: یکی از صور فلکی‌ست.
۵. درگلشن راز به همین مضمون آمده است:
ز احمد تا احد یک میم فرق است / جهانی اندر این یک میم غرق است

احـد بـاشد مسمّی احـمد اسمش | حـقیقت گـنجی و صـورت طـلسمش
ز عشـق آن‌دم کـه چشـم دل گشـودت | نـمودند آنـچه مـی‌باید نـمودت
تـوانـی در ازل نـور ابـد دیـد | در احـمد پـرتو ذات احـد دیـد
ز وحـدت کـثرت وهمی عیان است | بـه کـثرت وحـدت ذاتـی نـهان است
نـهان از بـینش هـر نـاپسند است | عـیان در دیـده‌ی هـر هـوشمند است
بـه مستی کـوش در میخانه‌ی عشـق | کـه دُردی هست در پـیمانه‌ی عشـق
کـه آن دُردت دوای درد بـاشد | عـلاج جـان غـم‌پرورد بـاشد
به آن دُردت کنون گر دسترس نیست | ز عشقش جو که کار هیچ‌کس نیست
رهـاند عـاشقان را عشـق و مسـتی | ز نـاموس خـودیّ و نـنگ هسـتی
بـه مستی چاره‌ی هسـتی تـوان کـرد | تـوان کـرد آنـچه را نـتوان بیان کـرد
خـلیل‌آسا درآ، در آتش عشـق | بـبین اشـجار بـاغِ دلکشِ عشـق
شـراب بـی‌خودی در سـاغر افکـن | شـراری در دل خشـک و تـر افکـن
بـود پـیوسته بـا دلق مـرقّع[1] | جـمال عشـق را انـدیشه بـرقع
بسوز انـدیشه‌های تـو بـه تـو را | بسـاز آیـینه‌ی دل روی او را
کـز آن آیـینه بـینی روی دلبـر | کـنی جـا در حـریمِ کـویِ دلبـر
جـنون از عشـق بـاشد بینش‌انـدوز | خـرد از عشـق بـاشد دانش‌آمـوز
کمال عقل در عشـق ای حکیم است | چرا کان حادث است و این قدیم است
در ایـن مشـهد صـدور این مصادر | نـدارد بـاعثی جـز مـیل صـادر
چو میل صـادر از ذاتش جـدا نیست | جز او مشکل جز او مشکل‌گشا نیست
هـمان میل است ز اوّل تـا بـه انـجام | مِـی مـیخانه‌ی ارواح و اجسـام
چو ساقی مِی به جامِ احـول افشـاند | بـه جـام عـقل اوّل اوّل افشـاند
ز عشق است ار خرد محفل‌فروز است | ز عشق است ار جنون کاشانه‌سوز است
ز بـرق اوست دل‌هـا آتش‌افـروز | ز بـحر اوست جـان‌ها گـوهرانـدوز
کـفی زآن چشـمه‌ی آبِ حـیات است | کـه جـان‌بخش بنات هـر نبات است
تَـفی زآن مشـعلِ ایـوانِ جـان است | کـه جسـم نـاتوانـان را تـوان است

---

۱. دلق مرقّع: دلق وصله وصله شده، دوخته شده، از پاره‌های مختلف.

بود گر آسمان ور خود زمین است / به گرد خرمن او خوشه‌چین است
اگر حیوان بود ور خود نبات است / از آن صهبای جان‌بخشش حیات است
مده ساقی از این ساغر فریبم / که برد از دل غم دلبر شکیبم
حیات من چو در صهبای عشق است / از آن مِی ده که در مینای عشق است

مقاله‌ی پنجم: در بیان آن‌که راه عشق راهی‌ست خطرناک و در هر گامش هم هلاک، جز عاشق صادق جانباز که هوای شمع جمال یار سراپا ناز، پروانه‌وار در سوز و ساز است و از خیال وصال دلبر عدیم‌المثال در بوته‌ی ملال مانند هلال در گداز است که را یارای آن است که در وادی عشق پا نهد و سر ننهد یا دل از کف دهد و جان ندهد، کج‌نظر را در این منظر راهی و بوالهوس را در این محضر گواهی نیست.

گواه عاشق صادق چه غیر جان‌بازی‌ست / که عرض‌گاه وفا را جز این گواهی نیست

*

خوشا عشق و خوشا افسانه‌ی عشق / خوشا رازِ دلِ دیوانه‌ی عشق
خوشا برق جفا و خرمن دل / خوشا ابر بلا و گلشنِ دل
خوشا درس ادیب مکتب عشق / که باشد جرعه‌نوش از مشربِ عشق
از او درها بود بحر حقایق / وز او جان‌ها شود کنزِ دقایق
به هر ویرانه گنجی شد سزاوار / بود ویرانه‌ی دل جای اسرار
بود گنجی به هر گنجینه مستور / خرد گنجِ حقایق راست گنجور
دهان کز دُرِّ مکنون[1] است مشحون[2] / در او گنج مقالات است مخزون
سری کز جوشش عشق است پرشور / بود ز اسرار پنهان شاد و مسرور
سرور دل ز اسرار نهانی‌ست / وز آن گنجینه‌ی گنج معانی‌ست
سری کو عارَش از اسرار آید / به جای افسرش افسار باید
تنی کز لوث هستی شست خامه / بود سرٌ نهانش زیب‌نامه
دلی کز سیر عاشق شد خبردار / به اسرارِ نهان باشد سزاوار

---

۱. مکنون: پوشیده.
۲. مشحون: پر.

میان عاشق و معشوق راهی‌ست | که پنهان زیر هر سنگیش چاهی‌ست
وز او آگه نگردد غیر عاشق | چه داند غیر عاشق سیر عاشق
در آن وادی که هر سو تلّ برفی‌ست | وز آنش هر طرف کوهِ شگرفی‌ست
کِرا باشد بجز خورشیدِ تابان | گوارا گرم و سردِ آن بیابان
بجز عاشق که مهر عالم‌آراست | کِرا پیمودنِ آن دشت یاراست
چو باشد شعله را بیمِ فسردن | که از سرما تواند ره سپردن
چو گردد آهن آب از گرمیِ وی | که آرد گرمیش را تاب در وی
در آن وادی که هر سو صیدگاهی‌ست | پسِ هر سنگ پنهان صید خواهی‌ست
به هر جانب بود بالا بلندی | ز مشکین سنبلش بر کف کمندی
شبی هر سو ز گیسوی سیه‌فام | برای صیدِ دل‌ها گسترد دام
پس هر پشته باشد کشته‌ای چند | به خونِ خویشتن آغشته‌ای چند
جز آن عاشق که درخون غوطه‌ور گشت | کِرا یارای سیر و گشتِ آن دشت
ز آن بی‌دل که چون بسمل تپیده | به خون خویش و کام دل ندیده
کِرا قدرت کز آن صحرای خون‌خوار | کشد رخت و نیفتد در گلش بار
رهِ عشق است این، راهِ چمن نیست | کسی را ره در او جز کوه‌کن نیست
نخیزد تا ز راهت کوهِ هستی | گهی بینی بلندی گاه پستی
از این بالا و پست ای خفته در خون | نخواهی برد بارِ خویش بیرون
در این ره پختگی باید نه خامی | که با خامی نسازد تلخ‌کامی
خردمندان که باشند آخراندیش | نیندیشند جز آسایشِ خویش
همه جویای کام خویش باشند | رفیقِ نوش و خصمِ نیش باشند
به چیزی دل نبندد مصلحت‌کیش | که جای نوش در بارش بود نیش
دلِ شوریده‌ی عشقِ یگانه | بود یکسان بر او دام و دانه
ز شادی شاد نه غمگین ز غم نیز | ز لطف آسوده نه زاد[1] از ستم نیز
چو شوری بر سری آرد شبیخون | دلی گردد ز جور دلبری خون[2]

۱. زاد: مخفف آزاد است.
۲. آس: دلبران خون.

چو نیشی در دلی آید به کاوش
کند خون دل از چشمی تراوش

روان بوالهوس خون گردد از بیم
سر عاشق بود بر پای تسلیم

بلی آن‌جا که عشقِ فتنه‌انگیز
به قصد کین برآرد خنجرِ تیز

مجال زیست نبود بوالهوس را
نه تنها بوالهوس را هیچ‌کس را

بیا ساقی که عشق کینه‌بنیاد
ز راه کینه خاکم داد بر باد

به خاک من که بادش بُرده بر دَر
به جای آب می‌ریز آتشِ تر

دلا تا کی رهِ باطل سپردن؟
فریبِ هر بتِ عیّار خوردن

پریدن تا کی از شاخی به شاخی؟
دویدن تا کی از کاخی به کاخی؟

در بیان آن‌که سالک را از محبت گریز و گزیر نیست، چنان‌چه بی‌محبّ پیر قدم در راه نهد جان بر باد دهد، زیرا که غولان رهزن در راهند و دیوان پرفن کینه‌خواهند از راهش دور اندازند و از منزلش مهجور سازند و دایمش گرفتار خیالات مختلفه و تعیّنات مؤتلفه دارند و به حال خویشش نگذارند.

«چون بسی ابلیس آدم روی هست
پس به هر دستی نشاید داد دست[1]»

پیر عشق توست، نه این و نه آن
چون بجویی در رهش بسپار جان

*

گهی کافر شدن زنّار بستن
گهی مؤمن شدن ساغر شکستن

گهی بستن به رغم اهل ایمان
به ساقی عهد و با پیمانه پیمان

گهی کردن به قصد پارسایی
ز ساقی دوری از ساغر جدایی

گهی در خرقه پنهان داشتن جام
به مِی‌خواری برآوردن گهی نام

گهی رفتن به کیشِ خودپرستان
ز دست تنگ‌دستی همچو مستان

گذشتن گه ز کیشِ ناسپاسی
گرفتن راه و رسم حق‌شناسی

گهی در دامن صحرا دویدن
گهی در گوشه‌ی خلوت خزیدن

که مجنون عاشق صحراگزین به
که عاقل عارف و خلوت‌نشین به

به بحر عشق کشتی غرق کردن
پس آنگَه پای از سر فرق کردن

---

۱. مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۶.

نباشد جز نشان آن هوسناک | که نبود جانش از لوث هوس پاک
هوس پیوسته راند سو به سویش | هوا دایم دواند کو به کویش
مِی صورت نه در پیمانه‌ی اوست | که یک‌دم دام و یک‌دم دانه‌ی اوست
بود صورت‌پرستی بت‌پرستی | چنین می‌راست هشیاری نه مستی[۱]
ز جامی بایدت سرمست گشتن | به دامی شایدت پابست گشتن
که باشد مستی او جاودانی | که گردد بندی او لامکانی
به کویی بایدت منزل گزیدن | که پای از طوف او نتوان کشیدن
به شاخی می‌توان بست آشیانه | که سرسبزیش باشد جاودانه
به جانانی بباید نقدِ جان داد | که شد در بندگیش از خویش آزاد
به دلداری توان پیوسته دل بست | که بتوان با غمش از هر غمی رست
به پیری در جوانی جان و دل ده | که جسم او ز جان اهل دل به
ابوالقاسم[۲] قلاووز[۳] ره عشق | که دارد ره سوی خلوتگَهِ عشق
ابوالقاسم مه خورشیدپیکر | که مهر اوست راحِ[۴] روح‌پرور
ابوالقاسم ضیاء چشم بینا | که باشد سینه‌ی او رشک سینا
ابوالقاسم که پیش اهل عرفان | دل است و دل‌ربا جان است و جانان
ابوالقاسم که جان‌سوز است و جان‌کاه | غم عشقش که دل‌جوی‌ست و دل‌خواه
به وصف او جز این دیگر چه گویم | که عمری از پی‌اش در جست‌وجویم
میان انجمن وز انجمن دور | کنار خویشتن واز خویشتن دور
مکان در وی چو وی در لامکان گم | نشان در وی چو وی در بی‌نشان گم
زمین و آسمان مشتاق رویش | چو من در جست‌وجوی راه کویش
گر اعمی[۵] دیدی اعیان را کماکان | عیان گشتی در اعین[۶] ذات اعیان

۱. آس: هشیاری و مستی.
۲. ابوالقاسم سکوت، پیر و مرشدِ شاعر.
۳. قلاووز: راهنما، پیشوا.
۴. راح: شراب.
۵. اعمی: کور.
۶. اعین: چشم‌ها.

بود وصف آن که آید در بیان‌ها / نگنجد حدّ بی‌حد در زبان‌ها
مرا در بی‌حدیٌ او سخن نیست / سخن در وصفِ بی‌حد، حدٌ من نیست
بیا ساقی بده جامی به خامی / که خامی را توان پختن به جامی
پزد گر در سر این سودای خامم / ترش‌رویی نسازد تلخ کامم

در طلب توفیق از رهروان طریق، که شمع هدایت و نور ولایتند و از گلبن فضل و نواله‌شان[1] چمن دین گلشن و از مهر جمالشان ظلمت‌گاه عالم روشن گردیده، لاجرم از روح پرفتوحشان طلب امداد و تأیید می‌نمایم و ذات خجسته‌صفاتشان را به انواع نعت و تمجید می‌ستایم.

خداوندان دل را بنده باشم / به راه بندگی پوینده باشم
نخستین باده‌نوش جام لولاک؛ / که با لولاک گفتی ماعرفناک
محمّد مالک ملک فتوّت / که بر وی ختم کرد ایزد نبوّت
امین بارگاه وحی و تنزیل / که میکالش ثناخوان بود و جبریل
دگر سلطان اقلیم خلافت / که شرع او مصون بادا ز آفت
علی مرتضی صهر[2] پیمبر / وصیّ مصطفی ساقیٔ کوثر
شه دین مفخر اولاد آدم / نثار مرقد او جان عالم
دگر زهرا که رشک زهره بودی / قرانش ماه را کی زهره بودی
قرینش جز علی مرتضی نه / قضا جز بر قران او رضا نه
چو تقوی بود معجون در سرشتش / سرشتش برد تا صدر بهشتش
دگر مهر سپهر آفرینش / فروغ دیده‌ی ارباب بینش
حسن مسموم سمّ سینه‌فرسا / ز سمّش لخت لخت احشا و امعا
که زهر کین اگر در کام بودش / ولی با دوست نقل و جام بودش
دگر سرخیل ارباب سعادت / خراب نشئه‌ی جام شهادت
حسین آن گوهر دُرج امامت / پناه اهل عصیان در قیامت

---

۱. نواله: توشه، خوراک.
۲. صهر: داماد.

که گر جان داد با جانان درآمیخت وگر سرداد با دلبر درآویخت
دگر محفل‌فروز بزم ایمان صفابخش دل ارباب عرفان
علی آن کش لقب زین‌العباد است ز مبدأ مخبر آگاه از معاد است
معاد و مبدأ آن داند که چون است که بیرون است و آگاه از درون است
دگر دانای اسرار شریعت شریعت در حقیقت زو ودیعت
محمد کز خدا باقر لقب داشت نسب پیوسته با شاه عرب داشت
بنان کلک او در موشکافی برای حلّ و عقد شرع کافی
دگر غوّاص دریای معانی که بود آگه ز اسرار نهانی
امین حق که صادق بود نامش مصدّق بود بر نامش کلامش
بسا، بی‌دین که این آیین پذیرفت از او آیین چو ملک و دین پذیرفت
دگر زینت‌فزای هفت‌منظر امام هفتمین موسی‌بن جعفر
مه یوسف‌رخ یعقوب‌سیرت شه عیسی‌دم احمد سریرت
ورع را رخت بر تختی کشیده که دست کم کسی، آنجا رسیده
دگر مشکات انوار الهی ز اسرار اِلَه آگه کماهی
علی آن کز قضای حق رضا بود از آن کآگه ز اسرار قضا بود
بر اسراری که کردش دوست واقف به دشمن رهنما شد در مواقف
دگر مفتیّ دین بی‌لاف و دعوی تقی شاه دیار زهد و تقوی
شه مسندنشین بزم تفرید سریرآرای ملک فقر و تجرید
نکرد از حکم ایزد چون تمرّد مسخّر گشتش اقلیم تجرّد
دگر شمع شبستان کرامت گل گلدسته‌ی باغ امامت
علی کز لوث هستی چون نقی بود امام هر سعید و هر شقی بود
نکرد او کوتهی در رهنمایی شقی کرد از شقاوت کو جدایی[1]
دگر دارای اورنگ ولایت فروزان اختر برج هدایت
حسن کز فضل و احسان بهتر آمد به هر کس کو به دوران مهتر آمد
به خُلق خلقتش کس در جهان نه نه تنها در زمین در آسمان نه

---

۱. چا: خدایی.

دگــر مــهدی شــهنشاه یگــانه | کـه سـلطان است بـر خـلق زمـانه
خـداونـد زمـان صـدر زمین است | خــلایق را شــه دنـیا و دیـن است
امــان خــلق امــین داور است او | خـلایق را بـه خـالق رهـبر است او
بـیا سـاقی کـه در آغـاز و انـجام | نـجوید دل بـجز سـاغر بـجز جـام
از آن صــهبا کـه در پـیمانه کـردی | وز او دیــوانــه را فـرزانـه کـردی
بـیا یک جـرعه در پـیمانه مـی‌کن | عــلاج صــد دل دیـوانـه مـی‌کن

گل‌افشانی نسیم عنبرشمیم صبح معانی بر اکلیل[1] مدحت جهان‌بانی سلطان کیوان پاسبانِ دریا آستینِ گردون آستانِ دولت قرینِ صاحب‌قران بهمن کمندِ آرش کمانِ رستم سمندِ قارنِ سنانِ ناحیت هفت کشور بارقه‌ی هفت‌اختر، شاه جم جاهِ انجم سپاه، ابوالمظفّر فتحعلی شاه قاجار - خلَّدَاللهُ مُلْکَهُ[2] - هزار سال جلای بقای عمرش باد شهور او همه اردیبهشت و فروردین.

پیوسته دست عاطفتش دل‌خستگان را به مرهم عنایت نوازنده و تیغ مهابتش سینه‌ی سرکشان را به زخم جان‌سوز گدازنده باد - به حق‌الاوتاد والامجاد -.

پس از نــعت خــداونـدان مـعنی | بـود بـر مـدح شـه هـر قصّه مبنی
مـهی کـاو راست شایان شاه بودن | شــهی کآمــد ســزاوار ســتودن
بــود فــتحعلی شــه شـاه عـادل | کـه یـابد هرچه جـوید جـز معادل
شــه خــورشیدفر ظــلّ الهــی | بــه ظـلّ او مـه و اخـتر گـواهـی
شــهنشاه جــوان‌بـخت جـهان‌دار | کــه عـقل پـیر دادش فـضل دادار
خـداونـد فـلک تـخت مَـلَک خـوی | کـه مـالد بـر درش مـهرِ فـلک روی
جــهان‌افــروز مـهر چـرخ مسند | کـه بـاشد فـرش راهش فـرق فـرقد
خــلایق کــام‌جو زانــعام عـامش | بــه کـام بـندگان دوران بـه کـامش
کِـه و مِـه ریـزه‌خوارِ خـوانِ جـودش | سـخا و جـود مـوجود از وجـودش
ســپهر از شــمّه‌ی تــختش مـنوّر | جـهان در قـبضه‌ی تـیغش مسـخّر

۱. اکلیل: تاج، افسر.
۲. خداوند حکومت او را جاودان گرداناد.

سرِ گردن‌کشان پابست حکمش | عنان سروری در دست حکمش
سر هر کس اگر دشمن اگر دوست | بر چوگان حکمش کمتر از گوست
به او راغب اگر برنا اگر پیر | از او هارب اگر روباه اگر شیر
کند چون بر فروغ مهر ذرّات | به تخت و تاج او دوران مباهات
به گاه صید تازی پیش تیغش | نباشد هیچ صید از جان دریغش
چو باز تیر او آید به پرواز | به گنجشکی برآرد نام شهباز
عقاب تیر او چون پرفشاند | ز طیران نسر طائر[1] باز ماند
به رزم سرکشان چون برکشد تیغ | ز تیغش لعل ریزد چون دُر از میغ
غذای آن نهنگ لجّه‌ی[2] خون | بود گاو زمین یا شیر گردون
نه تنها تیغ جان‌سوزش جهان‌گیر | که صیت عدل و دادش آسمان‌گیر
زمین درگاه و گردون بارگاهش | نه آن درگه که باشد دادخواهش
از آن بر درگهش کس دادبر نیست | که با دادش یکی بیدادگر نیست
تظلّم زو ندارد دست در راه | که عدلش کرده پای ظلم کوتاه
از آن دیو ستم بی اسم و رسم است | که گنج ملک را اسمش طلسم است
فلک زآن رایت جور از کف انداخت | که داد شه عَلَم در عالم افراخت
بلی گیتی ز کف از هم نریزد | خرابی‌ها همه از ظلم خیزد
ز عدل آنان که در ایوان نشستند | کتاب ملک را شیرازه بستند
ز ظلم سرکشان اهل ایران | جهان گر شد خراب و ملک ویران
چو گیتی جست از این شه کامیابی | به آبادی مبدّل شد خرابی
چو عدل شه بلندآوازه گردید | زمین را رسم و آیین تازه گردید
جهان شد ز التفات شه گلستان | چو از باد بهاری طرف بستان
سپهر از کین مردم سینه پرداخت | چو عدل شه به میدان‌بارگی تاخت
گنه‌بخشا و جان‌بخش است جودش | لب خلق است دایم در درودش
نگیرد بر خطاکاران گناهی | که کوهی پیش حلم اوست کاهی

---

۱. نسر طائر: یکی از ستارگان قدر اوّل صورت فلکی عقاب است. (فرهنگ معین).
۲. لجّه: دریا.

چو ظلّ شه دهد بر مهر و مه نور — مبادا سایه‌ی او از سری دور
بود تا هست روز و شب به دوران — چو روی دلبر و چون زلف جانان
شب و روز این چو اشهب[1] آن چو ادهم[2] — به داغ بندگیّ شه موسّم[3]
بیا ساقی ز شه رسم کرم بین — زمین را رشک گلزار ارم بین
به جام از خم شراب لعل‌گون کن — دل افلاک را از غصّه خون کن
به جامی جامه‌ی مستان گرو، به — نشاط عیش را پیرایه نو، به
سحرگاهان که طالع رام من بود — شراب بی‌خودی در جام من بود

در وصف عاشق سوخته جان و شیفته‌ی بی‌خانمان، که دل از غیر دلبر پرداخته و جان در عشق جانان باخته و سر در پای معشوق انداخته، غبار دویی را از آب چشم خون‌بار فرو نشانده و گَردِ مایی و تویی را از چهره‌ی جان ناتوان برافشانده، لاجرم در خلوت وصال با یار بدیع‌الجمالِ عدیم‌المثال هم آغوش و در گلشن جان با قامت سرو اعتدالِ دلبر شیرین‌مقال هم‌دوش گشته، هَنیئاً لاَرْبابِ النَّعیمِ نَعیمُهُمْ وَ لِلْعاشِقِ الْمِسْکینِ ما یَتَجَرَّعُ[4].

شراب و شمع و شاهد جمع بودی — رخ ساقی طراز شمع بودی
مِی عشقم به جام و جام در کام — محبت مِی‌فروش و من مِی‌آشام
دلم بود از برای عرض حاجات — به میقات محبّت در مناجات
سرم بود از شراب عشق سرمست — به مستی داده دامان دل از دست
دلم را شور و غوغا بود در سر — سرم را عشق و سودا داشت در بر
دلم در سر هوای آن صنم داشت — که با من جور بیش و مهر کم داشت
سرم پامال آن رشک پری بود — که با من بر سر کین‌پروری بود
چو عشق آن نگار نازپرورد — دمار از جان پر دردم برآورد
ز رخ ساقی به محفل پرتو افکند — شراب کهنه، در جام نو افکند

---

۱. اشهب: اسب سفیدرنگ.
۲. ادهم: اسب سیاه‌رنگ.
۳. موسّم: نشانه شده.
۴. نعمت‌هایشان برای بهشتیان گوارا باد و برای عاشق مسکین نیز آن‌چه می‌نوشد.

شراب لعل‌گون ز آتش‌مزاجی / زد آتش در دل جام زجاجی
چو جام از آتش تر شعله‌ور شد / دل شوریده زآن شوریده‌تر شد
از آن ساغر که آبش آتشین بود / طرب‌بخش دل اندوهگین بود
چو ساقی دید زاندوهم غم‌اندود / به کامم ریخت آبی آتش‌آلود
از آن آب آتشی در جانم افتاد / که گشتم خاک و خاکم رفت بر باد[1]
مجرّد گشتم از قید علایق / شدم دور از ره و رسم خلایق
شدم فارغ ز هر خسران و سودی / نه غیبی ماند بر جا نه شهودی
ز پندار وجود آزاد گشتم / جدا زآن بود بی‌بنیاد گشتم
ز دارالملک هستی رخت بستم / به دیر نیستی فارغ نشستم
چو گشتم فارغ از هر قیل و قالی / نه قالی ماند در پیشم نه حالی
مقامی دیدم از هر نیک و بد دور / ز توصیف و ز تحدید خرد دور
در او نه مستی و نه هوشمندی / بلندی پستی و پستی بلندی
نه منظور اندر آن منظر نه ناظر / نه مذکور اندر آن محضر نه ذاکر
نه کفر آن‌جا قدح‌پیما نه ایمان / نه جان آن‌جا طرب‌فرما نه جانان
نه شرک آن‌سو بساط‌آرا نه توحید / نه بیم آن‌سو خیال‌افزا نه امیّد
نه مغلوب اندر آن میدان نه غالب / نه مطلوب اندر آن ایوان نه طالب
نه صیّادی در آن مکمن نه صیدی / نه شیّادی در آن مأمن نه شیدی
در آن گلشن نه گل رویان نه سنبل / از آن گلبن نه زاغ آگه نه بلبل
چو ساقی دید کآزادم ز هر قید / نی‌ام مرغی که صیّادم کند صید
نیفتم در هوای دانه در دام / نباشم از خیال کام ناکام
نه آن مرغم که بهر آب و دانه / شوم نخجیر صیّاد زمانه
به هر شیدی که شیّادی کند ساز / شوم مفتون و افتم در پی‌اش باز
به هر زرقی که زرّاقی کند سر / نهم سر وز سرم برباید افسر
به هر دُردی که در جامم کند چرخ / خرابی آردم چون چرخ در چرخ
هر آن زهری که دورانم نهد پیش / خورم چون نوش و در کامم زند نیش

---

۱. آس: خاکم داد بر باد.

کشم زهریّ و شهد انگارم او را | خورم خونی و می‌پندارم او را
نه نیک خود شناسم نه بد خویش | نه مقصود حق و نه مقصد خویش
نهم در دام تخت پادشاهی | دهم بر حُمق و جهل خود گواهی
سریر روح دانم قبر تن را | قبای خویشتن خوانم کفن را
به مستی نام هشیاری گذارم | که تا خود را ز هشیاران شمارم
به مخموری گذارم نام مستی | که تا مستی کنم در تنگ‌دستی
ز هر کس کام نفس خویش جویم | اگر سلطان اگر درویش جویم
نهم گه بر مسیلم نام سلمان | گهی گویم به دیو و دد سلیمان
ندانم کز که دور افکنده بختم | به سرگین نه به مشک آگنده تختم
نجویم زاختلاط کام و ناکام | نه آغاز وجود خود نه انجام
نپایم دور را پایان چه باشد | به دور آرنده‌ی گردون که باشد
که جنباننده‌ی مهر سپهر است | که مهدآرای طفل ماه و مهر است
که بر پا کرده این نُه طاق والا | که سازد هر زمانش زیر و بالا
که خور را شمع این خرگاه کرده | که مه را حاجب درگاه کرده
که گردون را چراغان کرده زانجم | که زانجم داده مشعل‌ها به مردم
که جان را مشعل ایوان دل کرد | که دل را شاه ملک آب و گل کرد
که الفت داد با هم جسم و جان را | که داد از جسم و جان زینت جهان را
که جنبش باد را تعلیم داده | که از گردش زمین را بیم داده
که کرد ایجاد هر هشیار و مستی | که کرد ابداع هر بالا و پستی
که پر بگشود مرغ روز و شب را | که در شب داد رخشیدن شَهَب[1] را
که زد بر کرسی شش گوشه[2] نُه تخت[3] | که بر، دَه تخت برد از یک ملک رخت
که ده خادم به یک مخدوم داده | ز یک در بر رخش شش در گشاده

---

۱. شَهَب: مخفف شهاب است.
۲. کرسی شش گوشه: کنایه از زمین و دنیا است. (فرهنگ کنایات، منصور ثروت، ص ۳۹۱)
۳. نُه تخت: کنایه از نُه فلک است.
نُه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پا | تا بوسه بر رکاب قزل‌ارسلان دهد
(سعدی)

که دارد جلوه‌گاه از زشت و زیبا | که باشد پردگی در زیر و بالا
که آب و خاک را در هم سرشته | که در گل تخم مهر و کینه کِشته
که در دل عجز و استغنا نهاده | در فقر و غنا بر جان گشاده
که داد ارواح را سرمایه زاجساد | که کرد اضداد را پیرایه زاضداد
که داد الفت میان چار عنصر | که از تولیدشان شد عالمی پر
که بندد زآب و خاک و باد و آتش | پیاپی نطفه‌ی ترکان مه‌وش
که زآب و گِل کند نقشی پدیدار | که خوبانش شوند از جان خریدار
که روی دلبران را کرد گلگون | که قدّ گل‌رخان را ساخت موزون
که شمع روی معشوقان برافروخت | که چون پروانه جان عاشقان سوخت
که داد آیینه از دل‌ها بتان را | که کرد آرام جان مه‌طلعتان را
که تار زلف را طرّاری آموخت | که چشم مست را عیّاری آموخت
که مژگان سیه را دلبری داد | که ناز غمزه را جان‌پروری داد
که داد آشفتگی آشفتگان را | به خون آغشت در خون‌خفتگان را
که در هر سر نهاد اسرار مکنون | که در هر دل فکند انوار بی‌چون
که تن را مشرق خورشید جان کرد | که جان را مخزن راز نهان کرد
که داد افلاک را اجرام رخشان | که سازد سنگ را لعل بدخشان
که فصل نوبهاران را اثر کرد | که ابر و باد و باران را خبر داد
که باد نوبهاری گشت فرّاش | که گردید ابر آزاری گهرپاش
صنوبر را که داد آن قامت راست | که بستان را به نسرین و گل آراست
که رعنایی به سرو بوستان داد | که زیبایی به شاخ ارغوان داد
که مرغان را سخن‌پردازی آموخت | به گل‌ها شوخی و طنّازی آموخت
که نرگس را دهد پیمانه در راغ | که ریزد می به جام لاله در باغ
که در گلشن خزان را رهبر آید | که یغمایی شد و غارت‌گر آمد
که کند اندر خزان آن خلعت ناز | که پوشندش بهاران با صد اعزاز
که جان‌سوز و که تن‌فرساست آخر | که دلدار و که روح‌افزاست آخر
چرا خوانم صفت گویم کِرا ذات | به سوی کیست میل جمله ذرّات

کجا پویند اگر خورشید اگر ماه — کِرا جویند اگر درویش اگر شاه
ز حسن کیست شاهد شوخ و زیبا — ز عشق کیست عاشق مست و شیدا
ز سودای که در هر سینه شوری‌ست — ز دیدار که در هر دیده نوری‌ست
ز ذوق چیست جان‌ها حالت‌انگیز — ز شوق کیست دل‌ها آتش‌آمیز
چرا در گردش‌اند افلاک و انجم — کِرا می‌جوید این گردان کِرا گم
چرا جوشنده دریا گشت پرجوش — چرا گردنده گردون شد سیه‌پوش
کرا کوشنده باد افتان و خیزان — بود جوینده وز هرکس گریزان
چه باشد مقصد کلّی زایجاد — چرا گردد خراب این دیرِ آباد
خرابی از چه و آبادی از چیست — اسیری از که و آزادی از کیست
که باشد بسته و گردد که آزاد — کِرا سازند غمگین و کِرا شاد
غرض چون دید ساقی فارغ‌البال — مرا از ماضی و مستقبل و حال
حیات تازه داد از یک دو جامم — نشاند اندر میان خاص و عامم
به هرکس هم‌دم و هم‌خانه‌ام کرد — حریف دام و یار دانه‌ام کرد
کنون فارغ ز یاد آن و اینم — نه عشرت‌کام و نه اندوهگینم
بود بر شاخ طوبی آشیانم — برون از سفلی و علوی مکانم
مکان و لامکان در زیر بالم — نشان و بی‌نشان جویای حالم
بیا ساقی مرا مخمور مپسند — چو مستم کرده‌ای مستور مپسند
دلم سیر از خیال عیش و مستی‌ست — که‌در مستی چو هستی تنگ‌دستی‌ست
شرابی ده عدم کیفیّت او — سراسر نیستی خاصیّت او

در سبب نظم این افسون جان‌سوز و افسانه‌ی دل‌فروز که مونس جان غمگین عاشق مسکین و هم‌دم دل شیفته‌ی محنت قرین است، گاهی برید عاشق دل‌سوخته و گاهی پیک دلبر ناز آموخته، گاهی نیاز افزای دل دادگان افتاده بار و گاهی نازآموز دلبران عاشق شکار، حروف او چون حلقه‌ی کمند گیسوی شب مشکین و معانی او چون فروغ چهره‌ی شاهد صبح، دلنشین است.

شبی روشن چو رخسار نکویان — چراغ بزم روی ماه‌رویان

ز روی خـوب‌رویان تـاب مـحفل — ز راح روح‌بـخشا راحت دل
جـمال سـاقیان شـمع شـبستان — ز روی گـل‌رخـان مـحفل گـلستان
فـلک را رسـم مـهر و مـهربانی — جـهان را کـار، کـام و کـامرانـی
فـلک سـاقی، فـضا خـمخانه‌ی او — شـراب عـیش در پـیمانه‌ی او
همه خرّم چـه مسکینان چـه میران[1] — همه خوش‌دل چه برنایان چه پیران
نـه یک تـن نـاتوان از داغ و دردی — نه یک دل خسته جان از گرم و سردی
بـه هر دل کام او همواره همدوش — بـه هـر جـان آرزوی او هـم‌آغوش
گـرفتم گـوشه‌ای بـا گل‌رخی چـند — شکرلب شوخ شیرین پاسخی چند
هـمه رخشـنده‌رو تـابنده‌منظر — هـمه مشکـینه مـو آیـینه‌پیکر
رخ هـر یک به از خورشید رخشان — لب هـر یک بـه از لعـل بـدخشان
دل هـر یک ز لوث نـیک و بـد پـاک — سـر افـلاکـیان در راه او خـاک
سـر هـر یک ز درد عشـق پـرشور — دل آگـاهش از حـرص و هـوس دور
مـن و آن نـازنینان شـاد و خـرّم — بـه کـنجی فـارغ از غـوغای عـالم
مـراد و آرزویـی در دلی نـه — دلی را از دو عـالم مشکـلی نـه
هـمه مست از نگـاه مست سـاقی — نـهاده دست دل در دست سـاقی
هـمه سـرگشته و شـوریده‌احـوال — ز فکـر کـفر وایـمان فـارغ‌البـال
هـمه فـارغ ز یـاد امشب و دوش — بـه یـاد سـاقی بـاقی هـم‌آغوش
هـمه پـیمانه نـوش از خـون دیـده — هـمه در خـون دل دامـن کشـیده
هـمه جـان در هـوای دوست داده — هـمه دل بـر قـضای او نـهاده
هـمه جـان بر لب و سر در گریبان — بـه راه عـاشقی حسـرت‌نصیبان
هـمه گـم گشته پی در وادی عشق — خـراب از حسـرت آبـادی عشـق
هـمه سـرمست جـام بـاده‌ی شـوق — دل از مستی بـه غـارت داده‌ی شوق
هـمه مست از شـراب ذات گشـته — بـه شـطرنج مـحبّت مـات گشـته
هـمه از مـحنت هستی هـراسـان — بـه مستی کار بر خـود کـرده آسـان
هـمه در کـوی دل عـزلت گـزیده — مِـی از پـیمانه‌ی وحـدت کشـیده

۱. میران: امیران، پادشاهان.

همه دل بر وفای یار بسته | گسسته سبحه و زنّار بسته
همه خوبان جمال حق گرفته | کنار از مصدر و مشتق گرفته
همه مست از مِی خُم‌خانه‌ی عشق | خراب از نشئه‌ی پیمانه‌ی عشق
همه مفتون زیبا شاهد غیب | حریف ساقی صهبای لاریب
همه در چشمه‌سار ناتوانی | به جست و جوی آبِ زندگانی
همه از حال مست و خرّم و شاد | ز فکر ماضی و مستقبل آزاد
یکی از جوش عشق و جنبش میل | سرشک از دیده می‌بارید چون سیل
یکی آتش ز سوز عشق جانکاه | به گردون می‌فکند از شعله‌ی آه
همه در فکر کار خویش بودند | خراب از عشق یار خویش بودند
منِ مسکین که بودم بی‌دل و دین | نه خرسند از خیال دل نه غمگین
چنان افسرده شد بی‌دوست جانم | که شرح او نگنجد بر زبانم
ز بد عهدیِّ یار و سستیِ بخت | شدم حیران به کار خویشتن سخت
چنان حیرانیی آمد مرا پیش | که حیران گشتم از حیرانیِ خویش
چو بست از پیش و پس حیرت ره من | هلالی شد ز رنج و غم مهِ من
خیالی شد ز هر سو لشکرآرای | نهاد آن لشکر اندر ملکِ دل پای
هجوم آورد خیل غم ز هر سوی | دلِ افسرده گشت از مویه چون موی
خروشان شد دل آشفته‌خاطر | چو بر خاطر فرود آمد خواطر
خروشم طرح آتش‌گاهی انداخت | درون سینه آتش‌خانه‌ای ساخت
دل افسرده گردید آتش‌افروز | درون سینه‌ی زارِ غم‌اندوز
دل آتش‌خانه گشت و آهش آتش | زد آتش در تن محزون غم‌کش
دل افسرده شد و شورش دوچندان | که بود از عشق آن گلبرگ خندان
فزود از آتش دل آب جویم | به بار آمد نهال آرزویم
در آمد ناگهان از در نگارم | نگار سرو قدّ گلعذارم
بتی گل‌چهره ماهی سروقامت | ز سرو قامتش بر پا قیامت
پری‌پیکر بتی خورشیدمنظر | ز خورشید رخش عالم منوّر
قدح‌پیما نگاه مِی‌فروشش | به کام عاشق خونابه نوشش

فـــروغ‌افکـــن جـــمال دل‌فـریبش
به جـان عـاشق حسـرت نـصیبش

ز رویش جـان غـمناکـان طرب‌خیز
ز چشـــمش ســـاغر عشـاق لبـریز

لب او کـــام‌بخشِ جـــانِ عشّـــاق
حـــیاتِ عـــاشقان زآن کـان تـریاق

فـــروغ مـــهر و مـه بـرگ گـلش را
شـــمیم جـان نـسیم سـنبلش را

عـــبیرافشـــان دو زلف تـاب‌دارش
گـــــهرپرور دو لعـــــل آب‌دارش

جـــبینش مـــظهرِ انـــوارِ یـــزدان
روانش مـــــخزن اســـرار پـــنهان

جـــمالش آفـــتاب عـــالم‌افـــروز
وز او عشّـــاق را شب غـــیرت روز

چـو چشـمم بـر رخ دل‌جـویش افتاد
دلم در حـــلقه‌ی گـــیسویش افـتاد

به غارت خـاست سـرو جـامه زیبش
دل از کـف بـرد چشـم دل‌فـریبش

ربـود از غـمزه صبر از دل نگـاهش
فکـند از طرّه چـون دامـی بـه راهش

ز خـال و خـط بت هـر جـایی من
چـــو زد راه دل ســـودایـــی مـــن

دل شوریده شد بی تـاب و جـان هـم
تـن مسکـین شـد از کـار و تـوان هـم

چـو مستم از نگـاه مست خـود دیـد
دلم را بـی‌خود و پـابستِ خـود دیـد

تهی‌مغزم چودید از عقل و هوش است
ز دهشت طوطی نطقم خـموش است

تـــبسّم کـــرد لعـــل دلنـــوازش
وفـــاجو شـــد نگـــاه فـتنه‌سازش

لب نـــوشین او شـــد شکّـــرآلود
به مـهر افـزود و کـم کـرد از جـفا زود

ز مـــن حـــال دل شـوریده پـرسید
غـــم دل از مـــن غـم‌دیده پـرسید

بگـــفتا: چـــونی از بـــیدادِ ایّـــام
بگـــفتم نـــاتوان و زار و نـــاکـــام

بگـــفتا: چـــونی از هـــجرانِ دلدار
بگـــفتم بـــی‌قرار و خســـته و زار

بگـــفتا: بـا کـه نـوشی سـاغرِ مِـی
بگـــفتم بـــا خـــیال نـــرگس وی

بگـــفتا: از خـــیالش در چـه حـالی
بگـــفتم نـــاتوان هـــمچون خـیالی

بگـفتا: کـیست دایـم بـا تـو هم‌دم
بگـــفتم درد و داغ و مـحنت و غـم

بگـفتا: کـی ز غـم شـد تلخ کـامت
بگـفتم چـون کـه افـتادم بـه دامت

بگـــفتا: چـیست ایـن دم، دام راهت
بگـــفتم حـــلقه‌ی زلف ســـیاهت

بگـفتا: بـا قـضای حـق چـه تـدبیر
بگـــفتم بـــینوایـی را چـه تـقصیر

بگفتا: جـان‌فشانی شـرط عشق است
بگـفتم لیک دور از فـرط عشق است

بگفتا: جان‌فشان گر عاشقی تو / بگفتم جان ستان گر صادقی تو
بگفت: از کوی خودبینی سفر کن / بگفتم سوی خودبینی نظر کن
بگفتا: از نگاهِ من چه خیزد / بگفتم با وجود من ستیزد
بگفتا: کاو ستیزد با وجودت / بگفتم سازدم محو شهودت
سخن زاین گونه بود اندر میانه / که مطرب زد نوای عاشقانه
سبوی باده پیش آورد ساقی / دهد تا مِی‌کشان را عمر باقی
نگاه مست آن شوخِ نظرباز / ز مستی خواست آید بر سرِ ناز
لبِ نوشینِ آن مهر پری‌چهر / نیازم دید، آمد بر سرِ مهر
نیازم دید و کم کرد از تغافل / نکرد اندر نظربازی تعلّل
خم زلف درازش زد رهِ دل / نهان در میغ زلفش شد مهِ دل
دو چشم مست او از یک نگاهم / سوی مِی‌خانه برد اوّل ز راهم
یکی میخانه دیدم غیرتِ باغ / گلستانِ ارم از حسرتش داغ
پری‌پیکر بتانِ ماه‌سیما / ز هر سو جلوه‌ساز و باده‌پیما
سهی‌قد شاهدانِ حورمنظر / ز هر سو بذله‌ساز و نغمه‌پرور
بتان را بر نوای بربط و نی / به کف مینا و در سر نشئه‌ی می
یکی با روی خود و قدّ رعنا / ز راح ارغوانی روح‌بخشا
یکی با چشم مست و لعل خندان / به جام عنبرآگین شکّرافشان
پری‌رخ شاهدی شد هم‌دمِ من / که برد از تن تف و از دل غمِ من
قدح‌ها داد لبریز از شرابم / که برد از دل تب و از سینه تابم
دماغم تر شد از جامِ پیاپی / رخم شد لاله‌گون از جوششِ مِی
ز جام باده‌های خوش‌گوارم / غم از دل برد یارِ غم‌گسارم
نه در دل تاب و نه در تن تبی ماند / نه سوز روز و نه شور شبی ماند
شبم شد روز و روزم گشت نوروز / ز ذوق آن شرابِ آتش‌افروز
جهان بر من نگارستانِ چین شد / وثاقم غیرتِ خلدبرین شد
فزون شد مهر دلبر در دل من / چو حل گشت از وصالش مشکل من
دل آتش‌خانه گشت و دیده دریا / ز مهرِ آن جمالِ عالم‌آرا

چنان شوری فتاد اندر سر من　　که شد موم، آهنِ دل در برِ من
نقاب زلف او از پیش برخاست　　جمالش شد هویدا بی‌کم و کاست
وجود مطلقی شد آشکارا　　فروغ ماه روی او دل آرا
برون از کیف و کم ایوان جاهش　　مکان و لامکان جویای راهش
ز خرگاهش نه ماه آگه نه خورشید　　ز درگاهش نه‌کی واقف نه جمشید
شب و روزش دو دربان از دورنگی　　یکی زنگیّ و آن دَیگر فرنگی
مه و سالش دو حاجب در حوالی　　به پیری این و آن در خردسالی
زمین و آسمان فرمان‌بر او　　سر کرّوبیان خاکِ دَرِ او
چو طالع شد مساعد بخت فیروز　　که دیدم روی آن ماه دل‌افروز
دو تا شد قامت من در سجودش　　وجودم محو گشت اندر وجودش
نهادم سر چو مشتاقان به پایش　　فشاندم جان چو مستان در هوایش
چو دید از بیدل خود جان‌فشانی　　دلش مایل نشد بر جان‌ستانی
نگاهش جان مستان را گرو بود　　لبش را در کف اما جان نو بود
نگاهش گر ز دل می‌برد جانی　　لبش می‌داد صد جان هر زمانی
ز چشمم لب بسی آن تازه شمشاد　　اگر بگرفت جان، جان نُوَم داد
چو یکدل شد نِگار ده دل من　　زمانی با دل ناقابلِ من
لب نوشین او شد شکّرافشان　　پس از شکّرفشانی گوهرافشان
بگفت از نظم و نثرت شد جهان پر　　به هر گوشی کشیدی رشته‌ی دُرّ
نگفتی شمع بزم‌افروز خود را　　زمانی قصّه‌ی جان‌سوز خود را
به هر خار و خسی گفتی سخن‌ها　　ز نسرین و گل و سرو و چمن‌ها
چه باشد گر حدیث نوگُلی را　　کشی در گوش نالان بلبلی را
غم دلبر که با اغیار گویی　　چه باشد گر دمی با یار گویی
نهفتی از من آن رازی که بودت　　سرودی پیش غمّازی که بودت
نباید راز جز با رازدان گفت　　زبان کرد آنکه با تن رازِ جان گفت
پیام گُل به مرغِ بوستان گوی　　حدیث دوستان با دوستان گوی

ز رامین می‌سرا، افسانه با ویس | مکن هم‌کاسه‌ی لیلی بجز قیس[1]
منم کز عشق من جان بر لب توست | سیاه از دوری‌ام روز و شبِ توست
به من یک ره غم جان‌سوز خود گوی | صفیر شب نوای روز خود گوی
چو یار مهربان لب پُر شِکَر کرد | به غم‌پروردِ خویش این نغمه سر کرد
بر آن شد طوطی کلک شکربار | به کام دلبر شوخ وفادار
که بردارد نوای عاشقانه | ز عشق دلبر شیرین فسانه
نوایی سر کند بس آتش‌انگیز | کز او در هر دل افتد آتش تیز
دهد بیرون ز نای دل نوایی | که بهر بلبلان باشد صلایی
از آن سازیْ که دارد در جگر سوز | شود در جان عشاق آتش افروز
از آن بانگی که در گوشش رسیده | ز دل صبر و ز سر هوشش رمیده
خورد زخمی و باز از زخمه‌ای چند | به هر گوشی رساند نغمه‌ای چند
سرودی یاد مستان داد باید | که ماند یادگار آن را که آید
چه بیهوده است این با این چه کارم؟[2] | که ماند بهر یاران یادگارم؟
به آن اندوه دل، می‌بایدم گفت | کز او جان همچو زلف او برآشفت
به آن راز درون می‌بایدم خواند | که آتش در درون جانم افشاند
به آن شاید غم جان‌سوز گفتن | کز او باید به خون خویش خفتن
به دلبر راز دل خوانم نه بر غیر | به جانان جان برافشانم نه بر غیر
فغان و لابه، باید پیش اویم | که کرد از مویه عشق او چو مویم
بیا ساقی ز مینای فرح‌خیز | به کام مِی‌کشان مِی در قدح ریز
بنوشم تا چو مِی با دل‌فروزی | کنم سر داستان سینه سوزی
مدد از عاشق و معشوق جویم | حدیث طالب و مطلوب گویم
به جای آن دو مهر و مه نشانم | یکی را مه، یکی را مهر خوانم
به نام مهر و مه زآهِ دلِ ریش | کنم روشن چراغ محفل خویش
منم مه، مهر یار دل‌پسندم | که با او دل ز مهر غیر کندم

---

۱. قیس‌بن عامری که به مجنون نام برآورده است.
۲. آس: چه بهبود است.

منم مه، مهر پیر خردسالی | که بی او شد مهم همچون هلالی
هلال‌آسا ز مهر او نزارم | بجز زاری دگر کاری ندارم
اگر زارم ز درد دوری اوست | وگر رنجورم از رنجوری اوست

در بیان کیفیّت ظهور نورالانوار که نور محمّدی و صادر اوّل و وجود مطلق و حقیقةالحقایقش گویند از جناب احدیت صِرف و هویت مطلقه که مبدأ و معاد صفات مختلفه شؤونات متضادّه می‌باشد و تعلّق او به علایق گوناگون که به واسطه‌ی کسوت بشری از مکمن غیب به منصّه‌ی ظهور می‌آمد و تألّم او از تعلّقات روحانی و تعیّنات جسمانی که باعث دوری او از عالم بی‌نشانی‌ست و میل او به سوی اصل خویش که «اِلَی‌اللهِ تَرْجِعُ الاُمُورُ[1]».

گهرپرداز دریای معانی | کند زاین‌سان ز لب گوهرفشانی
که در چین پادشاهی بود یکتا | بجز همتا همه چیزش مهیا
ملک دربان فلک درگاه او بود | فضای خاک لشکرگاه او بود
که از صیت[2] جلالش گوش گردون | ز گرد موکبش گردون دگرگون
زمین و آسمان زیر نگینش | یک از فرمان‌بران چرخ برینش
قدر مزدور شغل یاری او | قضا مأمور امر جاری او
نه تنها بر زمین حکمش روان بود | که کم‌تر چاکر او آسمان بود
نه تنها ملک صورت را جهان‌بان | که ملک معنی‌اش در زیر فرمان
غلامش قدسیان نازنین‌روی | نه تنها خاکیان آتشین خوی
ز هر سو بر درش ترکان مه‌وش | به خاک افتاده چون هندو در آتش
مساعد طالع و مسعود بختش | فروزان افسر و رخشنده تختش
زمین از عدل و داد او گلستان | چنان کز ابر نیسان خاک بستان
نسیم خُلق آن کان کرم بود | که مشک‌افشان چو باد صبحدم بود
سحاب لطفش آن ابر گهربار | که در دامن فشاند دُر به خروار
میسّر بودش از لطف خداوند | همه اسباب شادی غیر فرزند

---

۱. همه‌ی کارها به خدا باز می‌گردد، (فاطر ۳۵ / آیه‌ی ۴).
۲. صیت: شکوه.

ز حـق پیوسته بـود ایـن مـطلب او را　　کـه فـرزندی دهـد نـوشین‌لب او را
در احسـان گشـود آن مـایه‌ی جـود　　مـتاع بـحر و کـان را کـرد بـدرود
زر و سـیمی کـه بـودش در خـزینه　　بـغل‌های تـهی را شـد دفـینه
قـد هـر بـینوا از فـیض جـودش　　پی شکـرانـه خـم شـد در سـجودش
بـه پـاداش عـطای بـیکرانش　　عـطا فـرمود حـق مـقصود جـانش
مـهی از مشـرق صُـلبش[1] بـرآمـد　　کـه پـیشش خـوار مهر خـاور آمـد
گُـلی رُست از گـلستان وجـودش　　که خم شد سرو بستان در سـجودش
چـو رُست آن گـلبن از گـلزار شاهی　　شـهنشه شـد بـه دیـدارش مـباهی
شـد از دیـدار آن فـرزانـه فـرزند　　دل انـدوهگینش شـاد و خـرسند
ز هـر سـو مـویدان نکـته‌پرداز　　بـه وصـف او سـخن کـردند آغـاز
یکـی گـفتا: کـه ایـن فـرخـنده رخسار　　بـه درد عـاشقی گـردد گـرفتار
یکـی گـفتا: کـه ایـن سـرو سـمن‌ساق　　بـه مـعشوقی شـود مشـهور آفـاق
یکـی گـفتا: کـه ایـن شـوخ شکـرخـند　　بـود گـه بـنده و گـاهی خـداونـد
از این افسانه شـد چـون شـه خبردار　　جهان شد پیش چشـمش تـیره و تـار
ولی چـون چـاره‌ی تـقدیر نـتوان　　کـه تـقدیرات را تـدبیر نـتوان
بگـفتا کـان بت نـازک‌میان را　　وفـا پـرورده‌ی آغـوش جـان را
نـخستش تـن بـه خـون دیـده شـویید　　به گـوشش پس سـرود عشـق گـویید[2]
به گوشش چون رسید آوازه‌ی عشق　　رخش گـلگون کـنند از غـازه‌ی عشق
نباشد تـا بـه کـف جز جام عشـقش　　نـخیزد تـا ز لب جـز نـام عشـقش
کـنندش زیب تـن آن جـامه‌ی پاک　　که گردد چون قبا در عـاشقی چـاک
نـهند از شـور عشـقش بر سـر افسر　　کـند تـا جـای افسر خـاک بـر سر
کـنند از جـام عشـقش در گـلو شیر　　شـود تـا پـنجه‌ی عشـقش گـلوگیر
سـپارندش بـه دست دایـه‌ی عشق　　بـود تـا بـر سـر او سـایه‌ی عشـق
چـو گشت آگـه ز رسـم عشق‌بازی　　شـد از لوث هـوس عـقلش نـمازی

---

۱. صُلب: پشت.
۲. آس: شویند ... گویند.

کـــنند از رســـم مـعشوقیش آگـاه | کـه تـا بـر عـاشقان گـیرد سـر راه
زنـــندش شـانه بـر زلف سـمن‌سا[1] | نـــهد تـا سـرکشان را بـند بـر پـا
کشندش سرمه در چشم سیه‌مست | برد تا صبر و هوش از دل، دل از دست
بـــه ابـــرویش بـــیاموزند اشارت | بـــرد تـا از اشـارت دل بـه غـارت
دهـد از شـیره‌ی جـان دایـه شیرش | کـــند در شـیرخـواری شـیرگیرش
گـره بگشـاید از مشکـین کـمندش | بـــه رفـــتار آورد ســـرو بـــلندش
نـخست او را بـه دست دایـه دادنـد | وز آن دُر، دایـــه را ســرمایه دادنـد
چـنان بـر مـهر او شـد دایه در بند | کـه بیرون رفتنش از دل مـهر فـرزند
پـرستاریش را زآن سـان کـمر بست | که یک ره بر زمین نـنهادش از دست
چـو دیـدی عـاشق‌آسا نـاشکیبش | بـــه پـیغام وفـــا دادی فـــریبش
وگـــر مـیلش بـه آه و نـاله دیـدی | فســون دلبـــری بـــر وی دمـیدی
وگـــر دیـــدی نشـاطی در نـهادش | حـــدیث عشـق آوردی بـه یـادش
زمـان شـیرخـواری چـون سرآمـد | بـــه خـون عشـق او را رهـبر آمـد
شب و روز آن وفـــاپرورده‌ی عشـق | کـه بـودی نـغمه‌ساز از پـرده‌ی عشـق
بـه دوش مـهر و الفت مـی‌کشیدش | بـــه دامـــان وفـــا مـــی‌پروریدش
ز سـال عـمر او چـون شش شـمردند | بـــه اســـتاد سـخن‌دانش سـپردند
کـه تـا اسـتادش از لطـف خـداداد | دهـــد دایـــم رمـوز عـاشقی یـاد
شـــد از درس ادیب مکـتب عشـق | دل او رازدان مـــطلب عشـــق
ز هـر نـاکـردنی چـون بیم کـردش | رمـــوز عـــاشقی تـــعلیم کـــردش
شـد آن مسـندنشین مـلک هسـتی | زبـــان‌دان رمـــوز عشـق و مسـتی
بـــه کـــار دلبـــری آن ســـرو آزاد | نـــبودش حـــاجت تـــعلیم اسـتاد
به مُلک حسن چون شاهنشهی داشت | ز طـــرز دلربـــایی آگـــهی داشت
نگـــاه مست او مـــی‌کرد اشـــارت | مـژه مـی‌برد دیـن و دل بـه غـارت
بـه سـال هـفتم آن سـرو خـرامـان | بـــه سـرو بـوستان افشـاند دامـان
ز روی او کـه رشک مـهر و مه بـود | شب‌آســـا روز مـه‌رویان سـیه بـود

---

۱. آس: کشندش سایه بر زلف سمن‌سا.

بسا سرو سهی کافکند از پا | خرام قامت آن سرو رعنا
فروغ عارض آن شوخ مه‌وش | جهانی را زد اندر خرمن آتش
لب نوشین او از نوش‌خندی | ربود از کف دل هر هوشمندی
به هر کامی به قصد تلخ‌کامی | ز زلف مشک‌فام افکند دامی
سپهر حُسن بود و ماه نامش | ز مهر او فزون‌تر احتشامش
قدش سروی ولی سرو قصب‌پوش | رخش ماهی ولی ماه قدح‌نوش
فسون‌پرداز چشم خواب‌ناکش | شکارانداز زلف تابناکش
کمین‌ساز ابروی همچون کمانش | کمان‌کش غمزه‌ی ناوک‌فشانش
طراوت‌بخش شمشاد بلندش | حلاوت‌خیز لعل نوش‌خندش
لبش کان دُری تنگ نباتی | دهانش چشمه‌ی آب حیاتی
به محفل باده‌نوش آن شوخ طنّاز | به صحرا صید تاز آن ترک غمّاز
به مسند با نکویان در شکرخند | به میدان با سلحداران عدوبند
نسیم لطف او با حق‌شناسان | سموم قهر او با ناسپاسان
به خاصیّت چو آب زندگانی | به کیفیّت چو باد مهرگانی
به گاه بزم لطف شهد ریزش | به روز رزم خشم زهرخیزش
به شیرینی چو ایّام جوانی | به تلخی چون بلای آسمانی
نیازش داد یاد از عجز فرهاد | غرورش ناز شیرین برد از یاد
فتادش بر سر آن ماه دلارا | غرور یوسف و شور زلیخا
ایازآسا به سر دیهیم نازش | به دل محمودوش ذوق نیازش
گهی جان‌باز و گاهی دل‌ستان بود | به هر جا آنچه می‌بایست آن بود
شدی در عاشقی گر دل زکارش | به معشوقی دمیدی گل ز خارش
ز معشوقی غرورش گر فزودی | شدی عاشق جبین بر خاک سودی
ولی چندانکه عشقش چهره می‌کاست | نمی‌دانست کاین شور از کجا خاست
چه شد کافتاد در دام محبت | که دادش باده از جام محبّت
بلی جان پردگی دل پرده‌دار است | چه داند تن که جان اندر چه کار است
تن از تن جان ز جان آگاه باشد | به تن هر چند جان همراه باشد

بیا ساقی بیار آن ساغر مِی | که هوش از سر رباید جوشش وی
برد تا صبر در هوش افکند شور | ز راز سینه سرپوش افکند دور

در بیان آن که چون مطلق از مرتبه اطلاق فرود آید و پا در دایره‌ی تقیید گذارد تعیّنات گوناگون به مقتضای جذب جنسیّت رو به سوی او نهند و او را فرا گیرند تا بـه حدّی کـه چنان‌چه در مرتبه‌ی اطلاق کامل بود در مرتبه‌ی تقیید به منتهای کمال رسد و عوالم خمسه را که حضرات خمسه نیز گویند به ترتیب سیر کند و از عالم لاهوت در آید و به عالم ناسوت بارگشاید و از اوج اطلاق به حضیض تقیید در افتد و از پشیمانی ندای «هَلْ مِنْ راحِمٍ یَرْحَمُنی وَ هَلْ مِنْ ناصِرٍ یَنْصُرُنی[1]» در دهد پس عنایات نامتناهی جناب الهی در رسد و او را به دست پیر عقل که طفل ادبستان و کودک دبستان استاد عشق است سپارد. تا چون کودکان در مکتب عشق درآید و درس عشق فراگیرد و به ملازمت پیر کـالم مکمل مشـرّف گـردد و التـفات پـیر روشن‌ضمیر به حرکت قهقرا رویش را به جانب مبدأ گرداند و بر سمند دلپسند عشـقش نشاند و به تازیانه‌ی شوقش دواند تا به سرمنزل مقصودش رساند آنگاه ندای «یا اَیَّتُهَاالنَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ اِرْجِعِی اِلیٰ رَبِّکِ راضِیَةً مَرضِیَّة فَادْخُلِي فِی عِبادِی وَ ادْخُلِي جَنَّتِی[2]» شنود و جواب «اِنّاللهِ وَ اِنّا اِلَیْهِ راجِعُونْ» در دهد.

چنین گویند دانایان اسرار | کـه ماه آن گـلعذار سرو رفتار
ز انواع هنر چون بهره‌ور شد | هنرمندیش در عالم سمر شد
به انواع فنون علم ظاهر | چو پیران در جوانی گشت ماهر
زِ هَر شهری خردمندان دانا | به کوی او شدند از پیر و دانا
که تا بینند خورشید جمالش | از آن پس بهره یابند از کمالش
نه تنها از جمالش کام جویند | ز فیض التفاتش نام جویند
به درگاهش ز شاه و بنده یکسر | نهادند از برای آزمون سر
شبی گیتی ز روی مه‌وش ماه | فروزان همچو بزم دل‌کش شاه

---

۱. آیا رحم‌کننده‌ای‌ست که به من رحم کند و آیا یاور و کمک کننده‌ای‌ست که مرا یاری کند؟

۲. ای نفس مطمئن و آرام، خشنود و راضی به حضور پروردگارت برگرد، وارد بندگان و بهشت خاص من شود، (فجر ۸۹ / آیات ۳۰-۲۶).

به بزم ماه شمع مهر سوزان / چو شمع مهر روی مه‌فروزان
فلک با مِی‌گساران بر سر مهر / گشوده بر رخ مستان در مهر
پری‌پیکر بتان در محفل ماه / به جان مشتاق و از دل مایل ماه
خداوندان نشسته دوش بر دوش / غلامان ایستاده گوش بر گوش
ز یک سو ساقیان پیمانه‌پیما / ز یکسو مطربان افسانه پیرا
مغنّی بذله‌گوی و نغمه‌پرداز / مشعبد حقّه باز و سیمیاساز
بساط‌افروز شمع و شاهد و مِی / نشاط‌آموز چنگ و بربط و نی
نوای نی سرودآموز مستان / ز جام مِی نشاط مِی‌پرستان
گهی مجمر ز صندل مشعل از عود / عبیرآلود[1] و گاهی عنبرآلود
صراحی از شراب کهنه لبریز / ز می پیمانه‌ی نو پرتوانگیز
چو موسی موسقی‌خوانان میقات / به زیبا منظران در عرض حاجات
قدح‌پیما جوانان گُل‌اندام / طرب‌فرما ظریفان مِی‌آشام
مه از مستی چو چشم باده‌خواران / وز او خرّم دل امّیدواران
به مستان بر نوای بربط و نی / پیاپی داد ساقی ساغر مِی
ز نوشانوش مِی، بالابلندان / ز سر بردند هوش هوشمندان
نمود از هر کسی مه پرسش آغاز / ز راه و رسم هر ملکی به صد ناز
یکی از خردسالان خردمند / که بودی بر خردمندان خداوند
رخش ماهی ولی با سرو هم‌دوش / قدش سروی ولی با مَه هم‌آغوش
زبان بگشود در گوهرفشانی / شکرپاش آمد از شیرین‌زبانی
ز هر مرزی سخن گفت و زِ هَر بوم / ز اقصای ختن تا سرحد روم
ز هر ملکی سخن راند آن سخن‌دان / چنین کاید پسند هوشمندان
ز ملک روم چون آمد سخن‌گوی / فرو بارید اشک از دیده چون جوی
ملک پرسید از آن طفل سخن‌ور / که ای در دانش از پیران فزون‌تر
چه افتادت در آن ملک فلک قدر / که اختر می‌فشانی بر رخ بدر
بگفتا سرگذشتی دارم از خویش / که گر گویم ملالی آیدت پیش

---

۱. آس: عبیراندود.

نگـــویم قـصّه‌ای کآرد مــلالی
مــلالی کـاندر او بـاشد وبـالی
وگـــر گـویم سـخن آهسـته گـویم
در آن[1] آهســـتگی ســربسته گـویم
مگـــر خـلوت‌گهی بـینم خـجسته
شـه و شـاهد مـن و سـاقی نشسته
ز سـاقی گـیرم آن سـاغر کـه بـاید
به سلطان گـویم آن دستان کـه شاید
گشـــایم چـــون سَـــر دُرج لآلی
ز لب گـــوهر فشـــانم بـــر حـوالی
مــه آن شـاه سـریر مـلک اسـرار
نـمود آن بـزم را خـالی ز اغـیار
سـخن سـر کـرد آن طـفل سـخن‌سنج
ز کنج لب دُر افشان گشت چـون گـنج
بـه مـلک روم گـفتا سروری هست
کـه او را دخـتر نـیک‌اختری هست
پـری‌پیکر نگـاری، مـهر نـامش
فـلک خـم‌خانه و خـورشید جـامش
قـیامت قـامت او سـرو نـازی
بـه نـازش نـازنینان را نـیازی
فـــروزان طـــلعت او آفـتابی
کــز او خـورشید عکس مـاه‌تابی
نـــهال دلربـــا سـرو نکــویش
بـهار جـان‌فزا گـل‌برگ رویش
دو لعـلش گـوهرافشـان و شکـرریز
دو زلفش مشک‌بـار و عـنبرآمـیز
کــمنداندازِ گـیسوی بـلندش
شکـــارآویـز زلف صـیدبندش
کــمان ابــروان او بــلاخیز
کـــمند گـــیسوان او دلاویـز
فـرو آویـخته مـوی سـمن‌سای
نـهاده سـرو را زنـجیر بـر پـای
بـه سـنبل سـرو را هـمسایه کـرده
ز عـنبر مـاه را پـیرایـه کـرده
ز جـادویش خـجل افسون‌گری چند
ز هـندویش مسلمان کـافری چـند
ز بـام قـصر آن سـرو گـل‌انـدام
فـرو آویـخته از نـقره‌ی خـام
فـروزان لوحـه‌ی زیـبا و دل‌کش
بـر او تـمثال آن مـه‌وش مـنقّش
بـه پـیرامـون او[2] هـرکس کـه گـردد
بسـاط عـیش و شـادی در نـوردد
خورد خـونابه تـا جـان در تـن اوست
بود تـا زنـده خـون‌خواری فـن اوست
شـبش تـاریک و روزش تـیره بـاشد
فـلک در کـینه‌ی او چـیره بـاشد[3]

۱. آس: وز آن.
۲. آس: به پیرامون آن.
۳. آس: خیره باشد.

شود دیوانه از غوغای عشقش
نهد سر بر سر سودای عشقش
وفا و مهر چون دیوانگانش
نه با خویشان نه با بیگانگانش
بود تا زنده در ماتم نشیند
به ماتم سرکند با غم نشیند
من آن آشفته‌ی شوریده حالم
که دل شد صید نقش آن جمالم
ز تمثال جمال آن دل‌افروز
بود بر سینه‌ام داغ جگرسوز
به روم از من دل وحشی رمیده
به دام افتاده و در خون تپیده
چو نام روم آید بر زبانم
رود تاب از تن آرام از روانم
فشاند دیده‌ام بر چهره باران
زِ یاد روم چون ابر بهاران
دلم با روم تا رام اوفتاده
ز عیش و کام ناکام اوفتاده
بسی گشتم به گرد آن گلستان
که ره یابم به آن گل‌برگ خندان
چو دانستم که آن گل چیدنی نیست
نهال جان‌فزایش دیدنی نیست
ز تمثالش سوادی برگرفتم
ره این خطّه ز آن کشور گرفتم
به این کشور کشیدم رخت خود را
چو دیدم عشوه‌های بخت بد را
چو مَه گوش این سخن زان نوش لب‌کرد
از آن تمثال یار او طلب کرد
برآورد از بغل شوخ سخن‌ساز
یکی روح و چو نی شد ناله‌پرداز
چو لوح دل ضیابخشای دیده
طرب‌بخش دل هر غم رسیده
بر او تمثال خورشیدی مصوّر
چه خورشیدی قدش رشک صنوبر
به پای مَه فکند آن لوح سیمین
رباید تا ز دست او دل و دین
بر آن تمثال چون چشم مَه افتاد
ز چشمش طلعت مهر و مه افتاد
قدی دید از طراوت رشک شمشاد
صنوبر بنده‌ی آن سرو آزاد
رخی دید از لطافت غیرت گل
چه گل همسایه‌ی مشکینه سنبل
لبی دید از حلاوت تنگ‌شکّر
چه شکّر راحت‌افزا روح‌پرور
خم گیسوی آن ماه پری‌چهر
که می‌زد پشت پا بر تارک مهر
نه پا بستش همی وحشی‌غزالان
که در بندش سر رعنا نهالان
به آن تمثال دل‌کش چون نظر کرد
دل از کف داد و چون نی، ناله سر کرد
زدش بر سر شبیخون لشکر عشق
فتادش شعله در جان زاخگر عشق

پریشان گشت چون زلف سیاهش / دل شوریده و حال تباهش
چو آن تمثالش اندر دیده جا کرد / ز کف دامان آسایش رها کرد
به گلزار جبین چون ابر نیسان / سحاب دیده‌اش شد گوهرافشان
ز حیرانی زمانی شوخ طنّاز / فرو شد در خود و آمد به خود باز
دلش کز خویش رفت از کوشش عشق / به خویش آمد چو بحر از جوشش عشق
غمش افزود و اندوهش فزون شد / دلش در سینه مالامال خون شد
چو مرغان قفس سر زیر پر کرد / بسی نالید تا شب را سحر کرد
سحرگه کز نسیم صبحگاهی / معطّر گشت از مه تا به ماهی
چو ایوان فلک شد پرتواندوز / ز نور آفتاب عالم‌افروز
مه آن بر مهر و ماه افشانده دامان / ز خلوت شد سوی ایوان خرامان
به تخت زر نهاد آن رشک مه‌پای / چو مهر آن دم که بر گردون کند جای
تنش بر تخت و دل بر مجمرِ عشق / به فرقش تاج و سر در چنبر عشق
به کف مینا، به مینا زهرِ حرمان / به لب ساغر، به ساغر دُرد هجران
سرش مخمور از آن جامِ جگرسوز / دلش مفتون بر آن روی دل‌افروز
نه در دل آن شکیبایی که بودش / نه در تن آن توانایی که بودش
به تخت زر چو جا کرد آن گل‌اندام / ز خونِ دل قدح‌نوش و مِی‌آشام
کشیدند از دو سو صف‌ها غلامان / همه نوشین‌لبان شیرین‌کلامان
همه کی مسند و جمشید افسر / همه مه‌پیکر و خورشیدمنظر
همه نازک‌میان و سرورفتار / همه شیرین‌زبان و نغزگفتار
همه شکّرلب و شیرین‌شمایل / به مهر دوست‌داران جمله مایل
همه خوش‌لهجه چون مرغ‌خوش‌الحان / غزل‌گوی و غزل‌خوان و غزل‌دان
همه رند و ظریف و شوخ و دل‌کش / گل‌اندام و سَهی‌قدّ و پری‌وش
چو بستند از دو سو صف کج‌کلاهان / همه مشتاق این بودند و خواهان
که بگشاید لب شیرین تبسّم / شه خوبان و آید در تکلّم
فشاند شکّر از لعل شکرخند / به کام هر کسی ریزد ز لب قند
نبود آگه کسی زان جام جانکاه / که ساقی ریخت در کامش شبانگاه

یکی شکّر فشاند از لب یکی قند | که شاید قندش آید در شکرخند
برون نامد شکرخند از دهانش | که بود از زهر عشق آزرده جانش
یکی زان لاله‌رویانِ سَهی‌قد | که بودی فرش راهش فرق فرقد[1]
زمین بوسید و پرسید از ملالش | و از اندوه دل آشفته حالش
مه آهی بر کشید از سینه‌ی تنگ: | فغان سرد کرد چون مرغ شباهنگ
به او راز دل شوریده سر کرد | ز حال زار خویش او را خبر کرد
ز افسونی که برد از دیده خوابش | ربود از دل شکیب از سینه تابش
چو کرد آگاهش از حالِ دلِ زار | به درد خویشتن کردش گرفتار
از آن پس هم‌دم و هم‌دردش او بود | انیس جان غم پروردش او بود
به او گفت اندوهی که بودش | غم جانکاه چون کوهی که بودش
سخن زین‌گونه زاندوه دل تنگ | شبی سر کرد با مرغ هماهنگ[2]
که ای هم‌دم ندارم تابِ از این بیش | که سازم با غم بی‌حاصل خویش
ز کف شد دل ندانم دل‌ربا کیست | ز تن شد جان ندانم جان‌فزا کیست
نه دل دارم نه دلبر چون کنم چون | نه ره دانم نه رهبر خون خورم خون
چه سازم با دل و حیرانی دل | که جان کاهد غم پنهانی دل
به تمثالی شد از دستم دل و جان | ندانم کیست دلبر چیست جانان[3]
نه شب دارم نه روز از زاری دل | خورم خونابه در غم‌خواری دل
غمم بر غم فزود از درد دوری | ندارم بیش از این تاب صبوری
مثالش گرچه باشد هم‌دم دل | ولی از صورت بی‌جان چه حاصل
چو جان با جان و دل با دل بود یار | بود تمثال بی‌جان را چه مقدار
چو لختی راز دل با هم‌نفس گفت | ز سیل دیده در غرقاب خون خفت
ز نو سر کرد مرغ خوش ترانه | نوا با هم‌دم شیرین فسانه

---

۱. فرقد: یکی از دو ستاره‌ی صورت بنات‌النعش کوچک (دب اصغر) است.

۲. آس:

شبی سر کرد با مرغ هماهنگ | سخن زین‌گونه زاندوه دل تنگ

۳. آس: ندانم چیست دلبر کیست جانان.

که آه از جور چرخ حیله بنیاد   که بنیادش رود چون خاک بر باد

در اوّل گرچه یاری کرد با من   ز یاری سازگاری کرد با من

ز صلب شهریارانم برآورد   ز ماهم جام و از مهر افسر آورد

چو شمع افروخت روی مهوشم را   چو نخل افراخت قدّ دلکشم را

قد من غیرت سرو چمان شد   رخ من رشک ماه آسمان شد

به چشمم شیوه‌ی غمّازی آموخت   به زلفم طرز صیداندازی آموخت

نگاه چشم مستم شد بلاخیز   خم زلف درازم شد دلاویز

ز ابرو ترک چشمم را کمان داد   کمانی از مژه ناوک‌فشان داد

کمانش در کمین جان عشّاق   بود گر جفت در خوبی بود طاق

لبم را جامی از یاقوت تر ساخت   نه جامی بلکه دُرجی پرگهر ساخت

لبم شد دُرج گوهرهای رخشان   چه دُرجی غیرت لعل بدخشان

به گرد نوگلم سنبل دمانید   به لعلم شربت کوثر چشانید

یکی سر خطّ سالار خطا شد   یکی سرچشمه‌ی آب بقا شد

ز تاب عارض چون آفتابم   به کف بست از وفاداری خضابم

رخم بود آفتابی عالم‌آرا   کفم کف‌الخضیبی[1] شد دلارا

مصفّا شد چو مرآت جمالم   مهیّا کرد اسباب جلالم

به چین افراخت چشم شاهی‌ام را   به بخت آموخت دولت‌خواهی‌ام را

فلک شد یار و اختر یاور من   شرف شد تاج و عزّت افسر من

بساط انبساط انداخت دهرم   بر او طرح نشاط افکند بهرم

مهیّا کرد بهرم چون جم و کی   شراب و شاهد و چنگ و دف و نی

به هر نوعی کز آن بهتر نمی‌شد   وگر می‌شد به زور و زر نمی‌شد

برایم بزم عیش از مرحمت ساخت   بر او طرح نشاط از یاری انداخت

شدم چون گرم عیش و عیش رانی   مبدّل شد به کین آن مهربانی

به نامم قرعه‌ی جور و جفا زد[2]   بر اسباب نشاطم پشت پا زد

---

۱. کف‌الخضیب: دست حنا بسته شده.

۲. آس: مهر و وفا زد.

به تمثالی ربود از دل قرارم / به تصویری نمود از کین فگارم
ز نقشی شد تنم چون نقش دیوار / دلم رفت از کف و جانم شد از کار
زهی نقّاش کان صورت کشیده / زهی صانع که آن نقش آفریده
نمی‌دانم که باشد نقش‌بندش / که طرح از کلک مشک‌افشان فکندش
چو گفت این با هواداری که بودش / برآشفت از غم یاری که بودش
دل از غوغای عشقش چون ز جا شد / عقیقش از تف دل کهربا شد
فغان سر کرد چون مرغ شب‌آویز / عقیق‌افشان شد از جزع گهرریز
به یاد مهر بر ماه اختر افشاند / نه اختر بلکه یاقوتِ تر افشاند
ز نرگس بر سمن چون ابر نیسان / گلاب‌افشان شد آن گلبرگ خندان
بیا ساقی به من بنگر که چونم / به جنگ محنت و غم چون زبونم
از آن مِی ده که بخشد چیردستی / ضعیفان را ز شور و عشق مستی

در بیان خواب دیدن ماه غم‌اندون، مهر جهان‌افروز را و اشتعال نایره‌ی عشقش در دل پرسوز از غمزه‌های دل‌دوز، مخفی نماناد که تا ناله‌ی عاشق از روی دلارای معشوق جان‌فزا پرده‌در و طلعت دلبر، در نظر عاشق سوخته‌جگر به تجلّی خاص جلوه‌گر نگردد آتش اشتیاق عاشق شعله‌ور و شعله‌ی التهاب او پر شرر نشود و تا دل عاشق گداخته و سینه‌ی او از یاد ماسویٰ پرداخته نشود از خیال خام دل سرگشته‌ی بی‌سرانجام در کشمکش ناکامی و کام گرفتار، و در کمند غم روزگار، دور از یار گلعذار، عندلیب‌وار در ناله‌ی زار.

به‌خیالی ز توخرسندم ومی‌ترسم از آن / که دگر بار تو را باز نبینم به خیال

*

شبی چون زلف معشوقان سیه‌فام / سیاهی کرده زان بخت سیه وام
مه از سودای آن تمثال دلکش / چو زلف خود پریشان و مشوّش
گهی می‌ریخت بر رخسار گل‌گون / سرشک لاله‌رنگ از چشم پرخون
گهی می‌زد ز آه آتش‌آمیز / به جان نالهانگیز آتش تیز
چو لختی با فغان و ناله سر کرد / رخ از سیلاب خون دیده تر کرد

ز غـوغای درونِ پـر خـروشش ز تن شد صبر و از دل رفت هوشش[1]
چو بی‌هوشی به رویش پرده‌در شد به چشمش گلستانی جلوه‌گر شد
گلستانی گلش بی‌خار رسته فضایش ز ابر گوهربار شسته
عبیرآمیز برگ ضیمرانش طراوت‌خیز شاخ ارغوانش
ز شمشادش خجل بالابلندان ز خارش منفعل گل‌برگ خندان
دهان غنچه‌ی او در تبسّم زبان سوسن او در تکلّم
ز منظورش فضای باغ مشکین ز مشکینش گلستان عنبرآگین
گلش پیرایه‌دار از سبزه‌ی تر[2] چو روی دلبر از خطّ معنبر
هوایش مشک‌بار و عنبرآمیز فضایش لاله‌زار و نسترن‌خیز
چه لاله رنگ رنگ و گونه گونه از او رخسار مه‌رویان نمونه
نشاط‌انگیز طرف جویبارش نواپرداز مرغ مرغزارش
از آن سو خوش‌نظر در جلوه و ناز وز این سو نرگس مشکین نظرباز
خوش‌الحان بلبلان او غزل‌خوان پرافشان قمریان او غزل‌خوان[3]
به صوت پهلوی آواز سارش به آهنگ حدی صوت هزارش
به سرو بوستان گردیده هم‌دوش بتی زرّین‌کمر سیمین‌بناگوش
سمن‌سیما غزال دل‌فریبی بلا بالا نهال جامه زیبی
گل‌اندامی به از گل‌خنده‌ی او صنوبر سر به پا افکنده‌ی او
ز رخسارش خجل افروخته گل ز زلفش منفعل مشکینه‌سنبل
به گل گل‌گونه بخشا ارغوانش به سنبل نکهت‌افزا گیسوانش
گلش پیرایه از سنبل گرفته ز رویش باغ بوی گل گرفته
ز لعلش غنچه‌ی خندان جگر خون به چشمش نرگس آزاد مفتون[4]
نگاهش مست و چشم سرخوش‌مست فسونگر غمزه‌ی مردم کُشش مست

---

۱. آس: ز تن شد صبر و از دل رفت تابش.
۲. آس: گلش سرمایه‌دار از سبزه‌ی تر.
۳. آس: قمریان او سخن‌دان.
۴. آس: آزاده مفتون.

رخش خوب و عذار فرّخش خوب / لب نوشین شیرین پاسخش خوب
چو چشم مه بر آن مه‌پیکر افتاد / ز چشمش روی مهر خاور افتاد
به تصویری که برد از دل شکیبش / مناسب دید چشم دل‌فریبش
به تمثالی که کرد آشفته‌حالش / موافق دید روی و زلف و خالش
به پیش قامت آن سرو چالاک / فتاد از پا بسان سایه بر خاک
شد از جان بنده‌ی آزاده سروش / دل از کف داد و شد مسکین تذروش
دلش نادیده چون شیدای او بود / چو دید او را جبین بر پای او سود
برای سجده خم شد سرو نازش / به خاکِ راهِ یارِ دل‌نوازش
فشاند از دیده سیل اشک گل‌گون / جبینش لاله‌سان شد غرقه در خون
ز مژگان گوهرافشان شد بدان‌سان / که بارد در گلستان ابر نیسان
نگار دل‌ربا شوخ دل‌افروز / چو دید آن خسته را زآن‌سان غم‌اندوز
شکرپاش آمد از لعل گهربار / سخن سر کرد با آن خسته‌ی زار
بگفتا: کیستیّ و چیست نامت / کجا جولانگهت منزل کدامت
بگفتا: چین مُقام و ماه نامم / غزال وحشی عشق تو رامم
بگفتا: پس چه دارد مستمندت / فگار و خسته و زار و نژندت
بگفتا: فرقت آن شوخ عیّار / که تمثالش ربود از کف دل زار
بگفتا: کیست کز تمثال رویش / شدی پابست زلف مشک‌بویش
بگفت: آن دلبر زیباعذاری / که دارد بی‌دلی در هر دیاری
بگفتا: خوب‌رویان بی‌شمارند / که در مُلک نکویی شهریارند
بگفت: آری، ولی آن نجم ثاقب[۱] / بود خورشید و مه‌رویان کواکب
بگفتا: جز من آن مهر جهان‌تاب / که باشد کز غمش ماه‌ست در تاب
بگفت: آری، تویی کز لعل سیراب / دهی پرتو به خورشید جهان‌تاب
تو آن نخلی که بربودی ز طوبی / به چوگان لطافت گوی خوبی
تو آن سروی که گل شرمنده‌ی توست / درون غنچه خون از خنده‌ی توست
نه تنها من به دامت پای بستم / ز جام نرگس مست تو مستم

۱. آس: این نجم ثاقب.

جهانی واله و مست تو باشند / چو من مفتون و پابست تو باشند
دل خلقی اسیر و مستمندت / گرفتار کمند صیدبندت
تویی سرو گلستان نکویی / تویی مهر سپهر خوب‌رویی
ز تو آرام گیرد جان عاشق / که هم جانی و هم جانان عاشق
پذیرد جان غمگین شادی از تو / خرابی‌های دل آبادی از تو
بلند آن سر، که بر خاک ره توست / نژند آن رخ که دور از درگه توست
کباب آن دل که پر شور از تو باشد / به تاب آن تن که مهجور از تو باشد
خوش آن غمگین که غم‌خوارش تو باشی / خوش آن بی‌دل که دل‌دارش تو باشی
جگرسوز آن فغان کز دوری توست / حزین آن ناله کز مهجوری توست
دل‌افگار آن‌که از در رانی او را / طرب‌ناک آن‌که در بر خوانی او را
به جان آمیخت راحی کش تو جامی / رمید از خلق روحی کش تو رامی
مبارک قاصدی کآید ز کویت / منوّر دیده‌ای کافتد به رویت
مرا هم سور و هم ماتم تویی تو / مرا هم زخم و هم مرهم تویی تو
بگفت این وز غرور یار طنّاز / نیاز آغاز کرد آن مایه‌ی ناز
لبش شد نغمه‌سنج از ناله چون چنگ / زد از هر زخمه زخمی بر دل تنگ
غرورش تا که نقش ناز می‌بست / نیازش دیده‌ی غمّاز می‌بست
غرور آن سو به شغل خودفروشی / نیاز این سو به کار پرده‌پوشی
از آن سو ناز گرم دلستانی / وز این سو عجز وقف جان‌فشانی
نیاز و ناز مشغول تک و تاز / یکی پیدا یکی پنهان رسن باز
بیا ساقی که ایّام نشاط است / زمان عیش و وقت انبساط است
بیار آن مِی که آرد عیش و شادی / مراد دل دهد در نامرادی
زبان‌دانِ رموز از خامه‌ی عشق / زند زین‌سان رقم بر نامه‌ی عشق
که شاهی بود در روم آسمان قدر / جهان روشن ز رویش چون شب از بدر
جهان‌داری بلند ایوان جاهش / زمین در سایه، گردون در پناهش
فلک تختی سپاهش بیش از انجم / زمین‌سا بر در او روی مردم
رخ او نوربخش افلاکیان را / درِ او فیض‌بخشا خاکیان را

«ز عـــدل او شـبان گـلّه‌شیران / انـــیس دل‌فگـاران دل‌پـذیران
ز دادش خســتگان آســوده‌خاطر / هـمه کـرخـور ز بـیداد خـواطر[1]»
به برج حُسن، رخشان اختری داشت / نـه اخـتر، دخـتر مـه‌پیکری داشت
چـه دخـتر اخـتر بـرج نکـویی / چـه اخـتر مـهر بـرج خـوب‌رویی
مـهی تـابان‌تر از مـهر جـهان‌تاب / بـتی زیـباتر از گـل‌برگ سـیراب
عـیان از عـارض آن غـیرت حـور / همان آتش کـه مـوسی دیـد در طـور
بـه قـامت نـخل و سـرو بـوستانی / بـه عـارض مـاه و مـهر آسـمانی
بـه شـرم از قـامت آن سـرو چـالاک / به رشک از عارض آن شـوخ بـی‌باک
فـرو آویـخته زلف دو تـا را / شکسـته قـیمت مشک خـتا را
چه زلف از رنگ و بو با نافه هم‌دوش / به نرگس هم‌نشین با گـل هـم آغـوش
فکـنده دام گـیسوی سـیه‌فام / کـه مـرغ دل فـتد غـافل در آن دام
چـه گـیسو عـاشق‌آسا در قـفایش / فـتاده تـا نـهاده سـر بـه پـایش
چه دام از حـلقه‌های مـوی شب‌رنگ / نـموده راه بـر صـید حـرم تـنگ
هـلال ابـروی او چـون کـمانی / کـمانی از مـژه نـاوک‌فشانی
نـه ابـرو بـلکه مـحراب دعـایی / کـز او مـی‌شد روا هـر مـدّعایی
چـه بـه زیـن مـدّعا او را کـه غـارت / کـند صـد دیـن و دل از یک اشـارت
ز چشـم مست آن مـهر دلارا / هـزاران فـتنه هـر سـو گشـته پـیدا
چـه چشـم از یک نگـاه آشـنایی / ز کـف بـردی دل هـر دل‌ربـایی
دو خـال او دو هـندوی خـجسته / کـه بـر طـرف گـلستانی نشسـته
نـه هـندو تـوده‌ای از مشک سـوده / ز راز حسـن او رمـزی نـموده
ز رشک لعـل آن شـوخ شکـربار / شکـر در زاری و شـیرین در آزار
چـه لعـل از رشک دُرّ سـفته‌ی او / عـقیق و لعـل در خـون خـفته‌ی او
دهانش را چه گویم گو چـه سـان بـود / کـه نـامی داشت امـا بـی‌نشان بـود
چه نام از وصف او همچون صدف پُر / دهـان عـاشقان از گـوهر و دُرّ
مصفّا سینه‌اش چـون لوحـی از عاج / بـه عـاجش دسترس بـودی مـرا کـاج

۱. این دو بیت در نسخه‌ی آس نیست.

چه سینه گویم ار صافی‌تر از دُرّ / ز مهر من شود دُر چون صدف پُر
دو نار تازه گویم یا دو پستان / کز او شرمنده بودی نار بستان
نه پستان حُقّه‌ای از سیم ساده / به روی صفحه‌ی عاجی نهاده
بلورین ساعدش چون شمع کافور / وز او شمع فلک گردیده پر نور
چه ساعد شمع بزم عشق‌بازان / بر او پروانه‌ی دل‌ها گدازان
نگارین پنجه و بر کف خضابش / خضاب از خون دل‌های خرابش
چه کف زان کآفتاب دل‌فریب است / بود شرمنده گر کف‌الخضیب است
کمر بستم پی وصف میانش / چو مو باریک گشتم در بیانش
ندیدم چاره غیر از موشکافی / که آنجا نیست جای هرزه‌بافی
تو گویی آن سهی‌سرو خجسته / دل خلقی به مویی داشت بسته
چه گویم از میان تا پشت پایش / که آن داند که جان داد از برایش
چو آید در میان حرف از پس و پیش / سخن ناگفتن اولی از کم و بیش
نگشتی عصمت او گر عنان‌گیر / زبان من نکردی در بیان گیر
بود هم‌عصمت او پای‌بستم / وگر نه از مِی تقریر مستم
بدین خوبی که وصفش حدّ کس نِه / به وصفش هیچ‌کس را دسترس نِه
نشستی روز و شب با خردسالان / گرفتی انس با مشکین‌غزالان
نهادی دل به سیمین لعبتی چند / شدی هم‌دم به زیباطلعتی چند
نه در سر داشتی سودای عشقی / نه در دل داشتی غوغای عشقی
نه جان مشتاق وصل یار بودش / نه دل منزل‌گه دلدار بودش
نه سودای بتی در سر گرفتی / نه بی دلبر دل از جان برگرفتی
نه بر جان جامه‌ی تن پاره کردی / نه درد عاشقی را چاره کردی
نه در دام بلا می‌بود جایش / نه در بند جفا می‌بود پایش[1]
نه خوناب جگر بودی به جامش / نه زهر غم نمودی تلخ کامش
نه تخم دوستی در سینه کِشتی / نه نام دوستان بر دل نوشتی
نه غمگین از غم هجری دل او / نه آسان از وصالی مشکل او

---

۱. آس: می‌سود پایش.

نه تعویذ[1] محبت حرز[2] جانش
نه افسون وفا ورد زبانش

نه رشک غیر برق خانه‌سوزش
نه یاد یار شمع دل‌فروزش

نه سرو گلشن‌آرایَش خمیده
نه مشکین آهوی رامَش رمیده

نه گردآلود گیسوی بلندش
نه زهرآمیز قند نوش‌خندش

نه کوته‌دست مژگان درازش
نه سرپیچ از تطاول سروِ نازَش

نه هندویی ز ترکانش کمان‌گیر
نه خالی ترکشِ مژگانش از تیر[3]

نه نسرینش ز زاری ارغوانی
نه گل‌برگش ز خواری زعفرانی

کمانش را نه بر سنگی خدنگی
خدنگش را نه با صیدی درنگی

نه نازش را نیازی از پس و پیش
نه کبرش را فتوری از کم و بیش

دلش خرّم ز مهر دوستداران
چو جامش جا، به روی دست‌یاران

بلای جان نگاه فتنه‌سازش
کمند دل خم زلف درازش

کمان ابروی آن ترک غمّاز
نگاه جادوی آن شوخ طنّاز

به دل‌ها ناوکش تا پر نشسته
به جان‌ها غمزه‌اش نشتر شکسته

بهار روی آن مهر جهان‌سوز
نهال قد آن شمع دل‌افروز

به رعنایی سمر چون سرو کشمر
به سیرابی مثل چون آتش تر

غرورآمیز خوی فتنه خویش
بلاانگیز ناز شعله خویش

ز شهد شاهدی شیرین مذاقش
حریم کعبه‌ی دل‌ها وثاقش

نه تنها دست استغنا به دستش
سر ناز و تکبّر پای‌بستش

به خرسندی گذشتی روزگارش
نبودی آگهی زانجام کارش

نمی‌دانست کش بر سر چه آید
به سر از کینه‌ی اختر چه آید

بیا ساقی که دل مشتاق عشق است
دوای درد دل تریاق عشق است

بده جامی که آرد عشق و شوری
چنان شوری که آرد عیش و سوری

---

۱. تعویذ: دعایی که برای حفظ جان به بدن آویزند.
۲. حرز: پناه.
۳. آس: نرگس مژگانش از تیر.

در بیان آن که چون یک نور است که در عاشق و معشوق جلوه می‌کند باید که در هر دو مرتبه‌ی جمال جلوه گر گردد، تا عاشق قابل وصال معشوق و معشوق مایل اتّصال با عاشق باشد. پس هرگاه عاشق را آن مرتبه‌ی کمال نباشد به کمال وصال نرسد. بلکه به قدر قابلیّت از دیدار معشوق فیض برد و هرگاه معشوق را آن مرتبه‌ی کمال نباشد نیز عاشق به کمال وصال نرسد. بلکه باز به قدر قابلیّت معشوق از وی فیض یابد، بلی وصال نام در صورتی صورت بندد که کمال معشوقی در معشوق و کمال عاشقی در عاشق ظهور کند، لاجرم معشوق با نهایت ذوق طالب عاشق و عاشق در غایت شوق خواهان معشوق گردد و دویی به یگانگی کشد، «ذٰلِکَ فَضْلُ اللهِ یُؤتِیهِ مَنْ یَشاءُ وَاللهُ ذُوالْفَضْلِ الْعَظِیم[1]».

ستیزآمیز عشق آتش‌افروز — شرارانگیز میل عافیت‌سوز
چو خواهد در جفا نامی برآرد — دمار از جان ناکامی برآرد
زند بر جان شبیخونش به صد خشم — به قصد دل‌ربایی از ره چشم
چو از کین آن ستم‌کیش جفاکوش — زند بر جان شبیخون از ره گوش
شکیب از جان رباید طاقت از دل — کند کار دل شوریده مشکل
سپهر حُسن ماه نازپرورد — چو بود از دلبران در دلبری فرد
میان گل‌رخان آن غیرت حور — به منشور نکویی گشت مشهور
چو شد در نیکویی از نیکوان طاق — فتاد آوازه‌ی حسنش در آفاق
بسر آن شد کز غرور دل‌ربایی — کند در پرده دعویّ خدایی
شبی با دایه گفت آن شوخ دل‌بند — نهال تازه بسر نخل برومند
که تا حق داده زیب از جان جهان را — قرین تا کرده با هم جسم و جان را
به خوبان داده تا رخسار زیبا — جمال جان‌فزا حسن دلارا
نسیم اندر گلستان تا وزیده — به گلشن تا گل و نسرین دمیده
به بستان رسته تا شمشاد و سروی — به سروی کرده تا مسکن تذروی
چو من سروی به باغی سرکشیده!؟ — گلی از گلبنی هرگز دمیده!؟
که باشد قابل پیوندم امروز — ز پیوندش کنی خرسندم امروز

---

۱. این فضل و کرامت خداوند است که بر هر کس که بخواهد می‌بخشد و خدا بخشنده‌ای بزرگ است، (جمعه ۶۲ / آیه‌ی ۴).

بگفتا دایه با آن سرو آزاد — که ای رعنا نهال باغ ایجاد
تویی آن کان قند و تنگ شکّر — ز شکّر بهتر، از شیرین نکوتر
تو را صد مهر از هر گوشه حرباست — تو را صد یوسف از هر سو زلیخاست
بسا فتّان که مفتون تو باشد — بسا لیلی که مجنون تو باشد
دلیران دل به یغما دادهٔ تو — سرافرازان ز پا افتادهٔ تو
چو وصل چون تویی کار هوس نیست — به وصلت هیچ‌کس در دسترس نیست
ولی در ملک چین ای سرو گل‌چهر — بود ماهی به عارض غیرت مهر
خجل مهر سپهر از ماه رویش — ارم[1] شرمنده از گلزار کویش
به جان از رشک روی آن پری‌رخ — پری‌رویان چین، خوبان خلّخ
دو چشم نیم‌مستش فتنه‌انگیز — دو لعل می پرستش شکّرآمیز
چنان از چشم مستش فتنه خیزد — که خون خلقی از یک غمزه ریزد
چو برگیرد نقاب از آتشین چهر — کجا حربا کند نظّارهٔ مهر
چو سرو قامتش گردد خرامان — کشد بی‌خود تذرو از سرو دامان
هنوزش زلف مشکین عنبرافشان — هنوزش لعل نوشین شکّرافشان
هنوزش رسم ترکان فتنه‌سازی — هنوزش کار هندو ترک‌تازی
هنوزش حیله‌گر هندوی طرّار — هنوزش کینه‌ور زنگیّ خون‌خوار
هنوزش ترکش ترکان پر از تیر — کمان‌داران جادویش کمین‌گیر
هنوزش نرگس فتّان پرآشوب — سر عشّاق در پایش لگدکوب
هنوز آشوب چشمش در فزونی — نگه خون‌ریز و تیر غمزه خونی
هنوزش هاله بر گرد قمر نه — شبی را روز و شامی را سحر نه
ز رسم دلبران در دل‌ربایی — همین آموخته در آشنایی
چو هر دو اختر برج جمالید — گل یک شاخ و شاخ یک نهالید
تویی نوشین‌لب، آن شیرین‌زبان است — تویی کام دل، آن آرام جان است[2]
به وصلت گر دل او مایل افتد — تو را کام دل از وی حاصل افتد

۱. ارم: در این‌جا مطلق باغ و بهشت است.
۲. آس: او شیرین‌زبان است... او آرام جان است.

چو او جوید ز تنگ شکّرت کام
به چین دام زلفت گیرد آرام

تو از نوشین‌لب او کام‌جویی
به خال هندویش آرام جویی

شنید از دایه چون مهر این حکایت
پدید آمد نشاطش را نهایت

رسید از عشق در گوشش نوایی
نوای جان‌گداز دل‌ربایی

نوایی فتنه‌خیز و شعله‌مانند
به هر بندش چو جان با جسم پیوند

نوایی چون حدیث عشق جان‌سوز
به مرغان گلستان نغمه آموز

نوایی شورش‌افزا حالت‌انگیز
گهی چون آب و گه چون آتش تیز

گهی بهجت‌فزا و گه غم‌اندوز
گهی جان‌پرور و گاهی جگرسوز

بلی مضراب عشق نغمه‌پرور
به هر زخمه دهد آواز دیگر

به آوازی که می‌گردد سخن‌ساز
شود دل نغمه‌سنج و قصّه‌پرداز

گر آن آهنگ باشد حالت‌آموز
دل شوریده گردد عشرت‌اندوز

ور آن آواز باشد شورانگیز
نوای دل فشاند آتش تیز

چو آهنگ نشاط دل کند ساز
نه انجامش بود پیدا نه آغاز

زند چون زخمه‌ای بر دوری دل
به مرگ تن کشد مهجوری دل

نه هر دل لایق آن هوش باشد
که بر آهنگ عشقش گوش باشد

نه هر گوشی حریف نغمه‌ی اوست
که زخمی بر دل از هر زخمه‌ی اوست

نه هر هوش آشنای آن خروش است
که در جوش از تفش هوش سروش است

نه هر سر قابل آن سرّ مخفی‌ست
نه ثابت پیش او در حکم منفی‌ست

دلی را نغمه‌اش در خورد باشد
که بردش مات و ماتش برد باشد

هر آن دل کش فراغ از برد و مات است
بود گر قطره غرق بحر ذات است

بیا ساقی که عقل بوالفضولم
ز بی دردی بسی دارد ملولم

فشان در ساغر آبی آتش‌انگیز
به صورت مِی، به معنی آتش تیز

کشم تا آن شراب شعله‌پرور
برآرد آتش عشق از دلم سر

زند آتش به جان دردناکم
دهد بر باد خاک از آب تاکم

در بیان ظهور نور عالم‌افروز عشق جهان‌سوز از مشرق دل شورانگیز معشوق نازآموز زیرا که تا از جانب معشوق نباشد کششی، عاشق بیچاره به جایی نرسد و چون قبض و بسط و خوف و رجا و درمان و راحت و ابتلا بلکه همه‌ی صفات متقابله‌ی ناقصه و کامله اشعه‌ی آفتاب جمال عدیم‌المثال عشق لایزالند لاجرم هرچه در معشوق و عاشق ظهور کند همه را از عشق بینند و هر گلی که بر گوشه‌ی دستار زنند از گلزار عشق چینند و در هر حال روی از روی نتابند و اگر تابند مراد نیابند و به مقصود دل که شهود جمال معشوق است نرسند، «إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ إِلاَّ مَا رَحِمَ رَبِّي[1]».

خوشا عشق و خوشا خسران و سودش — خوشا سرمایه‌ی بود و نبودش
خوشا عشق و خوشا سوز و گدازش — خوشا هنگامه‌ی عجز و نیازش
اگر سازد بود ماه دل‌افروز — وگر سوزد بود مهرِ جهان‌سوز
گدازد چون، شراب سینه‌سوز است — نوازد چون، بت محفل‌فروز است
بود گه دام و گاهی دانه‌ی دل — گه آتش‌گاه و گه میخانه‌ی دل
دهد گه شادی و گاهی غم آرد — زند گه زخم و گاهی مرهم آرد
ز لطف و قهر بخشد هر که را بهر — شود شیرین چو شکّر؛ تلخ چون زهر
اگر تلخ است از او شد تلخی‌آموز — وگر شیرین، از او شیرینی اندوز
بود مفتون اگر دشمن اگر دوست — بر آن شیرینی و تلخی که با اوست
چو زهر و شکّر اندر بار دارد — از این شوریدگان بسیار دارد
دل از آهی که عشقش دل‌نواز است — ز نوش و نیش او در سوز و ساز است
گه او را نوش پندارد گهی نیش — گهی بیگانه‌اش خواند گهی خویش
شبی چون روز عاشق تیره و تار — شبی چون طُرّه‌ی معشوق طرّار
لباس ماتم اندر بر نموده — به مرگ عاشقان گیسو گشوده
چو ماتم‌دیدگان در مرگ خویشان — فلک را موی مشک‌افشان پریشان
ز سیلی کرده نیلی روی گل‌فام — سیاهی کرده یا از بخت من وام
چه می‌گویم چو ترکان قصب‌پوش — کمند مشک‌فام افکنده بر دوش
به هر جانب ز موی مشک‌فامی — پی صید دلی گسترده دامی

---

۱. *نفس امّاره، بسیار به بدی امر می‌کند، جز آن‌که خداوند به لطفش به من رحم کند، (یوسف ۱۲ / آیه‌ی ۵۳).*

بت گُـــل‌چهره یـــار ســـروبالای[1] ... سـپهر حُسـن مـهر عـالم‌آرای
به آن بندش که با دل داشت پیوند ... سـراپـای وجـودش داشت در بـند
چـو شیرین با سرش افتاد شوری ... ز هـمچون خـود غـیور پـرغروری
چو محکم گشت شوری کش به سربود ... زکف داد آن غروری کش به سر بود
غم عشقش چو جا در جسم و جان کرد ... بـهار عشـرتش رو در خـزان کـرد
ز مـژگان لؤلؤ شـهوار مـی‌سفت ... غـم دل بـا خـیالِ یـار مـی‌گفت
چـو لختی با خیالش راز دل گفت ... چـو زلف خـود ز بی‌تابی برآشفت
کشـید آه از نـهادِ آتش‌آلود ... بـرآورد آتش عشـق از دلش دود
سـخن را داد بـا شـورابـه پـیوند ... چـو بـودش زهـر در قـند شکـرخند
بگـفت: ای عشق، فریاد از ستیزت ... فـغان از زخـمه‌های زخـم‌خیزت
چه شور است این‌که در هر نغمه داری ... چه زخم است این‌که در هـر زخـمه‌داری
زِ هَـر نـغمه زدی زخـمی بـه جانم ... زِ هَـر زخـمی شکستی استخوانم
کـه شـد در کـویم آخـر رهـنمونت؟ ... که کرد ایـن گـونه‌ام خـوار و زبـونت؟
چه افسون خواندی اندر گوشم ای عشق ... که دارد چون پری در جوشم ای عشق
بـه مسکینی کـه داد از من نشانت؟ ... کـه شـد خـونریز تیغ جان‌ستانت؟
که گفتت با من مسکین به کین باش؟ ... زکین با من چنان کن یا چنین باش
که گفتت تیغ برکش قصدِ من کن؟ ... مـرا گـل‌گون‌قبا خـونین‌کفن کـن
که گفتت کاین چنین خوار و زبونم؟ ... کـه بی‌خنجر کشی دامن بـه خـونم
که گفتت خاک حسرت بر سرم بیز؟ ... بـه جـای بـاده، خـون در ساغرم ریز
کـه گـفتت بـا دلم نـرد ستم باز[2]؟ ... سـمند کـین بـر آهـوی حَـرَم تـاز
کـه گـفتت جـور بـی‌انـدازه بهتر؟ ... کـتاب نـاز بـی‌شیرازه بـهتر
که گفتت رسم خوبان فتنه‌سازی‌ست؟ ... شـعار دلبـران مسکـین‌نوازی‌ست
که گفتت دل چو بردی قصد جان کن؟ ... وز آن پس رخ ز اسـتغنا نـهان کـن
که خشم و ناز و استکبارت آموخت؟ ... بـه کـار دلبـری هـر کـارت آمـوخت

---

۱. آس: ماه سروبالای.

۱. آس: نرد سخن باز.

که گفتت زهر کین اندر سبو ریز؟ سبو در کام مشتاقان فرو ریز
جفا تا چند؟ کین تا کی، خدا را ندادی گر مروّت؛ کو مدارا؟
حسابی هست در هر کاری آخر بود هر چیز را مقداری آخر
ستم حدّی، جفا دارد شماری شماری هست در هر کار و باری
نه هر کس بشکند طرف کلاهی نهد از بهر مردم رسم و راهی
نه هر کس می‌تواند جان‌ستانی کند در جان‌ستانی جان‌فشانی
تو را دانم که پروا از کسی نیست ولی آخر گناه بی‌کسی چیست؟
چه کردم کز جفا با من به کینی کمان بگرفته و اَنْدَر کمینی
ز توست این تلخ‌کامی‌ها که دارم تمام این ناتمامی‌ها که دارم
ز توست این زهر جان‌فرسا به جامم ز توست این تلخ شورافزا به کامم
نه تنها با منت بیداد باشد بسا کس کز تو در فریاد باشد
ز تو بشکسته در هر سینه خاری[1] ز تو بنشسته بر هر دل غباری
به هر سویی گرفتاریت باشد به هر کویی جگرخواریت باشد
ز هر دردی دو صد بیمار داری ز هر داغی هزار افگار داری
به هر خاکت ز پا افتاده‌ای هست به هر کاخت دل از کف داده‌ای هست
به هر روزی دلی را خون کنی خون نداند کس تو دانی چون کنی چون
نگویم عشق برق خانه‌سوزی که در دل همچو برق آتش فروزی
نگویم عشق خصم عقل و دینی که با جان در جفا با دل به کینی
نگویم عشق خصم اهل رازی که دل می‌سوزی و جان می‌گدازی
به هر پشته هزاران کشته داری جهانی دل به خون آغشته داری
به هر دشتی صدت نخجیر باشد هزارت دل نشان تیر باشد
به هر دامی اسیرت صید گیری‌ست به هر کامی شکارت شرزه شیری‌ست
رهد گر صیدی از مکمن چه باشد نباشد گر یکی چون من چه باشد
بیا این بسته را آزاد می‌کن دل غم‌دیده‌ای را شاد می‌کن
بیا این صید را نادیده می‌گیر چو نتوانی به خون غلتیده می‌گیر

---

۱. آس: هر پای خاری.

چه باشم من که آری در شمارم | زنی آتش به تیغ آب‌دارم
که باشم من، که چون سوزم شوی شاد | دهی بر باد خاک من ز بیداد
مکن با من ستیز ای عشق خون‌ریز | که باشد نالهٔ من خنجر تیز
مکش بر من کمان ای عشق جان‌کاه | که باشد تیر من آه سحرگاه
ز آه و نالهٔ من بر حذر باش | وگر نه چون دلم زیر و زبر باش
ز آزار دل من دوری اولیٰ | گرت نبود ز جان مهجوری اولیٰ
چو لختی لب گشود اندر عتابش | دگرگون گشت حال از اضطرابش
بگفت: ای درد و ای درمان عشّاق | بلاگردان جانت جان عشّاق
الا ای عشق جان‌بخشا کجایی | الا ای راح روح‌افزا کجایی
کجایی ای دوای درد عاشق | نشاط جان غم‌پرورد عاشق
بیا ای خاک کویت کُحل دیده | بیا ای راحت روح رمیده
تو راحت‌بخش جان و راح روحی | تو مفتاحِ درِ گنجِ فتوحی
تو بخشی ناتمامان را تمامی | دهی غم‌دیدگان را شادکامی
تو بر دل‌ها درِ بینش گشادی | به هر دل هر چه می‌باید نهادی
قبول و رد تو دادی نیک و بد را | تو بخشیدی خرد هر بی‌خرد را
دل افسرده را این جوشش از توست | تن دل‌مرده را این کوشش از توست
دلم را صبر و جانم را قراری | گلم را باغ و باغم را بهاری
اگر دل‌شادم از غم‌خواری توست | وگر غم‌ناکم از بیزاری توست
به جانم گر نشیمن سازی ای عشق | دلم را از کرم بنوازی ای عشق
به چشم من نشین کاین منزل از توست | نه تنها چشم و سر، جان و دل ازتوست[1]
اگر جان خواهی از من بر لب اینک | به لب پیوسته در تاب و تب اینک
وگر دل خواهی از من در بر توست | نه در بر، بلکه بر خاک در توست
بیا بر تخت دل بنشین به شاهی | که من خدمت کنم چندانکه خواهی
نهم سر بر سر سودایت ای عشق | فشانم نقد جان بر پایت ای عشق
کشم خیل خیال اندر رکابت | درنگم نیست گر باشد شتابت

۱. آس: نه تنها جسم و سر جان و دل از توست.

ز رایت تا توانم سر نپیچم / وگر پیچم نگیرد کس به هیچم
ز حکمت تا بود جان، رخ نتابم / وگر تابم مراد دل نیابم
ز تو چتر و نگین، از من غلامی / ز من بدنامی از تو نیک‌نامی
ز تو عیش و طرب، غمگینی از من / ز تو بیداد و کین، مسکینی از من
خراشی گر دلم را از خروشت / خروشم ناورد هرگز به جوشت
کنی در جام جان گر زهر قاتل / کند نوشش به یک دل نه به صد دل
خورد هر خون و خونابی که باشد / نهد هر قند و جلاّبی که باشد
از او هر زهر کاندر جام داری / ز تو هر دانه کاندر دام داری
به کار دلبری باشد زمین‌گیر / ولی در صید جان باشد کمین‌گیر
دهد سر هر کجا جان خواهی از وی / چه جای جان گر ایمان خواهی از وی
بسان لاله در باغی که داری / نهد بر سینه هر داغی که داری
ز هر چیزی که داری غیر خوناب / لبم هرگز نگردد چاشنی‌یاب
بود چون نوش‌دارو زخم تیغت / مباد از تیغ خویش آید دریغت
بنه بر سینه‌ام صدگونه اندوه / که کم ناید برند، ار کاهی از کوه
اگر خونم بریزی سهل باشد / بود مشکل کس ار نااهل باشد
اگر جانم بسوزی نیست دشوار / بود مشکل چو با ناکس فتد کار
مگر زاین دل هراسان گردد از تو / که دشوار وی آسان گردد از تو
چو دارد مشکلی در پی هراسان / هر آسان زاین غمش دارد هراسان
من آن دم کز تو دیدم زور بازو / شدم بی‌سنگ و پا سنگ ترازو
نگویم عشق آب آتشینی / که همچون آتش تر، دل‌نشینی
نگویم عشق راح پرفتوحی / که همچون راح، راحت‌بخش روحی
نگویم عشق باد صبح‌خیزی / که چون باد سحرگه مشک‌بیزی
نگویم عشق صبح دلگشایی / که چون صبح از بغل معجز نمایی
یقین دانم غم‌اندیش منی تو / که از جان دوست‌تر پیش منی تو
چو آیین دل‌افروزی تو دانی / اگر سازی اگر سوزی تو دانی

چو لختی در سپاس عشق کوشید[1] ز جوش عشق چون دریا خروشید
ز سحرانگیزی عشق قوی‌چنگ دلش را خورد گفتی شیشه بر سنگ
به جوش آمد دل پرخون نه چندان که بر دندان توان افشرد دندان
ز غوغای دل آشفته حالش فزون‌تر شد غم و رنج و ملالش
رخش گل‌گون چو گشت از خون دیده به زانو سرنهاد آن غم رسیده
چو بخت خویش خواب اندر ربودش در سبزی ز گلزاری نمودش
به خواب آن خسته‌ی محنت کشیده جمالی دید کز نور آفریده
فروزان از رخ او لمعه‌ی نور خجل از تابش او آتش طور
به بالا رشک سرو جویباری به عارض به ز گل‌های بهاری
به خط زنجیر دل‌های رمیده به خال آشوب جان آرمیده
به ابرو تیغ بر کف تُرک مستی که از یک حمله لشکرها شکستی
دو ترک نیم مستش ایستاده به دستی تیغ و دستی جام باده
به زلف آویخته دل‌های عشّاق ز لب حل کرده مشکل‌های عشّاق
چو چشم مهر بر آن پیکر افتاد به جانش آتشی از نو درافتاد
رخی دید از صباحت[2] زیب خورشید به دل گفتا: که اینم صبح امید
نبود آگه که چون صبح امیدش سیه سازد چو شب روز سفیدش
لبی دید از لطافت رشک یاقوت به دل گفتا: که اینم قوّت و قوت
نبود آگه که چرخ کینه‌اندیش دهد قوتش ز لخت سینه‌ی خویش
قدی دید از طراوت به ز شمشاد به دل گفتا: شد از غم سروم آزاد
نبود آگه که زلف صیدبندش نهد زنجیر بر سرو بلندش
بری دید از گُل و نسرین نکوتر به دل گفتا: که اینم زیب بستر
نبود آگه که گلبرگ تر او نهد خار و خسک در بستر او
بتی دید از بتان در دلبری طاق[3] به دل گفتا: منم جفتش در آفاق

---

۱. آس: لباس عشق کوشید.
۲. صباحت: شادابی.
۳. در دلبری طاق: کنایه از بی‌مثل و مانندی‌ست.

نبود آگه که جفت او غم اوست | غم او همزبان و همدم اوست
نگاری دید یکتا در نکویی | به دل گفتا: که جُستم هرچه جویی
نبود آگه که نتوان جست و جویش | وگر جوید نیابد تار مویش
سهیلی دید با مه دوش بر دوش | به دل گفتا: مرادم شد هم‌آغوش
نبود آگه که ننهد روزگارش[1] | مراد خاطر آسان در کنارش
دلش شد مبتلای زلف و خالش | چو زلف و خال او آشفته حالش
بگفت: ای دلفریب حورمنظر | مه خورشیدرخ سروِ سمن‌بر
به رخسارت که رشک آفتاب است | وز او مه در تب و اختر به تاب است
به بالایت که از نور آفریده | ز حدّ هر نظر دور آفریده
به چشمانت که مست و دلفریبند | ز جان غارتگر صبر و شکیبند
به تیر غمزه‌های جانگدازت | به مژگان دراز فتنه‌سازت
به پیچان سنبل و مشکین کمندت | به نوشین لعل و شیرین نوش‌خندت
به عشقت کز دو زلفم تاب برده | به هجرت کز دو چشمم خواب برده
به استغنای عشق از بود و نابود | به استکبار میل از نیل مقصود
به عهدت کش بود بیم شکستن | به پیوندم که دور است از گسستن
به زنّاری که از عشق تو بستم | به تسبیحی که افکندی ز دستم
به استقبال شوق از جوشش عشق | به استکبار صبر از کوشش عشق
به استمداد جان از وصل جانان | به استعداد غم در کشور جان
به استبراء عقل از زهد و وسواس | به استنکاف زهد از فقر و افلاس
به افسونی کز او افسانه گشتم | به افیونی کز او دیوانه گشتم
به آزاری که جان بیند ز اغیار | به تیماری که دل خواهد ز دلدار
به تدبیری که رفت از کف عنانش | به تشویری که جان سوزد بیانش
به بازاری که سود او زیان است | به سودایی که دل سرگرم آن است
به نقد جان که بازارش کساد است | به جنس دل که دایم بر مراد است
به غوغایی که شورافزای جان است | به افغانی که بر گردون روان است

---

۱. اصل: ننهد در کنارش.

به پایی کو رهی پیموده باشد | به چشمی کو شبی نغنوده باشد
به دستی کو نهد مرهم به داغی | به داغی کو دهد از دل سراغی
به دوشی کو کشد بار ملامت | به هوشی کو بود یار سلامت
به مستی کز دَمَش هستی نخیزد | به هستی کز دَمَش مستی گریزد
به رندی کز کف تقوی خورد مِی | به مستی کز مِی هستی کند قی
به مستی کو نزد در توبه رایی | به رندی کو نخورد از توبه پایی
به عجزی کو بسی خوش‌تر ز ناز است | به نازی کو طلب‌کار نیاز است
به سرو قامت بالابلندان | به ماه عارض مشکین‌کمندان
به آه و ناله‌ی مسکین غریبان | به رنج و محنت حسرت‌نصیبان
به دردی کو بود درمان عاشق | به مرگی کو بگیرد جان عاشق
به چشمی کو ببرد از دیده خوابم | به خوابی کاین چنین دارد خرابم
به دود برق آه سینه‌سوزم | به سوز سینه‌ی آتش‌فروزم
به سیل اشک چشم اشک‌بارم | به جسم زار و جان بی‌قرارم
به حقّ حق‌گذار کعبه و دِیر | به رازی کش نشاید گفت با غیر
که مپسند این‌چنین در پیچ و تابم | ز راه مهربانی ده جوابم
بگو ماه کدامین آسمانی | کدامین باغ را سرو چمانی
که را در باغ دل نازک‌نهالی | که را در راغ جان رعناغزالی
که برگیرد چو صبح از رخ نقابت | که بیند عارض چون آفتابت
شکرپاسخ نگار نغز گفتار | فشاند این گوهر از لعل شکربار
که ملک چین گُلم را گلستان است | نهال نو رَسَم را بوستان است
در آن گلشن گلی چون من نباشد | گلی چون من در آن گلشن نباشد
کُله بر چرخ و ماه از فخر سوده | از آن کز نام من قدرش فزوده
چو مهر از ماه دید این دُرفشانی | فشاند از دیده اشک ارغوانی
بگفتا: آتشم در جان فکندی | که هرگز نایدت بر جان گزندی
گهر سفتی ولیک از دل‌ربایی | نگفتی هیچ حرف آشنایی
مرا هم چهره روزی لاله‌گون بود | گل از رشک جمالم غرق خون بود

کمندی بود زلف تابناکم / به دست ترک چشم خوابناکم
ولی ناسازی بخت خرابم / ربود از طرّه تاب، از دیده خوابم
بگفتا: از چه رفت از سنبلت تاب؟ / که برد از نرگس مستت شکرخواب؟
بگفتا: عشق گفتا: مشکل است این / بگفت: آری ولی کار دل است این
بگفتا: عشق بر هر دل زند نیش / بگفت: آری نه شه داند نه درویش
بگفتا: عشق کی عاشق‌کُش آید؟ / بگفتا: حُسن چون برقع گشاید
بگفتا: حُسن گردد گرم نازی؟ / بگفت: آری چو عشق آرد نیازی
بگفتا: ناز گردد گرم جولان؟ / بگفت: آری، چو عجز آید به میدان
بگفتا: نخل عجز آرد ثمر هیچ؟ / بگفتا: نیستی آرد دگر هیچ
بگفتا: نیستی کار کیان است؟ / بگفتا: کار آن کز غم به جان است
بگفتا: غم بسی درد سر آرد؟ / بگفت: آری دمار از جان برآرد
بگفتا: جان به تاب و تب رسیده؟ / بگفت: از تاب و تب بر لب رسیده
بگفتا: بر لب آمد جان ناشاد؟ / بگفت: از لب برون تا گفتی افتاد
غرض با هم چو گشتند آن دو دم‌ساز / به رسم عشق‌بازان قصّه پرداز
یکی شیرین‌صفت از لب شکربار / یکی چون کوه‌کَن در ناله‌ی زار
گهی این عرض حال خویشتن کرد / گهی آن شهد در شیرین سخن کرد
در آمد ناگهان مرغ سحرخیز / به افغان همچو مرغان شب‌آویز
بیا ساقی بیار آن تلخ پرشور / که از شیرین، ترش‌رویی کند دور
به من ده تا کند شیرین مذاقم / که بس تلخی دهد زهر فراقم

در بیدار شدن مهر از خواب و بی‌تابی او در فراق ماه جهان‌تاب.

چو مهر از خواب دوشین دیده بگشاد / که بیند طلعت آن سرو آزاد
ندید آن عارض و آن چشمه‌ی نوش / شکرپاشی لبش را شد فراموش
وگر قندی فشاندی نوش‌خندش / شدی زآن خنده زهرآلوده قندش
نکردی سرمه چشمِ فتنه‌جو را / نبستی غازه رخسار نکو را
شکستش تیر غمزه چشم غمّاز / قدش را شد فرامش جلوه و ناز

به خود پیچید زلف پر خم از درد | که شد هنگامه‌ی طرّاری‌اش سرد
دو ترک نیم مستش در تظلّم | لب او زآن تظلّم در تبسّم
زبانش با حریفان گرم‌گفتار | وز آن گفتار دل در ناله‌ی زار
چو دیدی خلوتی زاغیار خالی | در او جا کردی از آشفته‌حالی
فشاندی سیل خون از چشم خون‌بار | چنان کاندر بهاران ابر آزار
کشیدی آه جان‌سوز از دل تنگ | چنان کافتادی آتش در دل سنگ
شد از بس تاخت بر وی لشکر غم | ز بار غم نهال قامتش خم
ولی راز دل از هرکس نهفتی | نهفتی در دل و با کس نگفتی
کسی کاندر سرش سودای عشق است | دلش پر فتنه از غوغای عشق است
نهان گر دارد از جان فگارش | که رسوایی بود انجام کارش

در بیان آن که چون شاهد بدیع‌الجمال عشق جمال بی‌مثال خود را در آیینه‌ی دل بی‌کینه‌ی عاشق جلوه‌گر سازد، عاشق شیفته جان را به تیر بلا نشان و به انواع غم و محنت امتحان نماید. چندان‌که به سنگ جفا شیشه‌ی دل او را خُرد و به زهر بلا صاف او را دُرد سازد و در بوته‌ی جورش گدازد تا دلِ از ماسوای معشوق پردازد و نظر بر غیر او نیندازد.

ای برادر می‌تراش و می‌خراش | تا دم آخر دمی غافل مباش
تا دم آخر دمی آخر بود | که عنایت با تو صاحب سر بود

و به مقتض.ای «الَّذِینَ جاهَدُوا فِینا لَنَهْدِیَنَّهُم سُبُلَنا[1]» مرکب عزمت به اعلی‌علیین رود.

چه خواهد بر درون پر ز دردش | نشان به زاشک سرخ و روی زردش
نهفتی مهر در دل مشکل خویش | نگفتی با کسی راز دل خویش
ولی سیل سرشک لاله‌رنگش | فکند از پرده بیرون بی‌درنگش
شرار برق آه شعله‌فامش | فکند اندر زبان خاص و عامش
چو راز عشق او هر جا سمر شد | بنای عصمتش زیر و زِبَر شد
سلامت‌جو ملامت‌پیشه افتاد | به دست کوه فرسا تیشه افتاد

۱. کسانی که در راه ما جهاد کردند آن‌ها را در راه خویش هدایت می‌کنیم، (عنکبوت ۲۹ / آیه‌ی ۶۹).

ملامت‌گو شدندش از چپ و راست غریو از مردم بیگانه برخاست
پدر چون آگه از این ماجرا شد ز راه جور آیینش جفا شد
چو مادر زین حکایت آگهی یافت دل خود را ز مهر او تهی یافت
بسی در کار او کردند تدبیر ندیدندش علاجی به ز زنجیر
پرستاری ز کین بگرفت دستش به پیچان‌ماری از زر پای بستش
نهادش چون به سیمن ساق‌بندی ز زرّین رشته‌ی مشکین کمندی
نگاهت با که در نیرنگ‌سازی‌ست؟ دلت را با که میلِ دل‌نوازی‌ست؟
غزال وحشی‌ات رامِ که باشد؟ کمند سرکشت دامِ که باشد؟
که باشد هم‌نشین در باغ و راغت؟ که سازد سرخوش از لعل ایاغت؟
غرض فکر شب و روزم همین است خیال خانمان‌سوزم همین است
که آرم دامنت را چنگ یا نه؟ کشم سرو تو در بر تنگ یا نه؟
لب از لعل تو گیرد کام یا نه؟ به من گردد غزالت رام یا نه؟
دل سنگ تو گردد نرم یا نه؟ به من مهر تو گردد گرم یا نه؟
چنین ماند پدر دل‌تنگ یا نه؟ سرِ مادر رهد زین ننگ یا نه؟
منِ در خاک و خون آغشته‌ی تو میان خلق، رسواگشته‌ی تو
به زنجیرِ بلا پابسته‌ام من به شمشیر جفا دل‌خسته‌ام من
به شکر آنکه داری ساغرِ عیش به روی بی‌دلان بگشا درِ عیش
به شکر آنکه داری مِی به مینای به خونِ بی‌کَسان دامن میالای[1]
لبالب جامم از خونِ جگر بین به خون غلتانم از پا تا به سر بین
دلی کش طاقت دوری نباشد تنی کش تابِ مهجوری نباشد
نزیبد بیش از این ناکامی او را ز جام عشق زهرآشامی او را
سری کاندر تولّایت ز پا شد دلی کاندر تمنّایت ز جا شد
نشاید بیش از این درد سر او را دمادم زهر غم در ساغر او را
خیالت برده خواب از دیده‌ی من غمت صبر[2] از دل غم‌دیده‌ی من

---

۱. آس: مینا ... میالا.
۲. آس: عجب صبر.

دلی دارم ز بیداد زمانه — سراپا شعله پا تا سر زبانه
دلی کش آتش اندر خرمن افتاد — وز او در خرمن عمر من افتاد
تنی دارم ز هجران تو بدخو — سراپا مویه و از مویه چون مو
چه تن دایم ز درد دوریت غرق — به سیلاب سرشک از پای تا فرق
صبوری کی توان با درد دوری — توان دوری ولی نتوان صبوری
ز تن دوری سزد وز جان نشاید — ز جان گر شاید از جانان نشاید
ولی با این همه خود را کنم شاد — کنی از حسرتم یک روز اگر یاد
بگفت این وز فراق یار بگریست — چو ابر نوبهاری زار بگریست
جدا از یار و دور از دوست‌داران — خروشان شد چو ابر اندر بهاران
گهی می‌کوفت سر بر سنگ خاره — گهی می‌کرد بر تن جامه پاره
محبّت شمع ایوان دلش بود — جنون مجمرفروز محفلش بود
بیا ساقی که روز غم سر آمد — زمان خرّمی از در در آمد
بهار خوش‌دلی شد جام مِی ده — مِیِ گل‌گون به بانگِ چنگ و نِی ده

در بیان آن‌که هرگاه قبض از حد گذرد، رنج و ملال، سَرِ عاشق شیفته‌حال را در راه حوادث پامال کند، نخل قامتش را از پا افکنَند و جام حیاتش را در هم شکنند. لاجرم چون به حدّی رسد که طاقت عاشق طاق، و به دردمندی و ناتوانی شهره‌ی آفاق شود، شاهد دل‌ربای عشق بی‌نوای خود را به انواع بلا مبتلا و نشانه‌ی تیر جفا بیند، بر آیینه‌ی ضمیرش پرتوی از شمع جمال جان‌فزای خویش اندازد و دل را به کرشمه‌های نمکین و اداهای شیرین نوازد، تا غم او را به شادی و خرابی او را به آبادی بدل سازد و در گوش جانش گوید که بی‌تابی تا کی؟ و بی‌طاقتی تا چند؟ خام‌ها را پختگی باید و پخته‌ی ما را جز سوختگی نشاید، بسوز از عشق جانان و بساز با سوز پنهان که ما از حال تو آگاهیم و تو را پشت و پناهیم.

یار بی‌دردیِ غیر و غم ما می‌داند — می‌کند گرچه تغافل، همه را می‌داند
آفتابی‌ست که دارد ز دلِ ذرّه خبر — پادشاهی‌ست که احوالِ گِدا می‌داند

*

زنند این گونه اسرار محبّت / رقم کُتّاب طومار محبّت
که مهر از برق عشق خانمان‌سوز / چو شد در خرمن خویش آتش‌افروز[1]
شرار برق عشق شعله‌پرورد / ز آتش‌گاه جانش سر برآورد
ز استیلای میلش شد دل‌افگار / ز استغنای عشقش شد تن از کار
شد آن زاندوه و دوری در تب و تاب / شد این زآشوب هجران بی‌خور و خواب
نه شهدآمیز دُرج گوهر او / نه گوهرریز تنگ شکّر او
نه چشم فتنه‌سازش عشوه‌پرداز / نه مژگانِ درازش ناوک‌انداز
کمند تابناکش را نه تابی / نگاه خوابناکش را نه خوابی
نه گل‌برگ تَرَش را آب و رنگی / نه خندان‌غنچه‌اش را صلح و جنگی
خزان بر گلستانش راه برده / گلش پژمرده نسرینش فسرده
به زهر آغشته شهدآلوده شکّر / به گرد آلوده مشک‌آگنده عنبر
روان سیلاب خون از دیدگانش / ز خون گل‌گون رخ چون زعفرانش
غم‌اندوز از خیال دل‌برِ خویش / سیه‌روز از وبالِ اختر خویش
نیازآلوده ناز شعله‌ی خویش / تظلّم‌پیشه خوی فتنه‌ی خویش
دل از کف‌داده چشم دل‌فریبش / ز پا افتاده سرو جامه‌زیبش
شبی چون روز من تاریک و تیره / سپهر فتنه‌خو[2] بر کینه خیره
سیه هم‌چون کمند گیسوی یار / نه شب، روز دلِ شوریده‌ی زار
سپهر حُسن مهر آتشین‌چهر / که می‌زد پشت‌پا بر تارک مهر
فزون‌تر گشت سودا در دماغش / ز خونِ دل، لبالب شد ایاغش
چو آن ساغر به کام جان رسیدش / دل اندر غار بی‌هوشی خزیدش
ز روی ماهِ نو تا دیده دربست / کمر در خدمتِ ماهِ دگر بست
چه گَرد از هستی‌اش گردون برانگیخت / ز جان بگذشت و با جانان درآمیخت
چو شُست از لوثِ هستی دامن ودست / ز خود رَست و به یارِ خویش پیوست
شد از دیدارِ یارِ دل‌فروزش / شب تاریک روشن‌تر ز روزش

۱. آس: عشق آتش‌افروز.
۲. آس: سپهر فتنه‌جو.

جمالِ یار، شمعِ محفلش شد / وز او حاصل تمنّای دلش شد
ولی ذوقِ وصالِ یارِ مه‌وش / زد اندر خرمن صبرِ وی آتش
چنان مستی فزود از وصلِ یارش / که رفت از کف دل و وز دل قرارش
نگارِ عشوه‌سازِ می‌پرستش / چو دید از جامِ وصلِ خویش مستش
پیِ دل‌جوییِ‌اش لب پُرشکر کرد / سخن با مبتلای خویش سر کرد
بگفت: ای سست‌بختِ سخت‌پیوند / ز پیوندم به هر بندت دوصد بند
مرنج از جورِ چرخِ کینه‌پرداز / که هر نیشش به نوشی باشد انباز
اگرچه چرخ را بیداد کار است / ولی بیدادِ او با دادِ یار است
دهد تلخی گر اوّل جامِ ایّام / به شیرینی بود انجامِ آن جام
دو روزی گر بسوزد دل بسازی / ز فیروزی به روزِ خود نبازی
ز عشقم گر تو را تن در تب آمد / ز هجرانت مرا جان بر لب آمد
ز هجرم گر تو را خون است در جام / ز هجرانت مرا زهر است در کام
تو را گر دوری‌ام بی‌خواب و خورساخت / مرا مهجوری‌ات از پا درانداخت
به این شوریدگیّ و تلخ‌کامی / نکردم در رهِ عشقِ تو خامی
کشیدم بارِ بیدادِ زمانه / شدم تیرِ ملامت را نشانه
گریزان نه دل از ناکامیِ خویش / هراسان نه من از بدنامی خویش
تو هم می‌ساز با بیدادِ گردون / گهی زهر از کفش می‌خور، گهی خون
مکن خامی و می‌سوز از تَفِ عشق / کشی تا باده‌ی عیش از کفِ عشق
مکن بی‌طاقتی می‌کن صبوری / به پایان تا رسد دوران دوری
جفاکش باش چون آغازِ عشق است / گهِ عجزِ تو، وقتِ نازِ عشق است
رسد تا موسم فیروزیِ بخت / فتد نوبت به بزم‌افروزیِ بخت
مهِ شادی ز میغِ غم برآید / زمانِ محنت و ماتم سرآید[1]
غرور جانِ عجزاندیش بینی / نیازِ عشق و نازِ خویش بینی
دهی آن جلوه در منظر که خواهی / کنی آن باده در ساغر که خواهی
به جزع مِی‌گسارِ نیم‌مستت / به لعل باده‌خوارِ مِی‌پرستت

۱. آس: محنت و شادی سرآید.

نگـاهِ نـرگس ساقی دهـد جـام / صـفای جـام مشتاقی دهـد کـام
حـریف عشـوه‌ساز دل‌ربـایت / انـیس روح‌بـخش جـان‌فزایت
نـهد بـر لب تـو را جامی که شاید / دهـد هـر شب تـو را کامی که باید
شـوند افـلاک رام، انـجم غـلامت / نگـردد چـرخ و اختر جز به کـامت
قـدت دل‌جـو شـود، رویت دلارا / لبت مِـی‌گون شـود، قـندت مِـی‌آلا
شـود لعـل شکـرریزت گـهربار / شکـر ریـزد بـه خـرمن دُر بـه خـروار
نگـاه مسـتت آیـد بـر سـرِ نـاز / شـود سـروِ بـلندت جـلوه‌پرداز
وزد بـر گُـلبُنت بـادِ سـحرخـیز / بـه شـاخ آویـزدت مـرغ شب‌آویـز
دمـد گـل‌های عیش از شاخسارت / کـند خـوش‌بو دمـاغ دوست‌دارت[1]
خـروشد عـندلیب بـوستانت / شـود هـم‌داسـتان بـا دوسـتانت
چـو گـفت این قـصّه مـرغِ نـغمه‌پرداز / گـل نـوررسته آمـد بـر سـرِ نـاز
نگاهش مست شد چشمش مِـی‌آلود / عـقیق زهـرناکش شکّـرانـدود
نسـیم انـدر گـلستانش گـذر کـرد / دمـاغش را ز رشـح خـویش تـر کـرد
بـه خـویش آمـد دلِ از خـویش رفـته / بـه کـف دامـانِ هشـیاری گـرفته
دهـان بـربست شـوخِ نـازپرورد / ز رازِ عشـق او پـا در دامـن آورد
فسـردن سـاز کـرد آن عشـق سـرشار / کز او صبر از دلش رفت و دل از کـار
از آن پس صبر و طاقت پیشه بودش / ز حـرفِ دشـمنان انـدیشه بـودش
شکـفتش غـنچه‌ی لب چـون شقایق / سـخن سـر کـرد بـا دسـتورِ لایـق
خـرامـان گشت سـروِ جـامه‌زیبش / خـمارین شـد نگـاه دل‌فـریبش
نـهالش بـرگ و بـار از نـو بـرآورد / ز شـاخِ خشک، گـل‌برگِ تـر آورد
ز رویش بـاده رنگِ زعـفران شست / ز شـاخ شـنبلیدش ارغـوان رُست
عـقیق از درج لعـلش مـنفعل شـد / ز گـل‌برگ تَـرَش نسـرین خجل شـد
غـزال وحشـی‌اش شـد رامِ دل‌هـا / کـمندِ سـرکشش شـد دامِ دل‌هـا
فسـون‌گر جادویش عیّاری آموخت / مـطرّا طـرّه‌اش طـرّاری آمـوخت
کـمان ابـرویش تـیرافکـن آمـد / سـنان غـمزه‌اش شـیراوژن آمـد

---

۱. آس: مشام دوست‌دارت.

قدِ او غیرتِ سروِ چمن شد / رخِ او رشکِ شمعِ انجمن شد[1]
ز لعل نوش‌خندش خنده سر کرد / جهانی را پُر از قند و شکر کرد
خبر دادند شه را زان پری‌روی / که شد جانِ شغب‌ناکش طرب‌خوی
گیاه غم گُل شادی برآورد / خرابی سر به آبادی برآورد
کنون در دل ندارد درد و داغی / ز درد و داغ دل دارد فراغی
قدح‌پیماست چشم نیم‌مستش / طرب‌فرماست لعل مِی‌پرستش
رخش زیبنده، قدّش جامه‌زیب است / لبش دلکش، نگاهش دل‌فریب است
ز دل‌ها صیدها دارد کمندش / کمندِ گیسوانِ صیدبندش
ز مژگان تیرها دارد کمانش / کمانِ ابروی ناوک‌فشانش
نباشد در سر آن شوری که بودش / بود فارغ ز منظوری که بودش
به سر دارد هوای سرفرازی / پزد در دل خیالِ عیش‌سازی
شنید این قصّه چون شاهِ جهان‌دار / دمیدش لاله از خارا گل از خار
طلب فرمود و در پهلو نشاندش / غبار از عارض و گیسو فشاندش
به دست مرحمت بگشود پایش / رهاند از حلقه‌ی دام بلایش
پرستاران شدند از جان هوادار / هوادارِ نگاهِ سرورفتار
یکی بر تختِ زر جا دادش از مهر / ز بند غصّه کرد آزادش از مهر
یکی زد شانه بر مشکین‌کمندش / مسلسل کرد زلف صیدبندش
همه از سرکشی معزول گشتند / به کارِ بندگی مشغول گشتند
به طرزِ مهر و رسمِ مهربانی / شد این هم‌راز و کرد آن هم‌زبانی
سپهر حُسن مهر آسمان تخت / چو زد بختش به فرق فرقدان تخت
به ظاهر گرچه با یارانِ هم‌دم / به عیش و کامرانی بود توأم
ولی زان عیش و کام آن دل‌شکسته / نبودش خرّمی چون صید بسته
بسان وحشیان با هم‌نشینی / نیاسودی زمانی بر زمینی
گهی در تاب روز و گاه در تب / ز سیر و گشت باغ و دشت تا شب
شب از هجران آن سروِ خرامان / کشیدی چون به خلوت پا به دامان

---

۱. آسن: رشک سرو انجمن شد.

فشاندی سیلِ خون از دیده تا روز | به یادِ روی آن شمع شب‌افروز
چو روز از کوهِ خاور مهر خاور | زدی خرگه بر اوج چرخ اخضر
به رسم روزِ پیش آن خسته‌ی زار | گرفتی راه دشت و طرف گلزار
نه در گلشن شکیب او را نه در دشت | نه در خلوت قرار او را نه در کشت

در بیان بار بستن عاشق مبتلا از دار فنا به ملک بقا، که محلّ تجلّیات ذاتی و مقعد صدق است و طیّ برازخ و مدارج که بلامدارج کیف نعرج و بلامعارج این نتفرّج، «سُبْحانَ‌الَّذی أَسْریٰ بِعَبْدِهِ لَیلاً مِنَ‌الْمَسْجِدِالْحَرامِ إِلَی‌الْمَسْجِدِالاَقْصَی‌الَّذی بارَکْنا حَوْلَهُ لِنُرِیَهُ مِنْ آیاتِنا[1]».

چنین گنجور این گنجینه‌ی راز | گهر ریزد ز لعل نکته‌پرداز
که چون ماه از فراق دل‌برِ خویش | به خون آلود گل‌برگِ ترِ خویش
دلش شد غرق خون از درد دوری | تنش شد ناتوان از ناصبوری
به تمثالی دل از کف داد و جان هم | به خوابی تابش از تن شد توان هم
تنش زد غوطه در خوناب دیده | کنارش گشت جویی زآب دیده
غم عشقش شبیخون بر سر آورد | نهالش را ز بیخ و بن برآورد
سرش بیزار شد از افسر و تاج | دلش تیرِ حوادث را شد آماج
ز پا افتاده سرو سرفرازش | به خون غلتیده مژگان درازش
به دل افکندش این آوازه آشوب | که عشق آمد صبوری شد لگدکوب
وز این اندیشه افزود اضطرابش | که آرد عاشقی در پیچ‌وتابش
به دل هر چند تخم[2] صبر می‌کاشت | بری جز خرمن غم برنمی‌داشت
چو از سوزِ درونِ سینه دم زد | به گردون شعله‌ی آهش عَلَم زد
بگفت: اکنون صبوری چاره‌گر نیست | فغان و آه پنهان را اثر نیست
غمی در جسم بی‌جان دارم آخر | به دل تا چند پنهان دارم آخر
غم دل با حریفان گفتنم به | به دل راز نهان ننهفتنم به

---

۱. *پاک و منزه است خدایی که در شبی بنده‌ی خود (پیامبر) را از مسجدالحرام به مسجدالاقصی که پیرامونش را مبارک ساختیم سیر داد تا آیات خود را به او نشان دهد، (اسرا ۷۱ / آیه‌ی ۱).*
۲. *آس: به دل هر قدر.*

چو زد مرغ نواساز این ترانه
به یاران گشت سرگرم فسانه
که نباید دیگر از من پرده‌پوشی
بر آن رازی کز آن نتوان خموشی
نهان در سینه تا کِی دارم این راز
که سوزد از تفِ او بر لب آواز
غمی کز دل برد طاقت ز رخ رنگ
نهم تا کِی درونِ سینه‌ی تنگ
فتاد اکنون چو ساز من ز آواز
کنم از ناله سازِ خویش را ساز
به دل مهر بتی پیوسته دارم
که دل بر تارِ زلفش بسته دارم
به جانم مهر جانانی سرشته
که شرم از روی او دارد فرشته
سرم سودایی زیبانگاری‌ست
که خار اوست هر جا گلعذاری‌ست
از آن خالم دل این سودا گرفته
که در کنج لب او جا گرفته
بر آبِ زندگانی راه برده
چو خضر از آن لبِ جو آب خورده
به خوابی زد رَهَم وز رخ نهان شد
چو خورشید از زمین بر آسمان شد
کنون فکر دل ناکامم این است
خیالِ صبح و فکرِ شامم این است
که مژگانِ کهِ خارِ راهِ من شد؟
که زد راهِ دل و دل‌خواهِ من شد؟
که برد از قدِّ موزون دل ز دستم؟
که کرد از لعل مِی‌گون مِی‌پرستم؟
ز جادوی که این بیداد سر زد؟
که آتش در دلِ من بی‌خبر زد؟
بود روی که شمعِ بزمِ جانم؟
که زد آتش به جان پروانه‌سانم؟
غزالِ من ز آهویِ که رم کرد؟
که این بیداد با صیدِ حرم کرد؟
سرم سرگرم سودای که باشد؟
دلم سرمست صهبای که باشد؟
که برد از کف دلِ اندوهگینم؟
کمان زه کرد چون ترکان به کینم
که داد از نرگس فتّان فریبم؟
ربود از جان قرار، از دل شکیبم
که این رخش تعدّی تاخت بر من؟
که این تیغ تطاول[1] آخت بر من؟
که زد راهم که رفت از پیشم آخر؟
که دارد تلخ‌کام از خویشم آخر؟
کنون در کف نه دل دارم نه دل‌دار
نه از جان نه ز جانانم خبردار
ندانم با که دردِ خویش گویم؟
نشانِ دلبر خویش از که جویم؟
همان بهتر که گیرم راهِ کویش
مگر بینم به کویش ماهِ رویش

---

۱. تطاول: گردن‌کشی، تجاوز.

سـر مـن پـای‌مالِ درگـهش بـه / وگـر عـمرم سـرآیـد در رهش بـه
بگفت این وز جفای بخت بگریست / ز جورِ بخت بر خود سخت بگریست
ز هـجرِ یـار چـون ابـرِ بـهاران / فشـاند از هـر مژه خـون جـای باران
چـو در دل تـیر عشـقش کـارگر شد / غـذایش لخت دل خـون جگـر شـد
فشـاند از جـزع بـر بیجاده یـاقوت / از آن یـاقوت تـا لعـلش خـورد قـوت
ز نرگس ارغـوان بـر گـل فـرو ریـخت / ز گل تا غنچه را خون در گـلو ریـخت
بسی جـامش پـر از خـون جگـر شـد / که تا روزش شب و شامش سحر شد
سـحرگاهان کـه بـاد نـوبهاری / فشـاند انـدر هـوا مشک تـتاری
دمـاغش ز آن نسـیم عـطرپرور / مـعطّر شـد بـه یـاد زلف دلبـر
ز خـون دل لب خشکـیده تـر کـرد / بـه بـاد نـوبهار ایـن قصّه سر کرد
کـه ای بـاد سـحرخیز از کـجایی؟ / نسـیم عـنبرآمـیز از کـجایی؟
گـذارت بـر کـدامین گـلشن افتاد؟ / کـه از مشک تـتاری مـی‌دهی یـاد
گـذرگاهت مگـر مشکـوی یـار است / که زلفت مشک‌سـای و مشک‌سـار است
مگـر بـرهم‌زنِ زلف بـتانی / کـه چـون زلف بـتان عـنبرفشانی
مگـر بـر طـرّه‌ی دلبـر گـذشتی؟ / کـه بـوی خـویش بـا عـنبر سرشتی
مگـر کـردی گـذر در کـوی جانان؟ / کـه مـی‌آید ز بـویت بـوی جـانان
گـر از دلبـر خـبر داری بـه مـن گـوی / حـدیث سـرو بـا مـرغ چـمن گـوی
بگو چون است و دارد بـا کـه پیوند؟ / کـجا ریـزد لبش قـند از شکـرخند
که باشد هم‌عنان در سیر و گشتش؟ / که بـاشد هـم‌زبان در باغ و دشتش؟
بـه گـوش کـیست لعـلش گـوهرآویـز؟ / بـه کـام کـیست قندش شکّرآمـیز؟
بـه زهـر آغشته لعـلش یـا بـه شکّر؟ / بـه گـردآلوده زلفش یـا بـه عـنبر؟
طرب‌ساز است جانش یـا غـم‌اندوز؟ / دل‌افروز است جامش یـا جگـرسوز؟
رخش گـل‌گون بـود یـا زعـفرانـی؟ / غـمش افـزون بـود یـا شـادمانی؟
مِی‌آشام است یـا خـونابه‌نوش است؟ / ز عشق‌آسوده یا زانده به جوش‌است؟
ز درد آشـفته گـردد یـا ز درمـان؟ / اسـیرِ جـان بـود یـا صـیدِ جانان؟

کند مِی در قدح یا خون به ساغر[۱]؟ خـرابِ دل بُـوَد یـا مستِ دلبـر؟
نشـاطانگـیز[۲] یـا انـدوهگین است حـریف مـهر یـا مزدور کـین است؟
بـهار عـارض آن سـرو دلجـوی بـود بـیگانه یـا خـود آشنای روی؟
نگـاه سـرخـوش آن شـوخ دلبـند بـود زودآشـنا یـا دیـرپیوند؟
چو لختی با نسیم این قصّه سر کرد رخ از سیلاب خـون دیـده تر کـرد
بگـفت: ای بـاد نـوروزی کـه داری بـه جـعد عـنبرین مشک تـتاری
گـذرگاهت شـود گـر کـوی دلبـر فـتد روزی گـذارت سـوی دلبـر
از این مسکین کـه آهش بـیاثر شد شبش بیروز و شامش بیسحر شد
از این مفتون که در خون غـوطهورگشت سـرش پامال هـر بیپا و سر گشت
از این محزون که چرخش در گـلو ریخت هر آن خونابه کز چشمش فرو ریخت
از ایـن آواره کـز بـیداد ایّـام بود گسترده صد دامش به هر کام
از این سرگشته، کش گـردون ز بیداد ز پـا افکـند و خـاکش داد بـر بـاد
از ایـن آشـفته، کش دوران ز کـینه نـزد سـنگی مگـر بـر آبگـینه
بگـو بـا آن کـه بـی او چشم یـاران بـود گـریان چـو ابـر نـوبهاران
بگـو بـا آن کـه بـی او آبِ دیـده جـهانی را بـه خاک و خون کشیده
بگـو بـا آن کـه بـیاو خستهی او بـود از مـویه و از مـویه چـون مـو
بگـو بـا آن کـه تـا او[۳] رخ نـهفته ز بـاغ مـن گـل مـاتم شکـفته
بگو با آن کـه تـا بـر کین میان بست مـیان در خون ایـن بـیخانمان بست
کـه یـاد آور از ایـن بـر بـاد رفـته بـه دام افـتاده و از یـاد رفـته
ز حـال نـاتوانـی بـاز مـیپرس نـپرسی گـر ز لطف از ناز میپرس
مـرا تـا نـام تـو وردِ زبـان شـد نـه تـنها حـرز دل، تـعویذِ جان شد
بجز وصلت که راحتبخش روح است نخواهـم گـر همه جامِ صبوح است
بجز کویت که رشک کـوه طـور است نـجویم گـر هـمه گـلزارِ حـور است

---

۱. آس: کند خون در قدح یا می به ساغر.
۲. آس: نشاطاندوز.
۳. آس و چا: بی او.

بود یاد تو شمع محفل من نگنجد جز خیالت در دل من
بجز وصلت تمنّایی ندارم سری با هیچ سودایی ندارم
سرم پرشور از آن شیرین‌دهان است دلم مفتون بر آن نازک‌میان است
غمی زین‌سان که با یاد تو شادم نگنجد در دلِ آتش نهادم
مرا از شادکامی دل گرفته غمت تا در دلم منزل گرفته
الا ای مرهم دل‌های مجروح که هم کام دلی، هم راحتِ روح
مرا صبحی و صبحم را صبوحی مرا روحی و روحم را فتوحی
به دل نزدیکی و از دیده دوری به جان دم‌سازی و از تن نفوری[1]
بلای جانی از زلف دل‌آویز دوای دردی از لعلِ شکرریز
فراقت برق خرمن‌سوز عشّاق چو شب بی‌مهر رویت روزِ عشّاق
جمالت شمع بزم‌افروزِ دل‌ها غم عشقت نشاط‌آموزِ دل‌ها
ز عشقت دل در آذر جان در آزار ز هجرت دیده پر خون، سینه افگار[2]
غمت در سینه شمع دل‌فروزم خیالت ماه شب، خورشیدِ روزم
تنم را جان و جانم را سرودی به دل آرامی و در دیده نوری
به کامم بی‌تو شکّر سمٌّ قاتل به جامم بی‌تو مِی، زهرِ هَلاهِل
سخن کوته چو با باد بهاری غم دل گفت ماه از بی‌قراری
دل از شوق وصالش شعله‌ور شد به طرف کوی جانان ره‌سپر شد
وداع افسر و تاج و کمر کرد به کوی دلبر آهنگِ سفر کرد
به جست‌وجوی آن ماهِ جهان‌تاب روان شد همچو ماهی در دلِ آب
ز سرشاریِّ جامِ شوقِ سرکش زدی خود گه بر آب و گه بر آتش
در آتش جا گرفتی چون سمندر شدی در آب چون ماهی شناور
شب و روز از فراقِ دل‌برِ خویش فشاندی خاک حسرت بر سرِ خویش
نیالودش به مِی لعل شکربار که بود از زهر حرمانش دل‌افگار
نیاسودی شبی چشم جهان‌بین که بودش خار بستر خاره بالین

۱. آس: به دل دم‌سازی و از تن نفوری.
۲. آس: دل پرافگار.

چه می‌گویم گُل از خارش دمیدی — اگر خاری به پهلویش خلیدی
غم درمان نبود از ذوق دردش — به از رخسار گل‌گون روی زردش
چنان سرگشته رفتی در برِ یار[1] — که خاک از زر ندانستی، گُل از خار
نه چندان شوق دیدارش به سر بود — که گویی از گل و خارش خبر بود
بلی آن را که عشق فتنه‌اندیش — زَنَد بر جانِ ریش از غمزه‌ای نیش
بود یکسان بَرِ او دانه و دام — مراد و نامرادی، کام و ناکام
دلی را کز دو عالم دیده دوزد — نه غم سوزد نه شادی برفروزد
در آن وادی که عشق آرد شبیخون — شود غم ناتوان، شادی جگر خون
غم و شادی‌ست عود مجمر عشق — کسی داند که نوشد ساغر عشق
غم و شادی‌ست یکسان پیش عاشق — نه هر کیشی بود چون کیش عاشق
در آن کشور غم و شادی نباشد — خرابی نیست، آبادی نباشد
نه هر کس راست ره در منظرِ عشق — برون است از دو عالم کشور عشق
دلی کز عشق برخوردار باشد — کجا با این و آنش کار باشد
نسازد در خیال این و آنش — نه غم، غمگین نه شادی، شادمانش
بجز سودا سرِ یاری ندارند — بجز غوغا، دلِ کاری ندارند
یکی باشد برِ دل‌های مفتون — زر و خاک و گُل و خار و مِی و خون
دلی کاندر سرِ او شور عشق است — سری کاندر دلِ او نور عشق است
خیالی جز خیال دل‌بَرَش نِه — بجز سودای دل‌بَر در سرش نِه
گلش عشق است و خارش عشق باشد — خزان و نوبهارش عشق باشد
بجز عشقش نگنجد[2] در رگ و پوست — خیال دوست شمع محفل اوست
کسی کی مو به مویش را چو کاود — بجز عشق از بُنِ مویی تراود؟
تراوش‌های او از مو به مویش — کند رنگین به خونِ دیده رویش
کند هر قطره خونش را ندایی — که بحر عشقم ار چشمی گشایی
به مژگان خار و خاشاکی که رُفتی — شکستی بر دل و چون گل شکفتی

۱. آس: رفتی بر درِ یار.
۲. آس: نباشد.

بیا ساقی که هنگام صبوح است
شراب لعل راحت‌بخش روح است
بده مِی خاصه چون فصل بهار است
گل اندر جلوه چون رخسار یار است

در بیان ظهور نور عالم‌افروز عشق در نظر عاشق غم‌اندوز، به تجلیّات از حدّ افزون از مظاهر گوناگون و قانع نشدن عاشق بدان و از فرع پی به اصل بردن و طلب دریافت اصل کردن.

ما از تو به غیر از تو نخواهیم نگارا
برقع بگشای از رخ رخشنده خدا را
«قد اصفرت من‌الاشواق لونی
اریدک منک یا غوثی و عونی[1]»

*

صباحی باده‌پیما ابر آذار[2]
صبوحی کش زمین چون نرگس یار
لبالب جام ابر از باده‌ی ناب
زمین سیراب از آن صهبای نایاب
صبا عنبرفشان در کوی و وادی
ز شام غم دمیده صبح شادی
عبیرآمیز باد از بوی ریحان
طراوت‌خیز خاک از آبِ نیسان
مِی‌آلا دشت و عنبربیز کهسار
ز باد نوبهار و ابر آذار
هوا چون چشم عاشق گوهرانگیز
زمین چون زلف دلبر عنبرآمیز
گل از رخساره برقع باز کرده
تبسّم‌ساز و ناز آغاز کرده
ز یک سو گلشن‌آرا عارض گل
ز یک سو عنبرافشان زلف سنبل
ز یک سو غنچه‌ی خندان قصب‌پوش
ز یک سو لاله‌ی نورس قدح‌نوش
ز یک جانب شقایق جام در دست
ز یک سو نرگس آزاده سرمست
تذرو سرو از یک باده در جوش
گل و سنبل ز یک پیمانه مدهوش
ز جام باده‌ی ابر بهاری
ریاحین چمن در مِی‌گساری
صفابخش آب‌ها چون آب کوثر
معطر خاک‌ها چون مشک اذفر[3]

---

۱. از شوق رنگم زرد شده است و ای پناه و ای یاور از تو کمک می‌خواهم.
۲. آذار: ششمین ماه از ماه‌های سریانی که معادل بهار است.
۳. اذفر: خوش‌بو.

نه جیب ابر تنها پر ز دُر بود | که دامان نسیم از مشک پُر بود
زمین از فیض ابر و باد خرّم | چو باغ از گلبن و گلبن ز شبنم
نسیم صبح راحت‌بخش روحش | به جام ابر راح پرفتوحش
ندیده دیده‌ای زانسان فتوحی | صباحی هرگز از جام صبوحی
گذار مه در آن صبحِ طرب‌خیز | فتاد اندر زمینی بهجت‌انگیز
زمینی از گلستان ارم به | غزال او ز آهوی حرم به
زمینی خاکش از منظور و مشکین | سراسر نافه‌خیز و عنبرآگین
ز فیض باد نوروزی هوایش | ز لطف ابر آذاری فضایش
معطّر همچو زلف خوب‌رویان | مصفًا همچو رخسار نکویان
به سرو نورسش شمشاد هم‌دوش | به گل‌برگ تَرَش نسرین هم‌آغوش
شکرخا طوطی شیرین‌زبانش | سخن‌گو عندلیب نغمه‌خوانش
هوایش مشک‌بیز و عنبرآمیز | زمینش عشق‌خیز و شورش‌انگیز
مه آن سرخیل و خیل خوب‌رویان | به نیکو منظری طاق از نکویان
چو راه دل به آن وادی فتادش | گذار دل سوی شادی فتادش
نشاطی دید در جان غم‌اندیش | بگفتا با دل سرگشته‌ی خویش
که این شادی چه و این خرّمی چیست | که را این‌جا مُقام این گلشن از کیست
چه‌دشت‌است این‌که‌جان‌بخشاست‌خاکش | چه خاک است این‌که روح‌افزاست تاکش
چه‌دشت‌است‌این‌که‌خاکش‌نشئه‌خیز است | دماغ جان ز بادش عطربیز است
چه خاک است این‌که چون باد بهاری | شکسته قیمت مشک تتاری
همانا خاک کوی دلبر است این | که رشک عنبر و مشک تر است این
دگر می‌گفت کو آن بخت و طالع | که گردد مهر طالع زاین مطالع
من و دیدار مهر، این خود خیال است | من و روز سفید، این خود محال است
چو قسمت رفت در هستی بسی را | مقدّر شد نصیبی هر کسی را
نصیب من همه بدبختی آمد | برای سوختن جان‌سختی آمد
از آن خوانی که روزی شد جهان را | سیه‌روزی‌ست روز عاشقان را
از این میخانه ساقی چون قضا شد | نصیب عاشقان جام بلا شد

در این پیمانه صهبا چون قدر ریخت
به کام بی‌دلان خون‌جگر ریخت
بلی بیداد و کین آیین عشق است
جفاکیش محبّت دین عشق است
از آن راحی که باشد راحت روح
بود طوفان غم را کشتی نوح
چو ریزد جرعه‌ای در جام عشّاق
به زهرآلوده سازد کام عشّاق
دلی باید به سختی غیرت رو
تواند تا زند سرپنجه با او
تنی باید به صلبی رشک خارا
بود تا لطمه‌ی عشقش گوارا
وگرنه هیچ کس را تاب آن نیست
که با جورش تواند لحظه‌ای زیست
بیا ساقی بیار آن راحتِ روح
که باشد مرهم دل‌های مجروح
به من ده کز غم هجران به جانم
فگار از هجر یار دلستانم

در بیان زیادتی اضطراب عاشق از غلبات ذوق و جذبات شوق به سبب تجلیّات گوناگون که از مکمن غیب به منصه‌ی ظهور پیوسته و خبر دادن پیر کامل او را از جمال یار عدیم‌المثال، خورشید بی‌زوال حقیقت بر ظهور تجلیاتی که فوق مرتبه‌ی واحدیت که مرتبه‌ی صفات است و دون مرتبه‌ی هویّت که در مرتبه‌ی ذات است. که حقیقةالحقایق و ذات‌الذاتش نیز گویند و اشتعال نایره‌ی اشتیاق از دل شوریده‌ی عاشق مشتاق.

ما ز عدم آمدیم سوی عدم می‌رویم
پاک شدیم از حدوث سوی قدم می‌رویم

«یٰا اَیَّتُهَاالنَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّه، اِرجِعی اِلیٰ رَبِّک، راضِیَةً مَرضِیَّة، فَادْخُلِی فِی عِبٰادِی وَادْخُلی جَنَّتی».

*

زبان‌دان رموز عشق‌بازی
چنین گوید ز عشّاق مجازی
که چون مَه شد در آن اندیشه حیران
ز حیرت گاه خندان گاه گریان
شد افزون از تف عشق اضطرابش
فزود از حیرت دل پیچ و تابش
دوان شد با درونی حیرت‌اندیش
به جست‌وجوی کوی دل‌برِ خویش
نظر پویاتر از برق سبک‌تاز
قدم چابک‌تر از چشم نظرباز
برای جست‌وجو هر یک چو گویی
تک و پو کردی از سویی به سویی
نگه چون سو به سو در جست‌وجو شد
سوادی دید و در سودا فرو شد
دل حیران شدش حیرت فزون‌تر
که یارب این چه دشت است این چه کشور

در آن حیرت دل از کف‌داده‌ی عشق
فـتادش دیـده بـر افـتاده‌ی عشـق

به چشمش خسته جانی جلوه گر شد
شـتابش بیش و شـورش بیشتر شـد

چـو شـد نـزدیک آن مـحنت رسیده
بـه خـاک افـتاده‌ی در خـون تـپیده

نـزاری دیـد چـون مـویی ز زاری
گـل‌انـدامـی ولی خـاری ز خـواری

بگفتا: کیستی؟ وین زاری از چـیست؟
که باید بر تو چون مـن زار بگـریست

بگـفتا: عـاشقی افـتاده بـاری
گـرفتاری، فگـاری، بـی‌قراری

خـراب نـرگس پـیمانه‌نوشی
اسـیر طـرّه‌ی عـنبرفروشی

ز غـم فـرسوده جـان در دام عشـقی
بـه زهـرآلوده کـام از جـام عشـقی

بگـفتا: کـیست یـارِ دلپـذیرت؟
بت دیـرآشـنای زودسـیرت

بگـفتا: صـیدبندی صـید تـازی
شکـارانـداز جـولانگاهِ نـازی

بـلا بـالا نگـار دل‌فـریبی
سـمن‌سیما نـهال جـامه‌زیبی

بت سـیمین‌بَرِ آیـینه‌رویی
مَـهِ نـوشین‌لبِ مشکـینه‌مویی

بگـفتا: کـیست کـان آمـد پسـندش؟
کـه بـندد صـید لاغـر در کـمندش

بگـفت: آن دل‌فـریبِ روح‌پـرور
چه داند کیست فـربه؟ کـیست لاغـر؟

فتد هر کس بـه پـای خـود بـه بـندش
بـه دست خـود نـهد سـر در کـمندش

ز اسـتغنا نـبیند سـوی صـیدش
به قـید کس نـه و هـر کس بـه قـیدش

بگـفتا: کـوی آن شـوخ پـری‌روی
کـجا بـاشد؟ کـه دانـد راه آن کـوی

بگـفتا: آفت دهـر است رویش
وز این رو شهره‌ی شهر است کـویش

در آن گلشن که رست آن سرو دل‌بند
هـمه خـارند و او نـخل بـرومند

بسـی گـل‌چهره پـیش سـروِ نـازش
بـود بـر خـاک ره روی نـیازش

بگـفتا: نـام شـهر او چـه بـاشد؟
حـریف لطـف و قـهر او کـه بـاشد؟

بگـفتا: شـهرش ایـن دارِ نـعیم است
کـه نـام نـامی‌اش روم از قـدیم است

به دامانش چو کس را دسترس نیست
حریف لطف و قهرش هیچ کس نیست

بـه خـورشید ار کسـی هـم‌خانه گـردد
بـه آن سـرمست هـم‌پیمانه گـردد

نـه آن سـاقی‌ست چشـمِ مِـی‌پرستش
که هـر کس سـاغری گـیرد ز دسـتش

نـه آن حـلواست لعـل شکّـرینش
کـه نـوشد هـر مگس چـون انگـبینش

نه آن شمع است قدّ فتنه‌جویش | که هر پروانه گردد گرد کویش
بلنداقبال شاهی مسندآرای | بباید تا کند بر تخت او جای
فلک خرگاه ماهی عالم‌افروز | بباید تا کند با او شبی روز
سمن‌سیما، بتی سیمین‌بناگوش | بباید تا شود با او هم‌آغوش
بلابالا نهالی روح‌پرور | بباید تا خورد از نخل او بر
شنید این قصّه چون مه ز آن ستم‌کش | کشید آهیّ و زد در عالم آتش
روان شد سوی دارالملک دلبر | گهی در زاری و گاهی در آذر
نبود آگه ز لعبت‌بازی چرخ | که جان‌سوزی بود دم‌سازی چرخ
در آمد چون به شهر آن غم‌رسیده | ز باغ دل گل شادی نچیده
یکی کشور به از خلدبرین دید | وز او خلدبرین را شرمگین دید
یکی گلشن به چشم او در آمد | که خارش رشک گل‌برگِ تر آمد
به وصفش گویی ار چون و چگونه | نگارستان چین از وی نمونه
پری‌رویانش اندر کوی و بازار | چو سرو اندر چمن چون گل به گلزار
ز شمشاد بلند و سرو رعنا | ز قدّ دل‌کش و روی دلارا
خیابان در خیابان سو به سویش | گلستان در گلستان کو به کویش
ز روی خوب‌رویان هر خیابان | چو گردون از فروغ ماه تابان
ز زلف گلعذاران هر گلستان | عبیرآگین چو طرف سنبلستان
عبیرآمیز خاک عطرخیزش | نشاط‌انگیز باد مشک‌بیزش
چه خاکی غیرت مشک تتاری | چه بادی خوش‌تر از باد بهاری
به از عنبر به نکهت خاک هر کوی | به از کوثر به صافی آب هر جوی
چه خاکی عشق‌خیز و حُسن‌پرور | چه آبی راح‌شکل و روح‌پیکر
شمیم جان نسیم دل‌کشش را | فروغ خور بتان مه‌وشش را
ز مستی‌های چشم شاهدانش | مثل در می‌پرستی زاهدانش
مه آن سرو سهی‌قد بر لب جوی | نشست و شست گرد از عارض و موی
مجعد ساخت موی مشک‌بو را | معطّر کرد از او اطراف جو را
دل از شوقش بسان شعله در جوش | لب از بیمش بسان غنچه خاموش

دلش پرخون چو گل از فرقت یار　تنش لرزان چو بید از بیم اغیار
نگفتی با کسی راز دل زار　نهفتی نام یار از بیم اغیار
به هر ویرانه چون مسکین غریبان　گرفتی انس با حسرت‌نصیبان
نشستی روزها در هر گذرگاه　گذرگاهش فروزان از تف آه
ز غم شب‌ها چو در کنجی خزیدی　به خون دیده چون بسمل تپیدی
ز اندوه فراق یار و یاران　سرشک از دیده باریدی چو باران
کشیدی آه جان‌سوز از دلِ ریش　فکندی آتش اندر خرمن خویش
سحرگاهان که مهر عالم‌آرا　علم افراشتی بر چرخ مینا
ز شور عشق دور از روی معشوق　کشیدی آه او رایت به عیّوق
به درد انباز و با اندوه دمساز　گرفتی راه کوی یارِ طنّاز
چو مشتاقان به گرد کوی دلبر　فشاندی خون ز چشم و خاک بر سر
ز خون دیده کردی چهره گل‌گون　گهی بر خاک خفتی گاه در خون
چو گل‌گون کردی از خون خاک آن‌کوی　به یاد عارض آن سرو گل‌روی
نهادی رو سوی ویرانه‌ای باز　گرفتی انس با دیوانه‌ای باز
به خون دیده خفتی تا سحرگاه　نهادی رو سحر سوی گذرگاه
شبی چون دیگ سودا جوش برداشت　مه از راز درون سرپوش برداشت
شد از سودای عشق آتش‌انگیز　فروزان از درونش آتش تیز
به دل گفتا که صبر از حدّ گذشته　شبم تاریک و روزم تیره گشته
ندارم طاقت بیداد از این پس　من و فکر دل ناشاد از این پس
نه طالع یار و نه یارم مددکار　فغان زین طالع و فریاد از این یار
نه در عالم کس از من زارتر هست!　نه کار از کارِ من دشوارتر هست!
بگفت این و ز دل مفتون محزون　کشید آهی که آه از دست گردون
کند پیوسته گردون تلخ کامم　از این زهری که می‌ریزد به جامم
نمی‌دانم چه در سر دارد امشب　که دل غوغای دیگر دارد امشب
مرا در بردباری آزموده　به روی بار سربارم فزوده
چه خیزد از من و از من چه آید　که هر دم داغ بر داغم فزاید

به دامانش نه دستم سوده هرگز
نه از گردم به گرد آلوده هرگز
بیا ساقی بیار آن صاف پرشور
که از دل‌ها کند افسردگی دور
به من ده تا رهم زافسرده حالی
کنم دل از خیال غیر خالی
به درد عشق تن‌فرسا کنم خوی
به کوی یار جان‌بخشا نهم روی

در بیان عروج عاشق صادق از غلبات اشتیاق از دارالخلافه‌ی عالم صفات به مقعد صدق هویّت مطلقه که ذات‌الذّوات است و محو شدن اسم عاشق و معشوق در حقیقت عشق.

قطره‌یی بودند از جوی صفات
متحد گشتند در دریای ذات

«اِنّاللهُ وَ اِنّا اِلَیهِ راجِعوُن». و در بیان ذکر رجوع عاشق از مرحله‌ی ذات به مرتبه‌ی صفات که عود من‌الله الی‌الخلقش گویند خواهد شد.



شبی فرخنده همچون صبح امّید
شکسته نور مه بازار خورشید
شبی رخشنده چون آه سحرخیز
ز نور مهر جام ماه لبریز
به تابش ماه با خورشید هم‌دوش
ز عشق مهر جان ماه در جوش
قضا بر توسن گردون نشسته
رَهِ آمدشُدِ هر فتنه بسته
چنان بر فتنه راه از شش جهت بست
که غم مخمور گردید و طرف مست
طرب سرخوش چو چشم مست‌ساقی
فرح پیمانه‌نوش از دست ساقی
برای خواب چشم فتنه بی‌تاب
چو چشم مست خوبان از شکرخواب
مه از سیلاب اشک و آتش دل
به خون غلتان چو مرغ نیم‌بسمل
دلش خون گشته و از دیده جاری
تنش در خاک و خون غلتان به زاری
سرشکش لاله‌گون، رخ زعفران‌رنگ
خروشش دل‌خراش، افغان غم‌آهنگ
در آن آه و فغان کز زاری او
دلِ غم سوخت در غم‌خواری او
به یاد آمد ز یار شعله خویش
کشید آهیّ و کرد آهنگ کویش
به دنبال دل غم‌پرورِ خویش
روان شد تا به کوی دلبر خویش
به امّید دل امّیدوارش
به پای قصر یار آورد زارش
که ریزد نقد جان بر پای جانان
ندیده سودی از سودای جانان

قضا داد از گلستانی نشانش / که چون گل خفته در خون، بلبلانش
درش بر خویش چون بیگانه بسته / به دربانیش دربانان نشسته
نگهبانان به کار پاسبانی / ولی آگه نه زآن دزد نهانی
همه صاحب‌بصر، لیک از کدورت / ز معنی بی‌خبر، در پاس صورت
تو گفتی گفتش آن شوخ دل‌آرا / که تا چندی برونِ در، درون آ
درون باغ شد با چشم خون‌بار / ز خود رفت و به خویش آمد دگربار
در آن گلشن گل عیش و طرب چید / پس ایوانی به از کاخ فلک دید
به دل گفتا که جای دلبر است این / که هم جان‌بخش و هم جان‌پرور است این
به عشرت‌گاه آن ماه دو هفته / در آمد با دلی از خویش رفته
یکی گلشن پر از سرو و سمن دید / نه گلشن محفلی رشک چمن دید
چه محفل از رخ بالابلندان / فروزان چون ز انجم چرخ گردان
چه محفل روشن از رخساره‌ی مهر / سراسر چشم در نظّاره‌ی مهر
سهی‌بالا ظریفانِ قصب‌پوش / ز چشم مست یکدیگر قدح‌نوش
پری‌رخ شاهدان محفل‌آرا / ز نوشِ لعلِ هم پیمانه‌پیما
بتان در رقص و ساقی جام در دست / پری‌رویان خراب و گل‌رخان مست
قضا در بر رخ اغیار بسته؛ / به پشت در به دربانی نشسته
به روی مهر چون چشم مه افتاد / برفت از خویش و بر خاک ره افتاد
مه خورشیدفر، مهر سمن‌بر / فتادش دیده بر رخسار دلبر
چو دید او را ز جام بی‌خودی مست / ز جای خویشتن مستانه برجست
کشید از مهر در بر پیکر او / نهاد از لطف بر دامن سر او
چو دید از خونِ دل مست و خرابش / ز آب دیده زد بر رخ گلابش
چو زلف خویش چون دیدش فتاده / شد آغوشش چو پیشانی گشاده
چو چشم خویش چون مخمور دیدش / به گوش افسان هشیاری دمیدش[1]
چو خال خویش چون دیدش سیه‌روز / نقاب‌افکن شد از روی شب‌افروز
ز ذوق وصل یاران سرو موزون / فشاند از دیده سیل اشک گل‌گون

۱. آس: افسون.

چکید اشکش چو بر رخسارهٔ ماه — به هوش آمد دل صدپارهٔ ماه
کشید از دل خروش و زار بگریست — چو ابر از جزع[1] گوهر بار بگریست
دو چشمش تا سحرگه هر دو بیدار — یکی خون‌بار و دیگر مست دیدار
شراب بی‌خودی در ساغر او — زمین فرسا، سر مهرافسر او
سراپا لب شده در خاک‌بوسی — ز پا تا سر زبان در چاپلوسی
ز یک سو شوق بر زانو نشسته — ز یک‌سو شرم راهِ دیده بسته
ز یک‌سو عشق دل از جای برده — ز یک‌سو صبر بر دل پا فشرده
ز یک‌سو میل در دل آتش‌افروز — ز یک‌سو دیده از حیرت زمین‌دوز
ز یک‌سو ناز در پرخاش‌جویی — ز یک‌سو عزم گرم عذرگویی
از آن سو تیر مژگان ناوک‌انداز — وز این سو دل نشان ناوک ناز
از آن سو خال هندو راه بسته — وز این سو لشکر ترکان نشسته[2]
از آن سو غمزه گرم جان‌ستانی — وز این سو جان به جانان گشته فانی
ز هر سو دیده‌ها مشغول دیدار — به جان دیدار جانان را خریدار
ز هر سو در دل و جان آرزوها — ولی لب‌ها خموش از گفت‌وگوها
وجود هر دو مست از بادهٔ عشق — چو سرمستان ز پا افتادهٔ عشق
نیاز و ناز در جولانگه راز — به هم گفتند راز یکدگر باز
چو از ناز و نیاز این قصّه سر زد — تف عشق از دل و جان شعله بر زد
زبان شد زآتش دل چاشنی‌یاب — سخن شد زالتهاب جان جگر تاب
بگفتا: کیست آن کاین فتنه انگیخت؟ — بگفتا: آن‌که خون عاشقان ریخت
بگفتا: خون مسکینان که ریزد؟ — بگفتا: غمزه‌ای کز ناز خیزد
بگفتا: با تو نازِ کیست در خشم؟ — بگفتا: آن‌که خوابم برده از چشم
بگفتا: نرگست بی‌خواب چون است؟ — بگفتا: غرقهٔ دریای خون است
بگفتا: خون‌فشانی را که فرمود؟ — بگفتا: ناله‌های آتش‌آلود
بگفتا: نالهٔ زار از غم کیست؟ — بگفتا: از غم آن کَش غمی نیست

---

۱. جزع: سنگ سیاه و سفید و کنایه از چشم است.
۲. آس: شکسته.

بگفتا: هیچ کس از غم بری نه
بگفتا: آدمی آری پری نه
بگفتا: با پری مشکل بود عشق
بگفتا: لیک کارِ دل بود عشق
بگفتا: از پری پیوند بگسل
بگفت: ار بگسلم من، نگسلد دل
بگفتا: بر پری چون دل نهادی؟
بگفتا: همچو خاکی پیشِ بادی
بگفت: از بادپیمایی چه حاصل؟
بگفت: از خاک‌بازی بفسرد دل
بگفتا: سود ما در خاک‌بازی‌ست
بگفت: آسوده کی در پاک‌بازی‌ست
بگفت: این رسم و آیین پیش از این بود
بگفتا: عاشقی رسمی‌ست معهود
بگفت: از عهده‌ی او کس برآید؟
بگفت: آید، اگر عمرش سر آید
بگفتا: کیست کاندر عشق خام است
بگفتا: آنکه هر کامش به کام است
بگفتا: خوش‌دلی اولیٰ‌ست در عشق
بگفتا: خودپرستی نیست در عشق
بگفت: افراختن زافروختن به
بگفت: انداختن زاندوختن به
بگفت: از عشق‌بازی چون شود دل
بگفتا: آب گردد، خون شود دل
بگفتا: کو دل سرگشته‌ی مست
بگفتا: شد به بازی بازی از دست
بگفتا: بی‌دلْ آواره چونی؟
بگفتا: خفته در غرقاب خونی
بگفتا: عاشقی کاری‌ست دشوار
بگفت: آری، ولی خوش‌تر ز هر کار
بگفتا: پس چرا در پیچ و تابی؟
بگفتا: زآتشی می‌جوشد آبی
بگفتا: آتش عشقت بسوزد
بگفتا: گر بسوزد برفروزد
بگفتا: سود عاشق در چه باشد؟
بگفتا: غیر هستی هر چه باشد
بگفتا: غیر هستی چیست دیگر
بگفتا: نیستی در عشق دلبر
بگفت: آن دل‌ربای جان‌ستان کیست؟
بگفتا: آنکه می‌پرسد که آن کیست
بگفتا: بلکه با من داری این‌ها
بگفتا: پس که بر زد آستین‌ها
که داد از نرگس مستش فریبم؟
که شد غارت‌گر صبر و شکیبم
ز جان نرگس مستِ که مستم؟
ز بیدادِ که رفت از کار دستم
دل ویرانه‌ام کاشانه‌ی کیست؟
بن هر مویم آتش‌خانه‌ی کیست؟
سرم پامال سودای که باشد؟
دل شیدایی‌اُم جای که باشد؟
ز سودای که دارم در سر این شور
ز صهبای که گشتم مست و مخمور؟

که از کین تلخ دارد کامم آخر؟ / که ریزد زهر غم در جامم آخر؟
که مهرش کرده جا در سینه‌ی من؟ / که را در سینه باشد کینه‌ی من؟
که سیمم بر رخ چون زر فشانده؟ / که از تختم به خاک ره فشانده؟
که برد از دل درنگ، از پا شتابم؟ / ربود از تن توان، از سینه تابم
که گل‌گون، رویم از خونِ جگر کرد؟ / که در خون غرقم از پا تا به سر کرد؟
که تمثالش ربود از دیده خوابم؟ / خیالش کرد از خوابی خرابم
که شد در ملک جان مشغولِ تاراج؟ / خدنگ ناز او را دل شد آماج
دلم بربودی و گویی که بربود؟ / غمم بفزودی و گویی که بفزود؟
ز دل تاب و ز جان صبرم ربایی / وز آن پس گویی‌اَم زین‌سان چرایی؟
بلی نازت تقاضا این کند این / که هر کارش به قصد کین بود کین
سنان غمزه‌ات در دل‌خراشی‌ست / غریب چشم مستت در تحاشی‌ست
مطرّا طرّه‌ای طرّار باشد / نگاهت بر سرِ انکار باشد
نگاهت تیر زهرآلود بارد / لب نوشت به روی خود نیارد
دل از یاد تو آید در تلاطم / لب شکّرفشانت پی کند گُم
جفا کم کن به صید خسته‌ی خویش / به صید خسته‌ی پابسته‌ی خویش
چو قانون جفا نبود خوش‌آهنگ / به مضراب وفا زن زخمه بر چنگ
مکش در خون خویش آشفتگان را / منه بر خاک در خون‌خفتگان را
ز یاران شیوه‌ی یاری بیاموز / ره و رسم وفاداری بیاموز
مران از در دل از کف‌دادگان را / مزن بر سر ز پا افتادگان را
مشو چون گل به هر خاری هم‌آغوش / مکن خوش نغمه‌ی مرغان فراموش
مخوان بر خوان ظریفانی که داری / به حرف این حریفانی که داری
مبین خوارم که خواری شرط عشق‌است / سرم پامال و پست از فرط عشق است
وگرنه چرخ باشد بنده‌ی من / سر گردن‌کشان افکنده‌ی من
به محفل زهره و مه با عزیزی / کنندم این غلامی آن کنیزی
چو مهر از مه شنید این دلکش آهنگ / به پاسخ زخمه زد چون زهره بر چنگ
دو زهر آغشته را چون نغمه زن شد / به شهدآلوده سرگرم سخن شد

بگـفت: ای شکّـرت آلوده‌ی شـیر / بس است ایـن گـرم‌جـولانی عـنان‌گیر
نـه تـنها زیـن نـواهـای شـغب‌ناک / تو را بر تن چـو گـل شـد پـیرهن‌چاک
مـرا هـم بـی تـو ای سـروِ خـرامان / بـود چـاک گـریبان تـا بـه دامـان
نـه تـنها از فـغانِ آتش‌انگـیز / تـو را در سـینه بـاشد آتشِ تـیز
مرا هم بی تـو دل در سینه‌ی تـنگ / بـود در نـاله چـون مـرغِ غم‌آهنگ
نه تنها روی تـوست از اشک گـل‌گون / بـه خـون آغشـته از بـیداد گـردون
مـرا هـم بـی‌تو چشـم ارغـوان بـار / کـند گـل‌رنگ روی زعـفران زار
نـه تـنها بـاشد آن یـاقوت سـیراب / تـو را زهـر جفا خشک از مِیِ نـاب
مـرا هـم دور از آن لعـل مِـی‌آلود / بـه زهـرآلوده قـند شکّـرآلود
بـه جـام لعـل نـوشینم مِـی نـاب / خورم گر بی‌تو چون زهر است و خوناب
نه تـنها دل ز سـودای تـو خـون است / چه گویم تا که حال دیـده چـون است
گـلستان گـلخن است از دودِ آهـم / بـه گـلزاری فـتد گـر بـی‌تو راهـم
غـم حـرمان ز چشـمم خـواب بـرده / تب هـجران ز زلفـم تـاب بـرده
بـه خـون آمـیخته بـرگ گـل مـن / بـه گـردآلوده مشکـین سـنبل مـن
رخی کز جلوه چـون گـل‌برگ تـر بـود / قـدی کـز شـاخ گـل زیـبنده تـر بـود
خـزان بـین از غـم هـجران بـهارش / مگـر از خـار خـار عشـق خـوارش
لبـی از خـنده قـندافشـان، شکـرریز / بـری از جـلوه نسـرین‌سا، سمن‌خیز
بـه زهـر آغشـته بـی‌نوشین لبـانت / بـه خـون غـلتیده بـی‌سرو چـمانت
کـمندی تـابناک از چـیردستی / نگـاهی خـوابـناک از مِـی‌پرستی
بـود بـی‌تاب چـون مـوی مـیانت / بـود بی‌خواب چـون بـخت جـوانت
سـری خـالی ز هـر سـودا و سـودی / دلی فـارغ ز هـر بـود و نـبودی[1]
ز صهبا بی‌تو مست عشق و سوداست / ز سودای تـو گـرم شـور و غـوغاست
حـلاوت نـیست تـنگ شکّـرم[2] را / طـراوت نـیست گـل‌برگ تَـرَم را
جـدایـی کـنده بـنیادم ز بـیداد / دهـد تـا خـاکـم از بـیداد بـر بـاد

---

۱. آس: ز هر نابود و بودی.
۲. تنگ شکّر: کنایه از دهان است.

رخم پر خون ز رنگ‌آمیزی عشق　　خسک در بستر از گل‌ریزی عشق[1]
به دل انبوهم از اندوه باشد[2]　　که هر کاهش به قدر کوه باشد
به جان آن آتشم گردد شرر ریز　　که باشد هر شرارش شعله‌انگیز
ز آهی عالمی سوزم چو کاهی　　برآرم از دل شوریده آهی
میان بر بسته چون ترکان خون‌ریز　　به خون من قضا با خنجر تیز
سپهر از باده‌ی بیداد سرمست　　به قصد تیغ در کف تیر در شست
ز یک‌سو دل فگار و عشق طرّار　　ز یک‌سو بخت خواب و فتنه بیدار
ز یک‌سو دیده‌ی پرخون نظرباز　　ز یک‌سو طرّه مشکین رسن‌ساز
ز یک‌سو دل شکار صیدبندان　　ز یک‌سو جان دچار دل‌پسندان
ز یک‌سو حُسن در برقع‌گشایی　　ز یک‌سو ناز در صنعت‌نمایی
ز یک‌سو عشوه در میثاق بستن　　ز یک‌سو غمزه در پیمان شکستن
ز یک‌سو عشق بی‌تلوین، پرآشوب　　ز یک‌سو عقل بی‌تمکین لگدکوب
ز یک‌سو شوق چابک‌دست، خیزان　　ز یک‌سو صبر آتش‌پا، گریزان
همه از من جدا و با تو هم‌دوش　　اگر عقل و اگر صبر و اگر هوش
همه با من به کین و با تو در مهر　　اگر چرخ و اگر ماه و اگر مهر
همه از من گریزان با تو دم‌ساز　　اگر حُسن و اگر لطف و اگر ناز
ببال ای مه که سرو خوش‌خرامی　　بتاب ای سرو چون ماه تمامی
مخور غم تا توانی شادمان زی　　به عیش و کامرانی جاودان زی
منم شیرین و پرویزم تو باشی　　دلارام و دلاویزم تو باشی
تویی شیرین، دلت غمگین نباشد　　که شکّر هست اگر شیرین نباشد
کجا پروای مهر و ماه داری　　که مهر و ماه بر درگاه داری
من از پرویز نتوانم جدایی　　که با هر کس نشاید آشنایی
بجز ما هم نباشد دل‌نوازی　　که بنوازد به نازی یا نیازی
تو خرّم زی که از من عار داری　　چون من پر دیدی و بسیار داری

۱. آس: این بیت در نسخه‌ی آس نیست.
۲. آس: آن اندوه باشد.

مرا جز تو نگیرد دلبری دست / تو را گر من نباشم دیگری هست
مرا با هر سرِ موی تو کاری‌ست / کز آن کارم به دل‌ها خار خواری‌ست
رقیبانند هر سو ایستاده / خراب از نشئه‌ی این جام باده
به تلخی عمر شیرین تا سرآید / اگر مریم رود، شکّر در آید
کجا نوبت به شیرین افکند بخت / که در خلوتگهِ خسرو نهد رخت
چو گفت آن نوگل شیرین‌فسانه / سخن زین‌سان به مرغ خوش ترانه
خوش‌الحان عندلیب گلشن راز / برآورد از دل شوریده آواز
که ای سرمایه‌ی عشق و نشاطم / ز تو فرّخ بساط انبساطم
سواد دیده‌ام روشن ز رویت / فضای سینه‌ام گلشن ز بویت
غمت شمع شبستان شهودم / خیالت شاه ایوانِ وجودم
بلای جان، نگاه فتنه‌سازت / کمند دل خم زلف درازت
مرا دل در کف و جان بر لب از تو / دلم را تاب و جانم را تب از تو
نه جز ذکر توأم بر لب مقالی / نه جز فکر توأم در دل خیالی
نه لعلم بی‌تو گل‌گون از مِیِ ناب / نه چشمم بی‌تو مخمور از شکرخواب
ز نسرینم نه گل شرمنده بی‌تو / نه سروم را صنوبر بنده بی‌تو
نه کبرم را غروری بی‌تو در سر / نه نازم را نیازی بی‌تو در بر
نه درج لعل در معجزنمایی / نه کان قند در مشکل‌گشایی
نه مژگان سیه را چشم‌بندی / نه چشم مست را مشکل‌پسندی
نه کین‌پرور نگاه عشوه‌پرداز / نه غارت‌گر سپاه غمزه و ناز
نه خیل غمزه را ناوک‌فشانی / نه فوج عشوه را کشورستانی
کمان‌کش نه کمین‌گیران هندو / کمین‌جو نه کمان‌داران جادو
سهی‌بالا نه گل‌برگ قدح‌نوش / سمن‌سیما نه شمشاد قصب‌پوش
نه عشرت‌کامِ جانِ حالت‌انگیز / نه عیش‌اندوز طبع بهجت‌آمیز
تن مفتون نزار از کوشش عشق / دل پرخون فگار از جوشش عشق
همه از شور عشق از خویش رفته / سراسر پایشان از پیش رفته
سراپای وجودم مست عشق است / زمام هستی‌ام در دست عشق است

بجز عشقم هواداری نباشد | امید یاری از یاری نباشد
ز عشقت چون دلم تاراج غم شد | سپاه فتنه مشغول ستم شد
بجا نگذاشت جز اشکیّ و آهی | که بندم بر سپاه فتنه راهی
ز اشک و آه خود در پیچ و تابم | گهی در آتش و گاهی در آبم
غم عشقم چو شد با جان هم‌آغوش | دلم را شد غم عالم فراموش
تو پنداری که آزادم ز عشقت | نه غمگین و نه دل‌شادم ز عشقت
هوس گیرد عنانِ دل ز دستم | کند هر جا که خواهد پای‌بستم
چو یابد کام دل طبع هوس‌ناک | کند دامان ز لوث آن هوس پاک
فتد بر سر هوای دیگرش باز | بود بر لب نوای دیگرش ساز
هوسناکم مخوان در عشق‌بازی | که فرق است از هوس تا جان‌گذاری
هوسناکی کجا وین جانِ افگار | که جز عشقش نگنجد در دل زار
مدار اندیشه هیچ از جان‌ستانی | که بی‌پرواست دل در جان‌فشانی
برای آزمون یک جان طلب کن | به صد دل گر نداد او را ادب کن
مخوان با بوالهوس در یک شمارم | که ناید در شمار عقل کارم
مرا تا در کنار دایه دیدند | ز عشقم قابل سرمایه دیدند
به دل مهر دل‌افروزم نهادند | به جان عشق جگرسوزم نهادند
دلم را مایل دل‌دار کردند | سرم را سرخوش از دیدار کردند
تنم را بی‌قراری یاد دادند | وز آن خاک مرا بر باد دارند
رخم را زاشک خونین غازه کردند | جفا را رسم و آیین تازه کردند
جفا کردند و نام مهر بردند | وفا گفتند و راه کین سپردند
مزن طعن هوسناکی دلم را | مران از کوی سودا محملم را
مرا خسرو مخوان فرهاد می‌خوان | دل اندر کف نه جان بر باد می‌خوان
مده نسبت به پرویزم که پرویز | ز شیرین بود کامش شکّرآمیز
سزد نسبت به فرهادم که فرهاد | به تلخی جان شیرین داد بر باد
سرش خالی نه از سودای شیرین | لبش شیرین نه از حلوای شیرین
بجز تلخی ز شیرین حاصلش نه | ولی جز شور شیرین در دلش نه

مـرا بـا مـریم و شکّـر چـه کـار است — اگـر مـریم صـد و شکّـر هـزار است
کسی کش شور شیرین در سـر افتاد — بـه کـامش شکّـر از حـنظل دهـد یـاد
در آن دل کاندر او شیرین کند جای[1] — چـه یـارای شکـر کآنـجا نـهد پـای
بر آن کآزرده جان از هـجر سـلماست — بتر از هـجر سـلمیٰ وصـل عـذراست
ز عـــذرا آنکــه را پــایی‌ست در گِـل — وصــال لیــلی‌اش بــاری‌ست بــر دل
به لیلی آنکه را عهدی‌ست چون قیس — نـیارامـد چـو رامینش دل از ویس[2]
مــرا یک دل بــود آن هــم گــرفتار — نـهم بـر دوش او چـون بـار صـد یـار
تو را زیبد که صد دل داری ای دوست — بـه هـر دلبـر دلی بسپاری ای دوست
چـو مـرغ خـوش‌نوا شـد قصّه‌پرداز — گـل خـوش‌لهجه کـرد آهـنگ نـوساز
تـذرو بـاغ چـنگ از چـنگ بگـذاشت — سـهی‌سرو چـمان مـضراب بـرداشت
به چنگ دل چـو سـرگرم سـخن شـد — ز مــضراب مــحبّت زخــمه‌زن شــد
بـــرآورد از دل زار غــم‌انــدود — نـــوایـــی شــعله‌خیز و آتش‌آلود
بگــفت: ای کـام‌بخش جـان نـاشاد — بـه خـود مـفتون و از یـاد مـن آزاد
بـه حسـن خـویش گـرم عشق‌بازی — ز لوث مـــهر مـــه‌رویان نـــمازی
خــیال خـویش شـمع دل‌فـروزت — غــم خــویش آتش کـاشانه‌سوزت
تــو بس آشـفته و زلف تـو پُـرتاب — تو بس شوریده و چشم تـو پـرخـواب
تـو پـابست و کـمندت دام در دست — تـو نـخجیر و نگـاهت تـیر در شست
تـــو خــون‌پالا و یـاقوتت مِـی‌آلود — تـو زهـرآشـام و لعـلت شکّـراندود
تو گـریان و لبت چـون غـنچه خـندان — تـو خـاموش و عـقیقت گـوهرافشـان

---

۱. آس: آن شیرین کند جای.

۲. ویس و رامین: از داستان‌های کهن ایرانی‌ست که در قرن پنجم به وسیله‌ی فخرالدین اسعد گرگانی منظوم شد. بر طبق این اثر، ویس نخست همسر برادر خود به نام «ویرو» می‌شود و سپس با پادشاهی به نام «شاه موبد» ازدواج می‌کند. امّا دل به عشق برادر شوهر خود موسوم به رامین می‌بندد. باعث این کار، دایه‌ی ویس بوده که زنی چاپلوس و مکّار بوده و نقش دلاله داشته است. کـار آنـان بـه رسـوایی مـی‌کشد امّـا هـیچ‌کدام دست از عشق نـنگین خـود برنمی‌دارند. سرانجام پس از مرگ «شاه موبد» با یکدیگر ازدواج می‌کنند. در این داستان از جدایی‌های موقت ویس و رامین، نامه نوشتن آن‌ها به هم، جنگ شاه موبد با برادر، ازدواج رامین جهت فراموش کردن ویس، رسیدن نامه‌ی ویس به رامین و دوباره به سوی ویس رفتن به سبب آن نامه‌ی پرسوز و گداز و ماجراهـای دیگـر سـخن مـی‌رود. (فرهنگ تلمیحات، ص ۵۹۹)

ز حال خویش چون خالی سیه‌روز	ز شمع خویش چون پروانه در سوز
ز زلف خویش چون سنبل به تابی	ز چشم خویش چون نرگس به خوابی
غرورت زآن فزون‌تر کز سرِ مهر	به روی مهر بگشایی درِ مهر
جمالت زآن نکوتر کز رهِ ناز	شوی بر ماه گردون پرتوانداز
نظرباز است چشمت لیک با خویش	نبیند جانب بیگانه یا خویش
کند در کار خود آن عشوه و ناز	که گل در کار مرغانِ خوش‌آواز
تو را سودای خویش اندر دماغ است	مِی از مینای خویش اندر ایاغ است
به زلف خویش بستی عهد و میثاق	که نوشی از لب خود زهر و تریاق
به خود رازی که داری باز گویی	چو حرف از عجز و راز از نازگویی
دلت با خویش نرد عاشقی باخت	ز یاران کهن کاشانه پرداخت
کنون با خویش در ناز و نیازی	به نام دیگران هنگامه‌سازی
ز عشق خویشتن گویی سخن‌ها	چو مرغان چمن در انجمن‌ها
نهی تهمت به گل کاشفته بی‌اوست	دل زارم که در خون خفته بی‌اوست
مرا شور گل اندر جوش دارد	چو مرغان چمن مدهوش دارد
برافروزی ز رخ کاشانه‌ی خویش	شوی هم شمع و هم پروانه‌ی خویش
کنی تهمت به شمع انجمن‌ساز	که شد پروانه‌ی او جان من باز
فروغ شمعم از خود بی‌خبر کرد	که چون پروانه‌ام بی‌بال و پر کرد
چو قمری نغمه‌پرداز و غزل‌خوان	به سرو خویشتن باشی پرافشان
نهی تهمت به سرو بوستانی	که ذوقش داردم در نغمه‌خوانی
مرا سروی ز بالای سرافراز	رسود از نخل بالا جلوه و ناز
به ذوق خویش داری شوق فریاد	کنی فریاد چون شوریده فرهاد
نهی تهمت به شیرین کز غم او	دلم خون شد نشد چون هم‌دَمِ او
ز شیرینی نرفت آن مَه زِ یادم	به تلخی جان شیرین تا ندادم
به کوی خود سمند شوق تازی	به حسن خود قمار عشق‌بازی
نهی تهمت به لیلی کاشتیاقش	مرا سوزد چو مجنون در فراقش
غم لیلی چنانم برده از هوش	که نشناسم سر از دست و بر از دوش

خیال خود نشانی پیش دیده
دهی جایش به جان غم رسیده
نهی تهمت به عذرا کان پری‌وَش
نشاندگه[1] در آبم گه در آتش
فشاندم گرچه سر در پایش آخر
ندیدم سودی از سودایش آخر
ز تاب خویش در تابی چو خورشید
به ساز خویش دم‌سازی چو ناهید
نهی تهمت به خورشید از سر شید
کنی نسبت به ناهید از ره کید
که خورشیدم چنین بی‌تاب دارد
که ناهیدم چنین بی‌خواب دارد
نه خورشیدم که حربایی سیه‌روز
نه ناهیدم که هاروتی غم‌اندوز
رطب چینی ز نخل قامت خویش
بود نیشت ز خاری گر خوری نیش
نهی تهمت به نخل قامت یار
که باشد خار در بارش رطب‌وار
نشد هرگز به دامانم رطب‌ریز
به دل زد گرچه خارش خنجر تیز
نشد نخلی به فرقم سایه‌گستر
که شد خاک رهش هم سر هم افسر
ز جام نرگس مستانه‌ی خویش
کشی مِی با دل دیوانه‌ی خویش
زنی تهمت به چشم مست ساقی
که در پیمانه دارد عمر باقی
ز مستی‌های چشم مِی‌پرستش
دلم رفت از کف و شد پای‌بستش
ز چشم خویش همچون مِی به جوشی
ز جوش خویش چون نی درخروشی
نهی تهمت به من کز چشم فتّان
ربودی تابم از تن صبرم از جان
چه می‌بود این‌که چون کردی به ساغر
ز یک ساغر ربودی هوشم از سر
مرا زین مِی که در ساغر فشاندی
به خاک ره ز تخت زر نشاندی
از این پیمانه هر کس باده‌نوش است؛
چو مِی‌درجوش‌و چون‌نی‌در خروش است
کنی هنگامه تا گرم انجمن را
به نام غیر خوان خویشتن را
مرا خوانی که خود در پرده مانی
درون پرده با خود قصّه رانی
وگرنه با کسی کاری نداری
به دل باری ز دلداری نداری
نه با دشمن نظر داری نه با دوست
نه با اینت سخن هرگز نه با اوست
نه با غیرت سر یاری نه با یار
که با خویشت بود دایم سر و کار
کجا چون من اسیر غیر باشی
گهی در کعبه گه در دیر باشی

---

۱. آس: نشانی گه.

تـو را دل در کـف و دلبـر در آغـوش | به دل صبر و به تن تاب و بـه جـان‌هوش
مرا تن ناتوان، دل خـون، جگـر چـاک | نـه جـانان جـان‌فزا، نـه جـان طـربناک
بدین سان تا سحر خـورشید رخشـان | دُر اَفشـان بـودی از لعـل درخشـان
ز طـعن مـهر نـالان شـد دل مـاه | خـروشان گشت بـا مـرغ سـحرگاه
نوا سـر کـرد چـون مـرغ سـحرخـوان | چـو زاغ شب دل مـه شـد پَراَفشـان
بـرون آمـد ز بـزم یـار دوشـین | خـراب از نشـئه‌ی سـرشار دوشین
بـه کـام غـم گـرفت از پیش دستی | چـو هشیاری عنان از دست مستی
بـه خـویش آمـد دل آن داغ‌دیـده | نـدید آن نـونهال نـودمیده
جـدا آن لاله زآن سـرو خـرامـان | چو گل در خون کشید از گریه دامان
بـه روی لاله رنگ و خـدّ گـل‌گون | گهی اشک از مژه بارید و گه خون
ز داغ هـجر یـاران خسـته‌ی زار | دلش در آرزو، جـانش در آزار
رسـیدش بـر دل از غـم زخـم کـاری | دلش در سـینه کـرد آغـاز زاری
ز بس بـارید خـون از چشـم خـون‌بار | رخ چـون زعـفران گشت ارغـوان زار
چـو خـوناب دل از چشـم‌تر افشـاند | تـو گـفتی لعـل جـای گـوهر افشـاند
عقیق از جزع بـر یـاقوت تـر ریـخت | ز خون بیجاده بـر درج گـهر ریـخت[1]
چو گل بر چهره از خون غازه می‌بست | حـنا بـر کـف ز خـون تـازه مـی‌بست
بسی خونابه بـا شـور و شـغب خـورد | کـه تـا بـی‌یار روزی را بـه شب بـرد
شب از هـجران یـارش شـام تـا بـام | نه یک دم خواب و نه یک لحظه آرام
ز اخـتر شکـوه‌گـاه آغـاز کـردی | گـه از گـردون شکـایت سـاز کـردی
کـه تـا کـی کـار اختر حیله‌بازی‌ست | سـپهر از کـینه در نـیرنگ‌سازی‌ست
مـیان بـربست گـردون در سـتیزم | چـو بست از شش جـهت راه گـریزم
چه گویم کـز جفا بـا مـن چـه‌ها کـرد | چـه‌ها بـا مـن ز کـین آن بـی‌وفا کـرد
بـه شـهر خـویش بـودم شـهریاری | بـه تـخت شـهریاری تـاج‌داری
نـه هـرگز سـنبلم آشـفته بـودی | نه در خون چشم مستم خفته بـودی
نـه بـر دل از نگـاری داغ رشکـم | نه گل‌گون عـارض از سیلاب اشکـم

۱. قطرات اشک خونین بر گونه‌اش جاری گردید.

نه تن بی‌تخت و سر بی‌افسرم بود
نه دل در خون و جان در آذرم بود

بر آن شد دور چرخ از کج‌مداری
که در خونم کشد دامن به خواری

فکند از کین به دام عشق یارم
ربود از دل شکیب از جان قرارم

نشاند از تخت زر بر خاک راهم
زد آتش بر جهان از دود آهم

چه خون دل که خوردم گاه و بی‌گاه
جدا از یار و دور از لعل دل‌خواه

چو زهر غم که دور از یار و یاران
به جامم ریخت دور روزگاران

بسی گشتم به جست‌وجوی دلبر
به هر سو خار در پا دست بر سر

پس از عمری که ره بردم به کویش
به امّیدی که بینم ماه رویش

قضا طرح جفای دیگر انداخت
نهالم را ز بیخ و بن برانداخت

چو دید از ذوق وصلم شاد و خرسند
شکست و بستی اندر کارم افکند

شکست از کین سپهرم ساغر عیش
زمانه بست بر رویم درِ عیش

چو آن مرغی که بود اندر قفس شاد
نبودش آرزوی دام صیّاد

به تنهایی از آن خو کرده بودی
که در کنج قفس پرورده بودی

نه شوق گل نه ذوق نغمه‌خوانیش
نه با بلبل هوای پرفشانیش

نه فکر آشیان نه ذکر باغش
نه داغ دل نه سودای دماغش

نه دیده گلبنی نه شاخساری
نه جور زاغ نه آسیب خاری

قضا را از قفس روزی رها شد
به گلشن رفت و با گل آشنا شد

ز گل جوشید سودای دماغش
بسان لاله شد ناسور داغش

به دل هر دم طرب آغاز می‌کرد
ز عشق گل نوایی ساز می‌کرد

ز گل می‌گفت و حسن دلفریبش
ز عشق و غارت صبر و شکیبش

نبود آگه دل او کاختر او
کشد در خاک و خون بال و پر او

دلش دایم نشاط‌انگیز بودی
گل عیشش طراوت‌خیز بودی

به سر سودای گل‌برگ ترش بود
به دل ذوق وصال دلبرش بود

جمال گل چراغ محفل او
وصال گل طرب‌بخش دل او

فلک چون دید وصل گل به کامش
فشاند از کینه زهر غم به جامش

به ناگاهش جدا زآن هم‌نفس کرد
گرفت از کین و بازش در قفس کرد

کند تا در قفا نظّاره‌ی باغ ... نهد بر سینه از گل آتشین‌داغ
نباشد دسترس بر وصل یارش ... شود دل‌خون ز درد انتظارش
جفای چرخ را اندازه‌ای نیست ... ز چرخ این رسم، رسم تازه‌ای نیست
نه تنها دست کین بر من کشیده ... که در خون بسی دامن کشیده
ز جورش چون دل عشّاق خون است ... رخش از سیلی غم نیل‌گون است
کنون پیوسته دور چرخم از قهر ... گهی خون در قدح ریزد گهی زهر
به خونم دامن آلاید ز مستی ... بلی این است مستی‌های هستی
مجو هستی همه گر برگ کاه است ... که کاه او چو کوهی سدّ راه است
از این خصم ار توانی بر حذر باش ... وگرنه همچو من خونین‌جگر باش
کَنَد از کینه چَه در راهت آخر ... که چون من افکند در چاهت آخر
بگفت این وز دل آتش زبانه ... شراری ریخت بر کِشت زمانه
مقام دلبر از دل جست‌وجو کرد ... ز جا برجست و عزم کوی او کرد
بیا ساقی بیار آن کشتی نوح ... که جان را راح باشد جسم را روح
به من ده تا ز بحر غم در آیم ... چو یاران رخت بر ساحل گشایم
شرارانگیز کلک آتش‌آلود ... چو عود از دل چنین بیرون دهد دود

در بیان آن‌که عاشق بعد از رجوع از عالم اطلاق به عالم تقیید اضطرابش زیاده شود و به تزلزلش در آورد و در جست‌وجوی مطلوب بیشتر از بیشتر جدّ و جهد کند، چون کسی که جویای گنجی باشد و بعد از جست‌وجوی بسیار، گنجی به دست آرد پس از اندک زمانی گنجش مفقود شود، لاجرم بیشتر مضطرب شود و در جست‌وجوی گنج سعی کند.

آن دَم که ندیده بودمی جان دادم ... اکنون چه کنم اگر نبینم رویت
«رَبَّنا لا تُزِغْ قُلُوبَنا بَعْدَ إِذْ هَدَیْتَنا وَهَبْ لَنا مِنْ لَدُنْکَ رَحْمَةً إِنَّکَ أَنْتَ الْوَهّابُ[1]».



که ماه آن سرخوش از پیمانه‌ی دوش ... روان شد بر درِ میخانه‌ی دوش

---

۱ . بارالها دل‌های ما را به باطل راه مده، پس از آن‌که به حق هدایت فرمودی و به ما از لطف خویش رحمتی عطا فرما که همانا تو بخشنده هستی. (آل عمران ۳ / آیه‌ی ۸)

همان مست از مِی دوشینه می‌رفت　　که گه بر پا و گه بر سینه می‌رفت
همان سرگرم از آن پیمانه بودش　　که بر لب نامه‌ی مستانه بودش
همان بودی ز جام دوش سرمست　　که چون ساغر ندانستی سر از دست
خمار جام دوشین بر سرش بود　　به سر سودای جام دیگرش بود
همان مستی عنانش داشت در دست　　که آمد بر درِ میخانه سرمست
چو سرمستان رسید افتان و خیزان　　به پای قصر جانان اشک‌ریزان
نگهبانان ندید، اندر حریمش　　به خون زد غوطه دل زامّید و بیمش
درون قصر چون بگرفت منزل　　هم از دلبر تهی دیدش هم از دل
ز جا جست آن بلاکش چون شراره　　به هر سمتی دوان شد چون نظاره
به هر باغی که دیدی باغبانی　　شدی هر تار موی او زبانی
شراری ریختی بر کشته‌ی خویش　　وز او پرسیدی از گم‌گشته‌ی خویش
نسیم‌آسا به هر گلبن گذشتی　　وز او جویای یار خویش گشتی
چمان دیدی اگر بالنده سروی　　به گرد سرو گشتی چون تذروی
برآوردی چو قمری ناله‌ی زار　　وز او کردی سراغ قامت یار
به شاخی گر گلی در جلوه دیدی　　وگر از سنبلی بویی شنیدی
بگردیدی به گرد عارض گل　　بسان شاخه جستی زلف سنبل
ز گل کردی سراغ روی جانان　　ز سنبل باز جستی بوی جانان
ز نرگس چون که دیدی مِی‌پرستش　　نشان جستی ز چشم نیم‌مستش
ز سوسن چون که دیدی ده زبانش　　خبر بگرفتی از نوشین دهانش
چو گفتی بلبلی حسرت نصیبی　　ز گلبرگی سخن با عندلیبی
برآوردی خروش از سینه‌ی ریش　　وز او کردی سراغ نوگل خویش
چو سر کردی تذروی با تذروی　　به سروی[1] قصّه‌ی آزاده سروی
برآوردی ز چاک سینه فریاد　　وز او جستی نشان سرو آزاد
وگر بستی ز خون بر کف نگاری　　چو لیلی لاله‌ای در لاله‌زاری
ز داغ لیلی خویشش چو مجنون　　شدی اشک ارغوانی چهره گل‌گون

۱. آس: به شاخی.

ز خـون کـرد از رخ آن لاله شُستی / وز او گـم گشتـه‌ی خـود باز جُستی
چـو نشـنیدی سؤالی از جـوابـی / بـدل کـردی درنگـی بـا شـتابی
چـو بـر دل داشتی صـد کـوه انـدوه / گـرفتی طـرف دشت و دامـن کـوه
ز سیل خون که بـر رویش روان بـود / زمین پـر گـل چـو شـاخ ارغـوان بـود
ز نرگس بس که بر گل ارغـوان داشت / تو گفتی صـد گـلستان ارغـوان داشت
چـو شـد بـر زعـفران زار ارغـوان بـار / زمـین شـد کـوه تـا کـوه ارغـوان زار
جـدا زآن گـلعذار آن سـرو مـوزون / قـد از بـار غـمش چـون بـید مـجنون
ز غم گشتی چـو بـر دشـتی عـنان‌کش / زدی آن دشت را بـر خـرمن آتش
وگـر بـر کـوه رانـدی رخش انـدوه / چو گـل در خـون کشیدی دامـن کـوه
چو شد زآسیب خار و کـاوش سـنگ / ز جست‌وجـو سـمند طـاقتش لنگ
ز پـا افـتاد صـید غـرقه در خـون / عـنان صـبرش از کـف رفت بیرون
ز صـیّادش کـز او شـوریده‌تر بـود / هـزاران زخـم کـاری بـر جگـر بـود
نـهان آن بـی‌نوا بـا جـان غـمناک / بـه روی خـاک دور از یـار بـی‌باک
سری خالی ز عـقل و دانش و هـوش / تنی چون دیگ سودا جوش در جوش
تنی سر تـا بـه پا سـوزنده چـون نـی / ولی جـا کـرده هـمچون نـاله در وی
تنی غلتان بـه خـاک و خـون بـه زاری / دلی خـون گشـته و از دیـده جـاری
ز رشک غـیر جـانش در تب و تـاب / تنش بی‌یار و محروم از خور و خواب
روان بـر طـرف هـامون سـیل اشکش / دل انـدر سینه خـون از داغ رشکش
درون پـرآتش از جـوشنده داغش / جـنون افـزوده سـودای دمـاغش
ز جـام کـبریای عشـق سـرمست / ز مسـتی دل بـه کـلّی داده از دست
عـنان سـرکشی از دست داده / تـپان بـر خـاک چـون مـاهی فتاده
شکسـته خـار در پـا سـنگ بـر دل / شـده تـا فـرق زآب دیـده در گـل
عـنان از دست و دست از کـار رفـته / دل از کـف رفـته و بـا یـار رفـته
شـده بـا عـقل و سـودا در کشاکش / شـناور در مـحیط آب و آتش
دم عـقلش ره سـودا نـبستی / وگـر بستی جنون در هم شکستی
شکـفتی گـر گـلی از نـوبهارش / شـراری ریـختی بـر کشـتزارش

دمـیدی گـر ز گـردون اختـر او | بـه خـاک و خون کشیدی افسـر او
وز آن سـو مهر دور از دلبـر خـویش | چو گل در خون کشیدی پیکر خویش
دو تـرک نـیم مست از غـمزه غمّاز | ولی بـر لب نـوای عـاشقی‌ساز
دو لعـل مِـی‌پرست از بـاده گـلگون | ولی دل بـی‌رخ دلبـر پـر از خـون
دو زلف فـتنه‌ساز از کـینه سـرکش | ولی بـر سـر فـروزان کـوه آتش
دو مـژگان دراز از فـتنه خـون‌ریز | ولی بـر دل هـزاران دشـنه‌ی تـیز
دو ابـرو چـون کـمان در کـیش عشّاق | ولی بگـرفته هـندو دیـن عشّـاق
دو دست از خـون عشّـاقش نگـارین | ولی چشـمش ز بـی‌خوابی خمارین
دو پـا بـر فـرق مسکـینانش از نـاز | ولی دست از نـیازش در دعـا بـاز
جـدا از یـار خـویش آن سـرو قـامت | فکـند انـدر جـهان شـور قـیامت
چو شد هر چشم او چون چشـمه‌ی‌خون | ز هر چشمه روان رودی چو جیحون
بسـی خـوناب دل از دیـده پـالود | گشـود آن‌گـه زبـان آتش‌آلود
کشـید از سینه‌ی سـوزان دمـی سـرد | کـه آه از جـور چـرخ کـینه‌پرورد
مـرا دوران ز جـانان دور دارد | بـه کـنج مـحنتم رنـجور دارد
مـرا بـهتر بسـی ای درد دوری | ز جـان دوری کـه از جانان صبوری
کـنون دور از مـن او از جـور گـردون | نشسـته دل پـرآتش دیـده پـرخـون
چـو مـن تـن در بـلای عشـق داده | وز ایـن سـودا بـه صحرا سر نهاده
دل و دیـن در وفـای مـن سپرده | ولی بـا مـن زمـانی سـر نبرده
بـه دل بـار غـم عشـقم کشـیده | ولی از وصـل مـن کـامی نـدیده
کشـیده تـیغ عشـق لاابـالی | ز گـرد او نـموده خـانه خـالی
از ایـن انـدیشه جـانم بـر لب ایـنک | دل غـم‌دیده در تـاب و تب ایـنک
بگـفت ایـن قصّه وز سـوز دل ریش | چو گل بر تن دریدی جامه‌ی خـویش
نـمک سـودی بسـی بـر زخـم نـاسور | ز داغ دل فکـندی در جـهان شـور
بـیا سـاقی بـیار آبـی شـررناک | کـه آتش افکـند در جـان بـی‌باک
گـدازد تـا ز شـورش استخوانـم | کـند فـارغ ز انـدوه جـهانم

تتمه‌ی بیان سابق و فرستادن سلطان عشق رسولی هم صورت عاشق در بر عاشق که از ما رخ مهتاب و وصال مطلوب را دریاب.

ز قدّی با هزاران جلوه و ناز — نهان ماند درون سینه چون راز
ز نازی با هزاران دلنوازی — سزد کی عاشقان را بی‌نیازی
ز چشمی با هزاران فتنه فتّان — کجا ماند حدیث عشق پنهان
ز لعلی با هزاران چشمه‌ی نوش — که را ماند قرار و طاقت و هوش
ز زلفی با کمند پیچ در پیچ — صبوری چیست دانی هیچ در هیچ
ز ابرویی اشاره در اشاره — بجز بیچارگی جان را چه چاره
ز عشقی با هزاران بند و زنجیر — بجز دیوانگی دل را چه تدبیر
ز مژگان که در کف دشنه دارد — کجا تاب جدایی تشنه آرد
ز خالی کز تکبّر نیست خالی — مجوی از دل بجز شوریده‌حالی
چو عشق آرد نهان بر دل شبیخون — فتد راز درون از پرده بیرون
کجا فکر سر و سامان توان کرد — به دل راز نهان پنهان توان کرد
نه عشق ماه کار سرسری بود — که افزون از طریق دلبری بود
نه پنهان مهر بر مه آن نظر داشت — که هرکس بود از آن سودا خبر داشت
نه بر گل می‌فشاند آن شبنم شور — که می‌سود آن نمک بر زخم ناسور
دلش کز غم به کس همدم نمی‌شد — به هیچ افسانه‌ای خرّم نمی‌شد
ز جانان داغ جان‌سوزی به جان داشت — نه آن داغی که پنهانش توان داشت
ز مژگان همچو ابر اندر بهاران — ببارید اشک خونین جای باران
فغان سر کرد چون مرغ غم‌آهنگ — به خاک افتاد همچون شیشه بر سنگ
نبود آن خسته را از بی‌نوایی — به یاران هیچ میل آشنایی
گرفتی گر جنون دستش که برخیز — ز دیوان گر نه‌ای دیوانه بگریز
کشیدی عقل دامانش که بنشین — مرم زآدم بر آدم دیو مگزین
به خون خویشتن دامن میالای — بود دیوانگی تا کی به عقل آی
گذشتی مدّتی زین‌گونه روزش — فزون گشتی درون سینه‌سوزش
چه سودا در دماغش جا گرفتی — ز جا جستی ره صحرا گرفتی

شدی بی‌پرده هر سو بر گذرگاه زدی بی‌خود به کوه و دشت خرگاه
گرفتی جا به سان لاله بر سنگ ز خون دیده دادی کوه را رنگ
فتادی گر گذار او به خاری ز آهی ریختی بر وی شراری
گذشتی گر به گل‌گشتی به دشتی به هر گل باز گفتی سرگذشتی
به صحرایی فتادی گر گذارش ز خون دیده کردی لاله‌زارش
کشیدی چون تف عشقش زبانه ز صحرا بازگشتی سوی خانه
چو قانون محبّت سازگشتی همی باز آمدی و بازگشتی
چو گشتی نغمه‌زن مضراب آهش شدی آهش ز گردون دادخواهش
کشیدی آه از بیداد گردون فکندی شعله در بنیاد گردون
دمی بی‌ناله و افغان نبودی تن ار بی‌ناله بودی جان نبودی
چه در شهر و چه در کوه و چه در دشت به جست‌وجوی آن گم‌گشته می‌گشت
پرستاران به کار خویش حیران جگر پرخون ز بیم و دل پرافغان
نه آن جرأت که باشد راز گویند به شاه آن راز پنهان بازگویند
نه آن قدرت که در بندش نهد پای یکی زآن خوب‌رویانِ دل‌آرای
ولی آه و فغان جان‌ستانش فکند اندر زبان دشمنانش
شه انجم سپه زآن آگهی یافت عنان از جلوه‌گاه خرّمی تافت
چو زهر غم ز جام چرخ نوشید بسی جوشید و بهر چاره کوشید
دواجو شد، دوا سودی نبخشید به داغ سینه بهبودی نبخشید
دعاجو شد، دعا افزود مهرش رهاند تا که از چنگ سپهرش
بر آن شد کز برای خاطر مهر شود جویای ماه آتشین چهر
ز جا برجست بهر دلنوازی میان بربست بهر چاره‌سازی
چنین فرمود با خاصان درگاه که کارافتاده‌ای می‌باید آگاه
به کار عاشقی کامل عیاری به راه بی‌دلی افتاده باری
درون از باده‌ی عشقش طرب‌ناک قدم در راه شوقش چست و چالاک
گهی ناظر، گهی منظور بوده جگر خون گشته و دل خون نموده
گذشته هر زمان در هر مکانش هزاران داستان با دوستانش

به راه عاشقی چون مه سبک‌سیر
به دلدار آشنا، بیگانه با غیر

نگردد در ره شوقش قدم سست
نهد در جست‌وجوی مه قدم چست

ره آن خسته‌ی گم‌گشته گیرد
سراغ آن به خون آغشته گیرد

به گرد خاک گردد چون ستاره
در آتش جا کند همچون شراره

به گردون بر رود هر دم ز راهی
چو آب آید برون هر دم ز چاهی

کند زآب و هوا و خاک و آتش
سراغ آن وفاکوش ستم‌کش

چو بیند طایری در آشنایی
از آن بی‌آشیان پرسد نشانی

چو بیند قمریی بر طرف باغی
از آن سرو چمان گیرد سراغی

چو در پرسش ره گلزار گیرد
سراغ از گل خبر از خار گیرد

ز گل جوید نشان زآیینه‌ی او
ز خار از خار خار سینه‌ی او

اگر در سنگ بیند همچو لعلش
برآرد زآتش سوزنده نعلش

دهد جایش به فرق سر چو افسر
به بزم مهرش آرد همچو مرمر

وگر بیند چو گل در گلستانش
دهد جا در درون دل چو جانش

به گلزاری نهد تخت از برایش
که جان بخشد فضای دلگشایش

وگر بر چرخ بیند همچو ماهش
کند چون چرخ جان را تخت‌گاهش

ز سر گیرد طریق خاکیان را
کند غمگین دل افلاکیان را

به خلوت‌گاه مهر آرد ز راهش
وز او روشن کند روز سیاهش

به حکم شه جوان دلپذیری
جوانی در رسوم عشق پیری

چه پیری از فنون دانش آگاه
ز آگاهیش دست جهل کوتاه

بلند او را گهی در عاشقی نام
به معشوقی گهی مشهور ایّام

به خون‌خواری ز طفلی آن‌چنان چیر
که خون عاشقان خوردی به از شیر

چنان ذوق محبّت در ضمیرش
که خون دیده و دل شهد و شیرش

وز او در عشق‌بازی داستان‌ها
به بزم عشق‌بازان بر زبان‌ها

سپرد اندر طریق جست‌وجویش
ره نارفته تا ره، برد سویش

گرفتی راه گردون چون تفِ آه
وز او جستی سراغ ماه را گاه

گهی در آب و گاهی اندر آتش
شدی در جست‌وجوی او عنان‌کش

درون آب رفتی همچو ماهی
وز او کردی سراغ مه نگاهی

سمندروش در آتش جا گرفتی
سراغ آن بت زیبا گرفتی

چنان گشتی به کوه و دشت سرمست
که پا از سر ندانستی سر از دست

چو بخت راه دان او را خبر کرد
ز هر سو تیرباران نظر کرد

به خون آلوده صیدی چشمش افتاد
که در خون می‌تپید از شوق صیّاد

چو پیش آمد که بردارد ز خاکش
دهد جا در دل اندوهناکش

جمالی دید چون ماه دو هفته
ولی همچون هلال از کار رفته

به خون غلتان چو مرغ نیم‌بسمل
لب خشکش گواه آتش دل

قدم در راه شوقش چرخ‌پیما
جبین از خواری عشقش زمین‌سا

به خون آغشته جسم چاک‌چاکش
سپهر افکنده بر خاک هلاکش

به صیّاد آشنا بیگانه از باغ
نوای بلبلانش نعره‌ی زاغ

نه چشم جادویش در ترک‌تازی
نه خال هندویش در حیله‌بازی

نه پرخم طرّه‌ی پرپیچ و تابش
نه گوهربار یاقوت مذابش

نه گل‌گون غنچه‌ی نوشین دهانش
نه گویا سوسن شیرین زبانش

نه نوک تیر مژگانش جگردوز
نه تیغ تیز ابرویش جگرسوز

نه بالایش بلای عشق‌بازان
نه نازش خون‌بهای نونیازان

در شادی به روی خویش بسته
به خون دیده تا زانو نشسته

ز دست دل چو سرو از پا فتاده
عنان خود به دست دوست داده

جوان دانش‌اندیش وفاکیش
که بودش دل ز نیش عاشقی ریش

چو دید او را به خاک و خون فتاده
به مرگ از هجر جان دل نهاده[1]

بگفتا: کای گرفتار غم عشق
وزید اکنون فرح‌بخشا دم عشق

که مهر از مهر روی دل‌فروزت
سیه‌تر گشته روز او ز روزت

سپهر از سر نهاد آن سرگرانی
که بودش جای لطف و مهربانی

به سر اینک نهادست افسر مهر
بود با بی‌نوایان بر سر مهر

کنون برخیز و سوی آن دل‌افروز
خرامان شو به کام بخت فیروز

---

۱. آس: به مرگ از هجر جانان دل نهاده.

به کوی آن نگار آتشین خوی / بنه یک ره چو باد آتشین روی
ز وصل آن بت شیرین‌شمایل / بجوی آرام جان، آسایش دل
که نور آن جمال عالم‌آرا / بود جان‌بخش و باشد روح‌بخشا
لب نوشین او از نوش‌خندی / بود درمان درد دردمندی
نگاه مستش از غنج و دلالی / دهد کام دل شوریده‌حالی
چو ماه آن خسته‌ی محنت کشیده / ز گردون جور و زاختر کینه دیده
شنید از وی حدیث آشنا را / ز سر نشناخت آن غم‌دیده پا را
ز نرگس بر سمن سیماب‌ریزان / ز خون دل بر آتش آب‌ریزان
به سوی شهر باز آمد مشوّش / عنان دل به دست آب و آتش
ز خوناب مژه جیحون کنارش / ز آه آتشین دل داغ‌دارش
ز آشوب سپهر و فتنه‌ی دهر / ز دشت آمد که گردد شهره‌ی شهر
به ناکامی زند در عاشقی گام / به رسوایی شود مشهور ایّام
بیا ساقی بساط اندر چمن نه / بکش جامیّ و جامی هم به من ده
از آن میی کز تفش سوزد دل ما / برافروزد فروغش محفل ما
شویم از باده تا هر یک فروزان / فروزان هر یکی چون شمع سوزان
برافروزیم دار ملک شه را / قران سازیم با هم مهر و مه را

در بیان ظهور نور عالم‌آرای جمال بی‌مثال معشوق بی‌همتا، در نظر اکسیر اثر عاشق بی‌نوا و از خود بر آمدن و سراپا معشوق شدن بلکه از صورت معشوق رستن و به حقیقت او پیوستن که کمال مرتبه‌ی عشق جان‌بخشا و شوق روح‌افزا و چشم حقیقت‌بین و دل طریقت‌گزین و تن شریعت‌آیین و جان پرآتش و جسم محنت‌کش و عقل آخراندیش و نفس مصلحت کیش است و خروج از ماسوا و کمون در ماورا که حقیقةالحقایق و کنزالدّقایق است، بلکه ماسوا را، سوا ندیدن و ماورا را، ورا نیندیشیدن.

مرد و زن چون یک شود آن یک تویی / چون که یک‌ها محو شد آن یک تویی

«هُوَالاَوَّلُ وَالاٰخِرُ وَالظّاهِرُ وَالْباطِنُ وَ هُوَ بِكُلِّ شَیءٍ عَلیمٌ[1]».

●

۱. اوست اوّل و آخر و ظاهر و باطن و او بر همه‌ی امور عالم داناست، (حدید ۵۷ / آیه‌ی ۳).

خوشا وصل و خوشا هنگامه‌ی وصل　　خوشا تشریف جان از جامه‌ی وصل
ز وصـل آن دل کـه برخوردار گردد　　خـراب از بـاده‌ی دیـدار گـردد
هر آن مشکـل کـه نگشاید ز هجران　　چـو فـصل وصـل آیـد گـردد آسـان
بسـوزد زآتشش کـو جـان عـاشق　　که هم درد است و هم درمـان عـاشق
چه خوش رسمی‌ست رسم عشق‌بازان　　کـه سـوزند از بـرای فـتنه‌سازان
بـلای جـان خـرند ار جـان فـروشند　　دهـی گـر دردشـان درمـان فـروشند
چو مستان هـر زمـان افتان و خیزان　　بـه سـوی درد از درمـان گـریزان
چـو مـاه از شـوق دیـدار رخ مـهر　　ز شـوق مـاه روی فـرّخ مـهر
روان شد سوی شهر از طرف هـامون　　دلی پـرآتش و چشـمی پـر از خـون
بـه شـهر آمـد که بیند روی جانان　　دهـد جـان در حـریم کـوی جانان
قـضا گشت آگـه از راز درونش　　بـه سـوی دل‌سـتان شـد رهـنمونش
چـو دیـد از دور روی دلبـر خـویش　　بـه خـاک افـتادِ مسکـین بـا دل ریش
روان از گـرمی شـوق آتش‌افـروز　　بـه خـون غـلتان دل از تـیر جگـردوز
نـیازش بسـته ره بـر لشکـر نـاز　　بـه عـجز آراسـته سـرو سـرافـراز
غـرور از دست داده نـرگس مست　　گـرفته سـر بـه زاری بـر کـف دست
نـیاز انگـیخته بـالنده سـنبل　　بـه عـجز آمـیخته گـیسو تـطاول
نه مستان را به دسـتان تیغ جـان‌سوز　　نـه تـرکان را بـه تـرکش تـیر دل‌دوز
بـه لعـل آغشـته لعـل گـوهرانگیز　　بـه گـرد آلوده زلف عـنبرآمـیز
بـه یـغما رفـته کـالای غـرورش　　شـده غـارت مـتاع عـیش و سـورش
ز عشـقش گـردن انـدر طوق تسلیم　　ز هـجرش دل اسـیر لشکـر بـیم
چـو دیـد از دور مـهر آرام جـان را　　قـرار جـان زار نـاتوان را
ز جـا بـرجست بـا جـان رمـیده　　گـهر در رشـته‌ی مـژگان کشـیده
روان شـد بـر سـر آن خسـته‌ی زار　　که بر جان بودش از هجران صـد آزار
کشـیدش در بـر و از خـویشتن رفت　　بـه گـلزار از قـفس مـرغ چـمن رفت
دو کـار افـتاده بـا هـم رفـته از کـار　　نه جان از دل نـه دل از جـان خبردار
دو آتش‌پاره با هم سرخـوش و مست　　ز مستی رفته یک جا هـر دو از دست

محبّت ساقی و آن هر دو مخمور / چه خیزد از شراب کهنه جز شور
از آن ساغر که ساقی داشت در دست / یکی رفت از خود و شد دیگری مست
پیاپی داد ساقی ساغر نوش / به غارت برد صبر و طاقت و هوش
چه بود این بی‌خود آن از خود رهیده / نه هوش از سر، که جان از تن رمیده
بلای عشق طرح دیگر انگیخت / به آب از کینه رنگ دیگر آمیخت
به این‌جا چون رساند این فتنه کوشی / بزد بر هر لبی قفل خموشی
که تا راز از درون بیرون نیفتد / برون از سینه‌ی پرخون نیفتد
بلای عشق ماند بی‌علامت / بود این راز مخفی تا قیامت
که تا هر طایری رام وی افتد / به ذوق دانه در دام وی افتد
نبیند دانه و از شوق دانه / درون دام ماند جاودانه
پیاپی جور بی‌اندازه بیند / بلای نو، جفای تازه بیند
نبیند چاره‌ای غیر از خموشی / بکوشد در طریق پرده‌پوشی
نبیند کام و گوید نیست جز کام / که تا هر کس به شوق افتد در آن دام
چو آن مستان بزم دلکش وصل / چو شمع افروختند از آتش وصل
زبان بر بسته و از بیم اغیار / خموش از گفت‌وگو چون نقش دیوار
به لب عشق از دل‌آزاری نشسته / دهان هر دو را چون غنچه بسته
بسی راز نهان در دل نهفته / سخن ناگفته و گوهر نسفته
گهرها در دل امّا سفتنی نه / سخن‌ها بر لب امّا گفتنی نه
گرفتی از خروش این چنگ در بر / زدی همچون رباب آن دست بر سر
یکی پروانه‌سان هر دم فروزان / فروزان دیگری چون شمع سوزان
یکی آتش‌فشان از ناله‌ی زار / یکی سیلاب ریز از چشم خونبار
یکی بر لاله از خون گل نشانده / یکی بر گل ز نرگس دُر فشانده
ز رنگ‌آمیزی حُسن فسون‌گر / ز شورانگیزی عشق فسون‌خر
نه تاب آن‌که جا گیرد در آتش / نه آن دامن که افشاند بر آتش
از آن سو آتش دل تیز گشته / وز این سو آب چشم از سر گذشته
ز هر سو شوق راه شرم بسته / صبوری را سر و بازو شکسته

ز هر سو دیده چون ابر بهاری — به گل‌گشت جبین در آبیاری[1]
ز هر سو دل چو مرغان نغمه‌پرداز — ولی رخ‌ها چو گل در جلوه و ناز
ز هر سو دیده بر دیدار مانده — دل از خود رفته و دلدار مانده
ز هر سو قبله‌ی جان روی جانان — مقام دل حریم کوی جانان
ز هر سو پنجه‌ی عشق قوی‌چنگ — گریبان‌گیر دل در سینه‌ی تنگ
ز هر سو پای صبر از پیش رفته — ز جوش عشق عقل از خویش رفته
دل سرگشته با دست شکسته — عقال عقل را از پا گسسته
گرفته میل بر دل‌ها سر راه — برون آورده سر عشق از کمین‌گاه
ز دل‌ها باده‌ی شوق آتش‌انگیز — فروزان در جگرها آتش تیز
چنان بر هر دل افشاندی شراره — که مژگان سوختی از یک نظاره
جدایی گر بساط آنجا فکندی — ز غیرت سوختی همچون سپندی
وگر دوری فکندی طرح آشوب — شدی دریای شوقش سرلگدکوب
فراق ار پا نهادی در میانه — فسون خویش را دیدی فسانه
وگر هجران نهادی در میان گام — زبان چون شعله افسردیش در کام
وگر حرمان گذشتی زآن گذرگاه — زدی بر آتش سوزنده خرگاه
صبوری گر نهادی پای در پیش — ندیدی چاره بگرفتی سرِ خویش
تحمّل گر گرفتی راه آن کوی — نبردی ره به آن کو یک سرِ موی
نبردی درد هجران کاری از پیش — به هر نام ار چه گشتی کینه‌اندیش
محبّت چون چنان دید آن دو تن را — وز ایشان انجم‌افشان انجمن را
به دل چون میل غوغا بیشتر داشت — دمی بند از زبان هر دو برداشت
بگفتا ماه آه از درد دوری — فغان از هجر و فریاد از صبوری
چه گویم کز غم هجران چه دیدم — که بدخواهان نبینند آن‌چه دیدم
کنون کز بخت برخوردار گشتم — زمانی هم‌زبان با یار گشتم
ندانم نالم از داغ جدایی — بگویم با حدیث آشنایی
به دل‌ها آشنایی خون کند خون — چه گویم تا جدایی چون کند چون

---

۱. آس: به گل‌گشت چمن در آبیاری.

چو در کوی جدایی خانه کردم — چه خون دل که در پیمانه کردم
به هجر یار تا هم‌خانه گشتم — ز یاران کهن بیگانه گشتم
ز حرمان تا گرفتم ساغر مِی — چو عود افروختم در مجمر وی
ز دوری هر چه گویم کم بود کم — که پشت از بار دردش خم بود خم
به هجران گر نهی صد نام و افزون — به هر نامی کند جوری دگرگون
گهی حرمان و گاهی دوری‌اش نام — گهی درد و گهی رنجوری‌اش کام
گهی زهرش به ساغر گاه خوناب — گهی خون از مژه ریزد گهی آب
مگر گم گردد از گیتی نشانش — کند دور از زمین دور زمانش
وگرنه هر زمان مکری نماید — به نامی از درِ دیگر درآید
کند گه هجر نام و گاه دوری — برد تاب از تن و خواهد صبوری
مرا صبر و تحمّل خوار دیدند — گرفتار فراق یار دیدند
نکردند از سبک‌روحی تعلّل — نه صبرم ماند بر جا نه تحمّل
به جا ماندم من و جانی گرفتار — گرفتار غم هجران دلدار
ز هجران شد چنان حالم دگرگون — که نشناسم زَر از خاک و مِی از خون
چنان شد دل فگار و جان غم‌اندوز — که نشناسم مه از سال و شب از روز
چه گویم تا چه با من می‌کند هجر — که هر دم طرح نو می‌افکند هجر
بگفت این قصّه ماه و لب فرو بست — گره شد گریه‌اش راه گلو بست
چو شد بی‌نغمه‌ی نای آن پری‌چهر — ز چنگ دل برآورد این نوامهر
که آه از کینه‌ی چرخ جفاکار — که جز جورش متاعی نیست در بار
ز زهر کینه کاندر بار دارد — جهانی را ز جان بیزار دارد
ز راه جور با هر کس ستیزد — به کین یار چون اغیار خیزد
چو فرهاد است از او شیرین به فریاد — که سازد تلخ‌کامش شور فرهاد
چو مجنون است از او لیلی جگر خون — که محزون داردش غوغای مجنون
ایاز از وی چو محمود است دل‌ریش — که بر دل عجز محمودش زند نیش
نه معشوق است از او ایمن نه عاشق — نه عذرا خوش‌دل است از وی نه وامق
به هر کس رسم او بیداد کین است — چنین بودست و تا باشد چنین است

من اندر روم با صد نیک‌نامی / تو در چین با هزاران شادکامی
به تمثالی تو را سازد گرفتار / به خوابی افکند در گِل مرا بار
به گم‌نامی تو را ناکام سازد / به خودکامی مرا بدنام سازد
ز بیدادش که ناید در حکایت / ز آزارش که نپذیرد نهایت
مرا خم پشت از بار ملامت / تو را پا ریش از خار ندامت
نه امروزش بود این رسم و آیین / فلک را جور و کین رسمی‌ست دیرین
نه تنها با تو یا با من چنین است / که مغرور است و با هر کس به کین است
ولی راهی ندارد مهر و کینش / که دل نبود به فکر آن و اینش
به بی‌رنگی کشد بر چهره‌ها رنگ / به بی‌سنگی زند بر شیشه‌ها سنگ
بود بی‌رنگ و زاو بس صاف‌ها دُرد / بود بی‌سنگ و زاو بس جام‌ها خُرد
از او هر صاف دُردآلود گشته / وز او هر جام زهراندود گشته
ز بی‌چونی بود کاندر برش یار / ندارد یک سر مو فرق از اغیار
بود یکسان برِ او دشمن و دوست / قبای کبریایی در برِ اوست
به خوبان هر که مفتون گشت و دلدار / دهد بنیاد او از کینه بر باد
به خواری تا ستاند جانش از کین / کند با خاک ره یکسانش از کین
ندارد رحم در دل مهر در جان / ستاند دل ز دلبر جان ز جانان
گشاید عقده چون از کار عشّاق / کند آسان چه‌سان دشوار عشّاق
گهی دهر است نامش گاه گردون / گهی زهر است در جامش گهی خون
پی خون کردن دل‌ها ز آغاز / شود چون چنگ جورش نغمه‌پرداز
زند بر زخم هر دل زخمه‌ای نو / برآرد تار چنگش نغمه‌ای نو
ندارد دور گردون رحم در دل / زند از زخمه هر دم زخمه بر دل
ز بیدادی که در هر پرده دارد / بسی ناکام غم پرورده دارد
ز رنج من دلش را گنج در گنج / دلال اندر دلال و غنج در غنج
ز آزار تو او را شام تا بام / نشاط اندر نشاط و کام در کام
لبم سیر است از این دستان‌سرایی / که او، نی باشد و افلاک نایی
دلم شد تنگ از این ناخوش ترانه / که نایم راست در چنگ زمانه

روانم غوطه زد زاین زخمه در خون — که بر چنگم زند مضراب گردون
نه پود هستی‌ام ماند نه تارش — کند گر زخمه‌ای دیگر به کارش
همان بهتر که بندم لب ز گفتار — نگویم راز پنهان گرچه با یار
چو نای مهر شد زین‌سان نواساز — ز چنگ سینه شد مه نغمه‌پرداز[1]
ز سیلاب مژه چون چهره تر کرد — نوا عشّاق‌وار از سینه سر کرد
که ای سرخیل مه‌رویان گل‌رخ — غلام هندویت خوبان خلّخ
سر خورشید رویان پای‌بستت — سرافرازان عالم زیردستت
سر چینی به چین گیسویت قید — دل رومی به دام هندویت صید
ز چین تا زنگبار از روم تا هند — ز ری تا قندهار از غور تا سند
همه مفتون چشم فتنه‌سازت — گرفتار خم زلف درازت
اسیر نرگس سحرآفرینت — هلاک غنچه‌ی معجز قرینت
هلال از مهر رویت ماه گردون — گل از رشک جمالت غرقه در خون
تو سروی، وز تو پای سرو در گِل — تو ماهی، وز تو مه را داغ بر دل
رخت ماهی کز او خورشید در تاب — لبت لعلی کز او یاقوت سیراب
بلای جانی از بالای رعنا — فروغ چشمی از روی دل‌آرا
گل گل‌دسته‌ی گلزار حسنی — متاع رونق بازار حسنی
مرا کام دلی، مقصودِ جانی — قرار جسم و جان ناتوانی
ز تو در دل صفا در دیده نورم — دل اندر سور و جان اندر سرورم
نه تنها با گِلم مهرت سرشته — که بر لوح دلم نامت نوشته
دل من ریزه‌خوار خوان عشقت — نمک‌پرورده‌ی احسان عشقت
بود گر تن به خون آغشته‌ی توست — وگر جان است ویران‌گشته‌ی توست
زنی گر شمع‌وار آتش به جانم — نبینی پرفشان پروانه‌سانم
به دشنامم زنی ار نوش اگر نیش — مرا آن نوش باشد مرهم ریش
دهی گر تیر مژگان را به زهر آب — کند زهرش به جانم کار جلاّب
کنی زهر ار به جامم با شکرخند — مرا آن زهر باشد خوش‌تر از قند

---

۱. آس: مه شد نغمه‌پرداز.

کنی گر جای مِی خون در ایاغم / دهد خاصیّت مِی در دماغم
بر رویت که چون شمعش زبان نیست / مرا پروانه‌وش پروای جان نیست
چو خو با پرتوِ آن رو گرفتم / سمندروش به آتش خو گرفتم
برافروز آتشی در آزمونم / که تا بینی در این گفتار چونم
چو دادم دل به عشق عافیت‌گاه / نه از مهرم بود پروا، نه از ماه
مرا با دوست از دشمن چه بیم است / ز بیمم چون تن گردون سقیم است
بود تا یار زاغیارم چه باک است / ز رشکم چون دل افلاک چاک است
مرا نبود ندامت زآن چه دیدم / که جای خون مِی گل‌گون کشیدم
گل آوردم به دست افتاد اگر خار / دل آمد در کفم گر تن شد از کار
دلم در چین اگر حاجت روا بود / به صورت شاه و در معنی گدا بود
به صورت بر خداوندان خداوند / به معنی بنده‌وش بندش به هر بند
ز شاهی چون گذشتم شاد گشتم / ز بند بندگی آزاد گشتم
سرم زافسر چو شد سیر و تن از تخت / نهادم رخت در جولانگه بخت
شدیم از کینه و بیداد خویشان / من از خویشان جدا و از من ایشان
گرفتم راه کوی یار دل‌جوی / به سوی او نهادم رو ز هر سوی
اگر دیدم جفا زآشوب گردون / وگر خوردم ز بیداد فلک خون
گذشت آن روز و آمد روزگاری / که پیش آید خزانم را بهاری
نشینم بر بساط شادمانی / کنم با یار عیش و کامرانی
زند چون چشمه‌ی نوش از لبش جوش / به جای آب حیوانش کنم نوش
فرو ریزد چو قند از تنگ شکّر / فشاند چون دُر از یاقوت احمر
کنم در جیب و افشانم به دامن / کنم در گوش و آویزم به گردن
کنون مست از مِی دیدار گشتم / ز وصل یار برخوردار گشتم
ز ماه بی‌محاق آن دلارام / ز سرو سیم‌ساق آن گل‌اندام
سواد دیده روشن کردم اینک / فضای سینه گلشن کردم اینک
ز خال چشم‌بند مشک‌فامش / ز لعل نوش‌خند خوش کلامش
شراب لعل‌گون در جام کردم / علاج فتنه‌ی ایّام کردم

ز مـــهر عـــارض تـــابنده‌ی او — کـــه بـــاشد مـاه تـابان بـنده‌ی او
چـــو مـه تـابید روی چـون هـلالم — چـو مـهر افـروخت مـاه بـی‌مثالم
زدم چـــون دست در زلف درازش — نـــهادم سـر بـه پـای سـرو نـازش
بـــه زیـــر سـایه‌ی نـخل بـلندش — کشـــیدم مِـی ز لعـل نـوشخندش
ز هـــجر آن بت شـــیرین‌کرشمه — ز چشم ار خون فشاندم چشمه‌چشمه
ز داغ فـــرقت آن ســرو مـــوزون — رخـم گـر شـد ز خـون دیده گـل‌گون
ز شـــور عشـــق آن مـهر جـهان‌دار — شـدم گـر ذرّه‌سـان بی‌قدر و مقدار
نخوردم غم وگر خوردم به جا بود — کـه راحت‌هـا نـهان در رنـج‌ها بـود
نـدامت کـی کشم زآن رنج جان‌کاه — که در بارش بود این عیش دل‌خواه
نـــباشد خـــرّمی گـــر غـم نـباشد — گـــل بـــی‌خار در عـــالم نـــباشد
غـــم هـــجران پشـیمانی دهـد بـار — نـــدامت خـــیزد از بـــی‌مهری یـار
خـورد چـون دل دریغ از جان‌فشانی — گـــر از دلدار بـــیند مـــهربانی
خصوص این دل که باشد با غمت شاد — خـــیالت دارد از هـــر فکـرش آزاد
پشـــــیمانی نـــدارد ره در آن دل — کـه گشت از خـنجر عشق تـو بسمل
تـو مـاهی و رخت خـورشید رخشـان — تـو شـیرینیّ و لعـلت شکّـرافشـان
برون آری چـو روی از زلف مشکـین — گشـایی لب چـو در گـفتار شـیرین
نـــمک‌پاشی ز یـــاقوت شکـــربار — نـمایی روز روشـــن در شب تـار
قـدت کز جلوه سـرو جویبار است — دلم کـــز نـاله مـرغ مـرغزار است
چـو آن نـخلی بـه طـرف بوستانی — چـو ایـن مـرغی گـلی در گـلستانی
نجُست‌ست و نـخواهـد جُست هرگز — نـرست‌ست و نـخواهـد رست هـرگز
ز لعل این قـصّه‌ی شیرین کـه گـفتی — ز الـماس ایـن دُر و گـوهر کـه سفتی
بـــتی بـــا عـــاشق شـــوریده‌حالی — گـــلی بـــا بـــلبل بـــیهوده نـالی
نگـفته‌ست و نـخواهـد گـفت هرگز — نسـفته‌ست و نـخواهـد سفت هـرگز
چو گفت این قـصّه بـا مه یارِ دل‌بند — بـه پـاسخ مـهر بـارید از شکـرقند
بگـفت ای نـخل قـدّت رشک طوبی — رُخَت گـــل‌دسته‌ی گـــلزار خـــوبی
نگـاه مِـی‌پرستت مست و خـون‌خوار — به خون‌خواری شب و روزش سـر و کـار

نـــهان در لعــلت آب زنــدگانی
وز او جـــان را حـــیات جـاودانـی
غــمت ســرمایه‌ی شـادی دلم را
حـــیات نـــو ز زخـمت بسـملم را
شـبم روشـن چـو روز از مهر رویت
ولی جـان بـر لبـم از بـیم خـویت
خــم زلفت کـمند عـقل و هـوشم
وز او جان در فغان، دل در خروشم
ســرم از ضـربت چـوگان عشـقت
چـو گـوی افتاده در میدان عشـقت
شـد از بیداد چرخ آن دم که دیدم
گـل ســرخت سـیه‌روز سـفیدم
به این خوبی که دیدم چشم مستت
به ایـن خـواری کـه گشتم پای‌بستت
بـــه دلداری ز پـــا افــتاده‌ی دل
ز خـورشیدی مـهی شـیرین‌شمایل
نـــزاده‌ست و نـخواهـد زاد هـرگز
نـداده‌ست و نـخواهـد داد هـرگز
سری زیـن‌سان کـه در پـای تـو سـاید
دلی زیـــن‌سان کـه مأوای تـو بـاید
بــه پــای ســروری جـمشیدپایه
بـه دست دلبـری خـورشید سـایه
نـبوده‌ست و نـخواهـد بـود هـرگز
نسـوده‌ست و نخواهـد سـود هـرگز
تـو خـورشیدی و خـوبان سایه‌ی تـو
ز مـــهر و مـــاه بـــرتر پـایه‌ی تـو
تـــو بـــا خـورشید در پـرتوفشانی
ز تـــو خـــورشید در پــرتوستانی
مگـــو چشـمم قـدح در دست دارد
کـــه مـژگان تـیرها در شست دارد
مگـــو لعـل لبـم تـنگ نـبات است
کـه گـوید خـالش امّا بی‌زکات است
چـو خـلقی را ز خـط در بند داری
چه حاصل زین کـه بـر لب قند داری
سـتاند هـر نگـاهی جان بـه پاداش
اگـــر جـان پـرورد لعـل شکـرپاش
لب از یـــاقوت قـوت روح سـازد[1]
مـژه زالمـاس جـان مـجروح سـازد
ور او سســـتی کـند در تـیرباری
زنـد تـیغ نگـاهت زخـم کـاری
وگـــر گـردد نگـاه وحشـی‌ات رام
خـــم زلفت نـــهد در راه دل دام
وگـــر زلف تـو تـابد سـر ز بـیداد
دل از بـــیداد خـال آیـد بـه فـریاد
شـد ار خـال از خـیال کـینه غـافل
شـــود تـاراج خَـطَتْ خـطّه‌ی دل
وگـــر بـاشد خـطت را بـی‌نیازی
قـــدت بـندد میان بـر فـتنه‌سازی
وگـــر از فـــتنه‌ی قـدّت رهـد کس
فســـون نـرگس مسـتت بـود بس

---

۱. آس: قوتش ررح سازد.

نخواند گر فسونی چشم مستت　سپارد غمزه دستِ دل به دستت
ز غمّازی کند چشم ار تغافل　کند کاکل تعدّی در تطاول
وگر کاکل شود سیر از تعدّی　وفا را عشوه بس باشد مؤدّی[1]
وگر از ترک‌تاز عشوه جان رست　کمانِ ابرو و تیر نگه هست
وگر ابرو نیندازد خدنگی　خدنگ ناز را نبود درنگی
وگر نازت نگردد ناوک‌انداز　به ناز من در آید در تک و تاز
غرض صد دام و یک دل دارم ای دوست　ندانم پا کجا بگذارم ای دوست
همی دانم که شرط دلربایی　نباشد با اسیران بی‌وفایی
وفا با دوست‌داران شرط خوبی‌ست　اگر با دشمنان از فرط خوبی‌ست
چو کردی موی مشکین دام عشّاق　ببخش از لعل نوشین کام عشّاق
چو بردی دل ز زلف پیچ در پیچ　بده کام از دهان هیچ در هیچ
شکستی چون پر مسکین تذروی[2]　مرانش از سر آزاده سروی
زدی چون دستبرد از نرگس مست　مساز افتاده را در پای غم پست
ز عارض تا نیفروزی جهان را　مسوزان شمع‌سان پروانگان را
ز سنبل تا نیارایی گلستان　مکش در رشته مرغان را به دستان
چو کردی روی رخشان شمع محفل　زن آتش در پر پروانه‌ی دل
فکندی چون نقاب از روی پرنور　فکن در حلقه‌ی دیوانگان شور
خم زلفت فکند از حیله دامی　به راه شوربختی تلخ‌کامی
من افتادم ز خودکامی در آن دام　نخورده دانه و ننشسته بر بام
دل و دین مرا بی‌انقلابی　به تاراج نگاهت داد خوابی
فتادم در کمند صید بندت　نچیده میوه از نخل بلندت
شدم سرمست چشم پرخمارت　نخورده می ز لعل آب‌دارت
گرفتم خو به عشق سینه‌سوزت　ندیده شمع قدّ دل‌فروزت
مرا شد در فضای آشیانه　خیال خطّ و خالت دام و دانه

---

۱. مؤدّی: اداکننده، به جای آورنده.
۲. آس: پر مشکین تذروی.

وز آن شب تاکنون کافتادم از کار — شـدم زار و نـزار از شـوق دیـدار
نـه از گردون وفا دیدم نه از بخت — نه بر خاک ره آسودم نه بر تخت
بسـی خـواری کـه از یاری کشیدم — وز آن خـواری سبک‌باری ندیدم
بسـی جستم وفا و یـاری از تـو — نـدیدم جـز وفـا و خـواری از تـو
همـانا میـل دلداری نبودت — سـری جـز بـا ستمکاری نبودت
کـه بـا یـار کـهن یـاری نکـردی — وفـا دیـدی، وفـاداری نکـردی
تـو را نبود بجز بیداد در سر — چه‌گـویم تـا چـه در سر دارد اختر
کنون گر بی‌تو مهلت یابم از مرگ — تـهی سـازد زمـانه شـاخم از بـرگ
کشـد از تـخت و بـر خـاکم نشاند — گشـاید دست و در خـونم کشـاند
من آن صیدم کـه صیّادی ز هـر سو — بـه کـین مـن گشاید دست و بـازو
نـه یک دامـم بـود در ره کـه ایّـام — پـی صـیدم نـهد دامی بـه هـر گـام[1]
ز دامی گـر، دمـی یـابم رهـایی — در افـتم در قـفس از تـیره‌رایـی
وگـر جـویم خـلاصی از قـفس باز — بـود دامـی بـه راهـم هـر نفس باز
مـرا جـا تـا کـه بختم هم‌نفس شد — گـهی در دام و گـاهی در قفس شد
قـفس بـاشد مـقام و مـنزل مـن — ز دامـی گـر بـه تـنگ آیـد دل مـن
به کام چرخ گردان روز و شب زیست — تو را گر خوش بود خاطر، مرا نیست
هـمان بـهتر کـه بـا بدمستی بـخت — نهم بر تـخته رخت هستی از تـخت[2]
بـه کـوی نـیستی مـنزل گـزینم — در آن بسـتان‌سرا خـوش‌دل نشـینم
شـوم فـارغ ز انـدوه دل خـویش — کنم بر خویش آسان مشکل خـویش
ز هسـتی بگـذرم تـا شـاد بـاشم — ز قـید جسـم و جـان آزاد بـاشم
نـه بـا هـجران بیاویزم نه با وصل — گـذارم فـرع و بشـتابم سوی اصـل
بگـفت ایـن وز تـف آه جگـرسوز — زد آتش در تـن زار غـم‌انـدوز
فـتاد آتش ز آه سـینه‌سوزش — بـه شـمع قـامت گـیتی‌فروزش
سراپا شمع‌سان آن خسته جان‌سوخت — چه داند غیر او تا او چه‌سان سوخت

---

۱. آس: بود دامی به هرگام.
۲. آس: رخت هستی بخت.

نه شمعش را غم سود و زیان ماند / نه زآهِ آتش‌افروزش نشان ماند
شد آن نادیده کام از یار خود کام / خلاص از کین چرخ و جور ایّام
نماند آن کوه اندوهی که بودش / به کاهی شد بدل کوهی که بودش
نه هجران ماند بر جا نه صبوری / نه داغ فرقت و نه درد دوری
شد آزاد از خودیّ و خودپرستی / رهید از دستبرد تنگ‌دستی
شراری بود زآتش‌خانه‌ی غیب / روان شد جانب کاشانه‌ی غیب
چو ماه آن شمع سوزان را چنان دید / وصال دلستان را رایگان دید
کشیدش در بر و با او چنان سوخت / که از غیرت دل پیر و جوان سوخت
تن از تن، کام و جان از جان چنان برد / که نتوان گفت از آن بهتر توان برد
ولی آنان که دیدند آن‌چنان سور / دل اندر سینه‌شان افتاد از شور
قبا کردند در بر پیرهن را / شدند آماده عشق حیله‌فن را
زد از دل‌ها تف سودا چنان جوش / شد از تنها چنان زآشوب جان هوش
که گفتی شور محشر شد پدیدار / ز بیم محتسب تنها شد از کار
بلی باشد حساب جمله با عشق / چه با هر کس کند در پرده تا عشق
قیامت چون قد و قامت نماید / کند بی‌پرده هر کاری که باید
غرض زآن شور و غوغا فتنه‌ای خاست / که تاب آفتاب و نور مه کاست
ز فریاد زنان و داد مردان / ز گردش ماند گویی چرخ گردان
به جان و دل خرید افروختن را / که ارزان دید هر تن سوختن را
ز آه عاشقان از یاد معشوق / فتاد آتش به ماه از مه به عیّوق
ز رشک دلبران از میل عاشق / همه عاشق شدند امّا نه صادق
پشیمان شد فلک زین حقّه‌بازی / خجل شد چرخ از این نیرنگ‌سازی
قیامت گشت بر یاران جماعت / که بر عشّاق کردندی شناعت
سمند عشق چون آمد به جولان / سر بی‌مغزشان شد گوی چوگان
ز چوگان محبّت در تک و پوی، / سر پیر و جوان چون گو به هر سوی
دل برنا و پیر از باده‌ی عشق / مهیّای غم و آماده‌ی عشق
همه مفتون عشق فتنه‌سازان / گرفتار کمند ترک‌تازان

ز شغل بندگی معزول گشتند ... به کار عاشقی مشغول گشتند
عیان شد نور عشق از آب و گل‌ها ... جنون زد خیمه بر صحرای دل‌ها
ز ذوق عاشقی زآلایش تن ... شدند آزاد اگر مرد و اگر زن
ز فیض شوق مهر و ذوق مه بود ... که هر کس را به کوی عشق ره بود
وگرنه عشق را با آن چه سودا ... که از سودا کند جانش تبرّا
چه کارش عشق با خاک هوس‌ناک ... که فرق اوست در پای هوس خاک
بود عشق آن هوس‌گستر، هواخواه ... که دارد روح پاک و جان آگاه
هواخواه محبّت را هوس نیست ... به دامانش هوس را دست‌رس نیست
هوس با عشق یک‌جا جمع نتوان ... ز پروانه سخن با شمع نتوان
بود پروانه گیرم طالب شمع ... بسوزد چون که با شمعش کنی جمع
وگر عشق است مهر و شوق نورش ... هوس باشد به نسبت موش کورش
کجا خفّاش را آن طاقت و تاب ... که بیند طلعت مهر جهان‌تاب
وگر عشق است برق شعله باری ... هوس پیشش بود کمتر شراری
چه سازد چون بسوزد عالمی را ... چه مقدار است با یم شبنمی را
وگر عشق است بحر شورش‌انگیز ... هوس پیشش بود چون قطره ناچیز
در آن یم چون نگردد قطره‌ای گم ... که گم گردد در آن دریای قلزم
وگر عشق است کوهی بی‌سر و بن ... هوس را برگ کاهی فرض می‌کن
چه باشد برگ کاهی پیش کوهی ... که دارد چرخ از او در دل شکوهی
شکوه عشق دل‌ها خون کند خون ... چه خون سازد ندانم چون کند چون
مگر ریزد ز مژگانِ تر او را ... چو خون کرد از فراق دلبر او را
کند آن با دل محنت کشیده ... که خون گردد فرو ریزد ز دیده
فزون‌تر چون شود بیداد و کینش ... بسوزاند ز آه آتشینش
زند بر خرمن عمرش شراری ... فرو نگذارد از خاکش غباری
چو آتش زد به جسم چاک‌چاکش ... دهد بر باد خاک دردناکش
مجو جز زهر غم در ساغر عشق ... بشو دست از دل ار داری سر عشق
مجو مهر و وفا زاین حیله‌پرور ... که دارد کینه در دل فتنه در سر

از آن در کشت عشّـــاق آتش افــتاد / کـه دل ســرگشته و او سـرکش افتاد
اگــر یک ره بـه نـاکـامی دهد کـام / کند صد بـارش از کـین زهـر در جـام
دو مسکـین را بـه هـم گـر آشنا کـرد / بـه نـاکـامی ز یکـدیگر جـدا کـرد
دو مفتون را به هم گر مهربان ساخت / نکـرده مـهربانی سـر گـران ساخت
ولی جـــان‌ها فـدای قـهر و کـینش / کـه جـان‌بخش است بـاد آتشـینش
از آن ســـوزد دل افگـــار عشّـــاق / کـه گـردد یـار و سـازد کـار عشّـاق
گـــــدازد زآن دل افســــردگان را / کـه بـخشد جـان نـو دل‌مردگان را
کـند گـر خـون دلی را کـوشش او / بـــرآیـــد کـــام آن از جـــوشش او
ز جـوشش‌های این دریای جـوشان / اگـــر آگـــه شـــدندی بـاده‌نوشان
بـــه جـــای لعـل نـاب و آتش تـر / شـراب عشـق کـردندی بـه سـاغر
نـخوردندی مـی‌الاّ از کـف عشـق / نـــجوشیدندی الاّ از تـــف عشـــق
هـر آن تـن کش هـوای بی‌هُشی بود / هر آن دل کش خیال سـرخوشی بـود
ز لعـل دوست مِـی در جـام کـردی / ز چشـــم یـــار مســتی وام کـــردی
نـــدیدی جـــز خـم جـعد بـلاخیز / نـــجستی جـــز سـر زلف دلاویـز
بـــه زیـر سـایه‌ی سـروی نشستی / بـــه نـــخل قـــامتی تکـبیر بستی
بـــه جـفت جـادویی گـفتی درودی / بـه طـاق ابـرویی کـردی سـجودی[1]
ز مشکـــین طـــرّه‌ای زنّـــار بستی / بـه او بستی دل و از خـویش رستی
ز زیـــبا دلبـــری ســـاغر گـــرفتی / دل از هـــر آرزویـــی بـــر گـرفتی
بـــه پـــای نـــازنینی ســر نـهادی / دل از کـــف دادی و از پـــا فـتادی
فشـاندی جـان بـه پای جان‌فزایی / نـــهادی دل بـــه مـــهر دلربـــایی
به جان ذوق غم و محنت سرشتی / بـــه دل تـــخم وفـا و مـهر کشـتی
بـه عشـق آویختی جستی از او کام / ز خـود بگـریختی بـا او شـدی رام
ز چشـــمی بـاده در پیمانه کـردی / به شـمعی خـویش را پروانه کـردی
گـرفتی جـا بـه خلوت‌خانه‌ی عشـق / نخوردی مِی جز از پیمانه‌ی عشق
بـه جـای جـام چشم مست دیدی / بـه جـای بـاده، خـون دل کشـیدی

۱. آس: بردی سجودی.

چو خمر عشق را مخموره‌ای نیست
چو مست عشق را مستوره‌ای نیست
خــــراب او زیــانکاری نــبیند
ز هشــیاری گــرانبــاری نــبیند
ندارد رنگ و بو چون باده‌ی عشق
بـود بـی‌اسم و رسم آزاده‌ی عشق
بــود فــارغ ز قــید خــودستایی
نــــباشد در مــــقام خــودنمایی
نه حیرت باشد اندر وی نه عبرت[1]
کـه آیـد بـوی خـودبینی ز حیرت
چـــو فـانی گشت حـیرانـی نـماند
ســبک‌روحی گــران‌جـانی نـماید
شــود فـارغ ز هـر نـابود و بـودی
نـسیندیشد غـم خسـران و سـودی
گــریز عـاشقان از عـاشقی نـیست
کند بی‌عاشقی چون عاشقی زیست؟
گــریز عـاشقان از خـودپرستی‌ست
که عشق آسوده از غوغای هستی‌ست
ز هشـیاری سـوی مسـتی گـریزند
بـــه مســتی زآفت هســتی گـریزند
در اقـــلیم فـــنا مـــنزل گـــزینند
بـــر اورنگ بـقا خـوش‌دل نشـینند
نـــبیند چشــمشان سیمای هسـتی
شــوند آسـوده از سـودای هسـتی
بـــیا ســاقی بـیار آن مـایه‌ی عشـق
کـــز او بـــالاتر آمـد پـایه‌ی عشــق
بـــه مــن ده تــا از او ســرمایه گـیرم
ز بـــی‌رنگی مگـــر پـیرایـه گـیرم

در بیان اندراج شمّه‌ای از اسرار کثیرالانوار میل پرمایه و عشق بلندپایه که پایه‌ی اولینش فراز پایه‌ی نهمین چرخ برین و کمترین مایه‌اش کالای گران‌بهای جان اولین و آخرین، از خلق آسمان و زمین است در این قصّه‌ی جان‌سوز و افسانه‌ی حکمت‌اندوز، که راحت‌بخش عشاق و جان‌بخشای شوریده‌ی مشتاق است.

عشق‌کوهی‌ست که‌هر ذرّه‌ی او خورشیدی‌ست
شوق بحری‌ست که هر قطره‌ی او دریایی‌ست
نـــــه کـــم‌تر مـــایه‌ی او گـــوهرِ خـــاک
کـــــه کـــم‌تر پـــایه‌ی او اوجِ افـــلاک

«اِنَّهُ بِکُلِّ شَیءٍ مُحیطٌ[2]»، «وَ هُوَ بِکُلِّ شیءٍ عَلیمٌ[3]».

*

۱. آس: نه غیرت.
۲. خدا بر هر چیز احاطه دارد، (فصلت ۴۱ / آیه‌ی ۵۴).
۳. خدا بر هر چیزی داناست، (حدید ۵۷ / آیه‌ی ۳).

خوشا افسانه‌ی عشق جگرسوز — که آبی دارد ار هست آتش‌افروز
پر آب افسانه‌های دلکش اوست — به باد ار خاک جان از آتش اوست
درا، پروانه‌سان این شمع بنگر — به یک‌جا آب و آتش جمع بنگر
همانا آتشِ تر دارد این جام — که دل می‌سوزد و تر می‌کند کام
همانا رود نیل ای دل کباب است — که بر فرعون خون، بر موسی آب است
همانا صرصر عاد و ثمود است — که بر مؤمن عبیرآگین چه عود است
همانا سنبل باغ جنان است — که بر کفّار طوق جان‌ستان است
خلیلا آتش نمرود باشد — که بر تو بی‌تف و بی‌دود باشد
درا، در وی جمال یار بنگر — جمال یار بی‌اغیار بنگر
کلیما کوه طور است این کمرگاه — بیا تا بشنوی «انی اناالله»
ولی ناداده جان ناگشته فانی — مگو «ارنی» که گوید «لن‌ترانی»
مسیحا پایه‌ی دار است بشتاب — وصال دوست را بر دار، دریاب
که تا دارت نسازد از خودی دور — نبینی روضه‌ی نور علی نور
کسی در روضه‌ی رضوان درآید — که از تن بگذرد از جان برآید
بیا بگذر ز تن وز جان سفر کن[1] — وز آن پس در بلادالله گذر کن
جمال یار بین در هر چه بینی — توانی تا ز خود فارغ نشینی
وصال یار اگرخواهی بیندیش — ز یاد هر کس از بیگانه و خویش
ز سوی ماسوا رو سوی او کن — به باد او ز یاد غیر رو کن
اگر نوری ز اعیان آشکار است — مدان ذاتی که نور مستعار است
هر آن نوری که بینی نور حق است — مکان و لامکان مقصور حق است
نه ای گر خشت ظلمت خانه‌ی خاک — مبین جز نور حق در خاک و افلاک
دلی مخمور این جام طهور است — که وردش آیه‌ی اللهُ نور است[2]

---

۱. آس: بیا بگذر ز جان وز تن سفر کن.

۲. تلمیح است به آیه‌ی «اَللهُ نورُالسَّمواتِ وَالاَرْضِ مَثَلُ نُورِه کَمِشْکوةٍ فِیها مِصْباحٌ المِصباحُ فی زُجاجَةٍالزُّجاجَةُ کَاَنَّها کَوْکَب دُرِّی یُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبارَکَةٍ زَیْتُونَةٍ لا شرقیَّةٍ وَ لا غَرْبِیَّةٍ یَکادُ زَیْتُها یُضیءُ وَ لَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نارٌ نُورٌ عَلی نُورٍ یَهْدِی لِنُورِهِ مَنْ یَشاءُ وَ یَضْرِبُ اللهُ الاَمثالَ لِلنّاسِ وَاللهُ بِکُلِّ شَیءٍ عَلیمٌ». خدا نور آسمان‌ها و زمین است، نورش به مشکاتی مانَد که در آن چراغی روشن باشد و آن چراغ در میان شیشه‌ای که روشنی آن گویی ستاره‌ای‌ست درخشان و روشن از درخت

تو هم رو، وردِ خویش این آیه می‌ساز — جز اینَت گر بود سرمایه می‌ساز
که را بالاتر از این پایه دادند — که از نور حقش سرمایه دادند
گرت آن دیده بخشد مالک‌الملک — که بینی ذرّه را مهر فلک فُلک
نهان هر ذرّه بیند ماسوا را — یکی بیند یکی داند خدا را
یکی خواند اگر مغز است اگر پوست — یکی داند اگر خصم است اگر دوست
چو زین‌سان دیده دادت دیده‌بخشای — جمال خویش بینی عالم‌آرای
فراغت یابی از قید دوبینی — به خلوت‌گاه حق خوش‌دل نشینی
به بزم «لی مع‌الله» بار یابی[1] — نجات از غیر و کام از یار یابی
رخ خود در مزایای مظاهر — شود بر چشم حق‌بین تو ظاهر
چو بینی نور حق در کلّ اشیاء — ز خودبینی نبایستت تبرّا
به هر جا بنگری دلدار بینی — اگر در غیر اگر در یار بینی
به هر جا جلوه‌ی جانانه بینی — جهان را خالی از بیگانه بینی
خلیلا با تو بنمودم تف دل — تو دانی این ره و این است منزل
کلیما با تو گفتم قصّه‌ی خویش — اگر مرد رهی بشتاب و مندیش
مسیحا کردمت زین مسلک آگاه — اگر مردی درا مستانه در راه
که من بار سفر بستم بدان کوی — بسوزم گو ز حزن این پری‌روی[2]
ندارم غیر از این فکریّ و رایی — که جویم در حریم وصل، جایی
مرا افسون نمود افسانه‌ی عشق — زد آتش در دل، آتش‌خانه‌ی عشق
چو این افسانه‌ی دلکش شنیدم — علاج خویش جز مردن ندیدم
بباید داد جان یا مرد یا سوخت — که بی‌جان باختن نتوان رخ افروخت

مبارک زیتون که با آن‌که شرقی و غربی نیست، شرق و غرب جهان بدان فروزان است و بی‌آن‌که آتشی روغن آن را برافروزد خود به خود جهانی را روشنی بخشد که پرتو آن نور حقیقت بر روی نور معرفت قرار گرفته و خدا هر که را خواهد به نور خود هدایت کند و این مثال‌ها را خدا برای مردم می‌زند که او بر همه‌ی کارها دانا است. (نور ۲۴ / آیه‌ی ۳۵)

۱. اشاره است به این حدیث از پیامبر که فرموده است: «لی مَعَ‌اللهِ وقتٌ لا یَسَعُنی فیه مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَ لا نبیٌ مُرْسَلٌ». مرا گاهی با خداوند خلوتی‌ست که در آن هیچ فرشته و پیغمبری را راه نیست.

۲. چا: بسوزم گر. آس: گو ز خوی.

به جان دادن مگر کارم شود راست / که جان با تن نجوید هر چه را خواست[1]
مراد تن نباشد غیر هستی / ز هستی جان بود در تنگ‌دستی
ز هستی کام دل حاصل نگردد / به اصلِ خویش، جان واصل نگردد[2]
مگر در نیستی حاصل شود کام / که جان با جان و دل با دل کشد جام
وگر نه تن حجاب هر دو باشد / که این یک من بود آن یک تو باشد
من و تو جز جدایی ناورد بار / ندارد وصل با هجران سر و کار
مخوان وصل اتصال مغز با پوست / وصال و انفصال این خود نه نیکوست
وصال آن باشد ای یار نکورای / که جان جانانه گردد دل دلارای
شود دلبر ولی جانانه جانی / که ننهد از خودیّ خود نشانی
تن از جان، جان ز تن بیگانه گردد / چو جان مستغرق جانانه گردد
چو جان جانانه گردد تن چه باشد / چو دل دلدار گردد من چه باشد
من و تو مایه‌ی غیریّت آمد / که دفعش روح را خیریّت آمد
ز غیریّت بجز غیرت نخیزد / ز غیرت عاشق از فرقت گریزد
تو هم گر عاشقی مردانه برخیز / به خود بستیز یا از خویش بگریز
بکش خواری اگرخواهی عزیزی / به یار آنگَه رسی کز خود گریزی
وصال ار خواهی از هستی گذر کن / ز دارالملک خودبینی سفر کن
ز خود بگذر شوی تا دوست یک‌سر / اگر مغزی و گر خود پوست یک‌سر
تو مغز و پوست را دو دان و یک بین / صور ممتاز و معنی مشترک بین
بجو بی‌رنگی ای یار نکوروی / که یک‌رنگی ندارد ره در آن کوی
زر کثرت نه تنها بی‌عیار است / ندارد وحدت آن‌جا ره که یار است
به جانان ره کجا با جان توان برد / به جان‌بازی توان گوی از میان برد
اگر دور از هوای تن توانی / به پای دل‌ستانی جان‌فشانی
توانی غرق بحر کبریا شد / خلاص از فتنه‌ی کبر و ریا شد
وگر داری خیال خودفروشی / نخواهی برد سود از ژنده‌پوشی

---

۱. آس: هرکه را خواست.
۲. آس: چون واصل نگردد.

به راه نیستی مشکل نهد گام | کسی کز جام هستی تر کند کام
شود مخمور خمر خودپرستی | نبیند غیر بدمستی ز هستی
به خودسازی بماند تا قیامت | ز خودبینی نبیند جز ندامت
ولی نتوان شمرد این سرکشی خُرد | به حق باید پناه از قهر حق برد
مگر فضل حق از راه عنایت | برافروزد به ره شمع هدایت
کند با بندگان خود خدایی | رهاندشان ز بند خودنمایی
دهد جامی به جام همچو انعام | ز انعامی به انعامی دهد کام
کند فارغ جهانی را ز پندار | ز پندار وجود خویش بیزار
روند از تنگ‌نای خودپرستی | به دشتی خالی از بالا و پستی
بیا ساقی بیار آن آتشین جام | که سوزد حلق آن کش تر کند کام
به من ده تا بسوزد حلق و کامم | کند فارغ ز فکر خاص و عامم
مرا با حق چه حدّ این فضولی‌ست | چه کارم با قبول و ناقبولی‌ست
چو دانم من که در هر سر چه‌سرّی‌ست، | خدا داند که در هر بر چه بِرّی‌ست
من از خویش آگهم زین خود خطا بود | که آگه نیستم واین خود به‌جا بود

در مناجات با قاضی‌الحاجات که ذاتش معرّا از صفات و صفاتش عین ذات است و ذرّات کاینات را ازل‌الازال و ابدالاباد غایت‌الغایات و نهایت‌النّهایات است.

تو برون از وهم وهم اندر تو گُم | تو فزون از فهم و فهم اندر تو گُم

«لا اُحصی ثَناءَ عَلَیکَ اَنتَ کَمااَثنَیتَ علیَ نَفسِکَ[1]».

*

خداوندا تو آگاهی که چونم | چنان[2] در بند چند و چون زبونم
زبون خویشم و افسرده‌ی خویش | گرفتار خود و آزرده‌ی خویش

---

۱. حدیث نبوی‌ست؛ من نمی‌توانم از عهده‌ی ثنای تو برآیم تو آنچنانی که خود را ستوده‌ای.

که خاصان در این ره فرس رانده‌اند | به لااحصی از تک فرو مانده‌اند

(سعدی)

۲. آس: چه‌سان.

ز خـود بینم، هـر آن دردی کـه دارم | که خود چینم هر آن تـخمی کـه کـارم
تو را دانـم کـه کـاری بـا کسی نـیست | بـود گـر بـا کسی بـا نـاکسی نـیست
سـزای بـد نـخواهـی داد بـد را | نـدادی ره بـه خـود داد و سـتد را
نکـردی خـلق بـهر نفع و سـودی[1] | کَـرَم فـرمودی و احسـان نـمودی
ولی هـر کس سزای خـویش بـیند | اگـر پس بـنگرد در پـیش بـیند
اگـر غـمگین بـود دل‌شـاد گـردد | وگـر ویـران بـود، آبـاد گـردد
بـود پـاداش غـم، شـادیّ و شـادی | مکـافاتش چـه بـاشد نـامرادی
خـلاف آن‌چـه دیـد از نـوش یـا نیش | بـود پـاداش آخـر بـی‌کم و بـیش
وفـا بـیند اگـر بـاشد وفـادار | جـفا بـیند اگـر بـاشد جـفاکـار
بـد آیـد پـیشش ار بـدکیش بـاشد | نکـو بـیند چـو نـیک‌اندیش بـاشد
اگـر نـیشی زنـد بـر جـانِ ریشـی | زنـد نـیشش بـه جان بیدادکیشی[2]
وگـر شـفقت کـند بـر نـاتوانـی | کـند رحـمت بـر او روشـن‌روانـی
فشـاند زهـر اگـر در جـام مسـتی | کـند در سـاغرش خـون مِـی‌پرستی
وگـر یـاری کـند بـی‌یاوری را | مـعین خـویش بـیند داوری را
نسـازد هـیچ فـرعی اصـل خـود گُـم | جـو از جـو رویـد و گـندم ز گـندم
رسـد پاداش هـر کـاری بـه هـر کس | اگـر نـاکس بـود، آن کس وگـر کس
نـدارم گیر و داری بـا کس ای دوست | نه با کس، بلکه با هر ناکس ای دوست
کـه خود کـردم اگـر زیبا اگـر زشت | کـه خـود بـودم اگـر بنّا اگـر خشت
ز من رویـد هـر آن تـخمی کـه کشتم | به مـن پیچد هـر آن تـاری کـه رشـتم
ز خـود دارم هـر آن بـندی کـه دارم | بـه بـد یـا نـیک پـیوندی کـه دارم
گـریزم از خـود ار بگـریزم امـروز | سـتیزم بـا خـود ار بستیزم امـروز
چـو نـفس خـویش را نیکو شناسم | کـه بـاشد غـیر او تـا زو هـراسـم
هـراس مـن ز بـود خـویش بـاشد | سـتیزم بـا وجـود خـویش بـاشد
گـر از دسـتم بـرآیـد زو گـریزم | ور از پـیشم رود، بـا او سـتیزم

---

۱. آس: بهر دفع و سودی.
۲. آس: زند نیش و به جان بیداد کیشی.

که تا آزاد گردد جان ناشاد　　ز قید تن که خاکش داد بر باد[۱]
ز تن غیر از جفاکاری ندیدم　　جفا دیدم، وفاداری ندیدم
وفا کردم، جفا دیدم به پاداش　　به پاداش ستم کردی جفا کاش
ستم کیش است و جان را ریش دارد　　به جای نوش‌دارو نیش دارد
به کامم نوش او چون نیش باشد　　ز نیشش بین دلم چون ریش باشد
ز خون دل که باشد دشمن تن　　کم از گلشن نباشد دامن من
ز اشک لاله‌رنگ چشم پرخون　　رخ چون زعفرانم گشته گل‌گون
ز دست تن دلم از پا فتاده　　عنان سرکشی از دست داده
ز تن گویم چه وقت ضعف و سستی　　که آفت‌ها بود در تن‌درستی
به صحت چون دل از زحمت گریزد　　ز رنجوری چه گویم تا چه خیزد
دل شوریده را افسرده دارد　　تن سرگشته را دل‌مرده دارد
ز رنجوری بود جان بر لب من　　چه گویم چون به روز آید شب من
چه زحمت‌ها ز علّت‌ها که دیدم　　چه محنت‌ها ز ذلّت‌ها کشیدم
به بالینم بلا غم‌خوارگی کرد　　سمن‌خواری و خاراخارگی کرد[۲]
تنم مویی شده‌ست از ناتوانی　　وز آن مویی کند بر وی گرانی
ز ضعف آنم که ناید در اشارت　　کند خصم ار چه حملش بر حقارت
بجز علّت هواداری ندارم　　بجز محنت پرستاری ندارم
ز ضعف امروز اگر عمرم سر آید　　پس از عمری ز تن جانم برآید
وگر حالی رود جان سوی جانان　　پس از قرنی قرین این شود آن
وگر افتد نظر بر دادخواهم　　برون ناید ز ضعف از سینه آهم
وگر خواهم ز دل آهی برآرم　　ز دل آهی پس از ماهی برآرم
اگر خواهم که دل بندم به کاری　　شوم گردی و ننشانم غباری
وگر یارم شبی از در درآید　　کشد عمری که حرف از لب برآید
وگر افتد به طرف باغ راهم　　ز ضعف از دیده بر ناید نگاهم

---

۱. نسخه‌ی اساس: خاکش باد بر باد.
۲. آس: سمن‌خاری.

وگر گویم ز دود سینه‌فرسای / از آن ترسم که لغزد در رهم پای
عنان تابم ز راه حق‌گذاری / برم نام بلای حق به خواری
ننوشم شکّر شکری که شاید / نیابم لذّت سکری که باید
غرض، زآشوب جسم افسرده شد جان / ندانم کی برد ره جان به جانان
ندانم کی قفس را درگشایند / ز احسان طایری را پر گشایند
خداوندا تو بگشا در به رویم / که بس شوریده و آشفته‌خویم
ندارم بیش از این تاب جدایی / بود بس ساز و برگ بی‌نوایی
دلم را تاب دوری بیش از این نیست / روانم را صبوری بیش از این نیست
به خلوتگاه خاصم بار می‌ده / دلم را باده‌ی دیدار می‌ده
مشرّف می‌کن از دیدارِ خویشم / مخوان زاغیار، می‌خوان یارِ خویشم
مخوان باری ز اصحاب شمالم / کز اصحاب یمین باشد ملالم
بر اعرافم اگر معروف سازی / به وصف بندگی موصوف سازی
در آید اختر بخت از وبالم / بتابد مه ز برج اعتدالم
ز خیل آل در هر حال باشم / چو احمد مستقیم احوال باشم
نتابم رو ز راه استقامت / به کوی «فاستقم[1]» سازم اقامت
مقیم بارگاه پاک باشم / به چشم خاک‌بازان خاک باشم
شود دل سرخوش از جام وصالم / نشیند تشنگی زآب زلالم
خداوندا پناهی جز توام نیست / بر این دعوی گواهی جز توام نیست
تویی واقف بر اسرار درونم / تویی ناظر بر اطوار برونم
دلی دارم به رنج تن گرفتار / گرفتار هزاران گونه آزار
ز ملک عافیت آواره گشته[2] / ز درد و رنج خویش از جان گذشته
بجز فضلت که راحت‌بخش جان است / توانایی‌دِهِ هر ناتوان است

---

۱. «فَاسْتَقِمْ کَمَا اُمِرْتَ وَ مَنْ تَابَ مَعَکَ وَ لاٰ تَطْغَوْا اِنَّهُ بِمَا تعلمونَ بصیر». چنان‌که به تو امر شده است استقامت کن و کسی که با همراهی تو به خدا رجوع کرد و از حدود الهی هیچ تجاوز نکنید که خدا به هر چه می‌کنید بیناست، (هود ۱۱ / آیه‌ی ۱۱۲).

۲. آس: ز ملک عافیت آواره گشته.

ندارم دل‌نوازی، چاره‌سازی
که آرم بر درش عجز و نیازی

چو لطفت چاره‌ی بیچارگان است
به منزل رهبر آوارگان است

به کویت ره نما آواره‌ای را
به لطفی چاره کن بیچاره‌ای را

ز پا افتاده‌ام کن دستگیری
دل از کف داده‌ام، کن دل‌پذیری

مران از در ز درها رانده‌ای را
به کارِ خویشتن درمانده‌ای را

مکش در خون دلی کآشفته‌ی توست
ز خویش آزرده در خون‌خفته‌ی توست

مرنجان خاطر آزرده‌جانی
که نبود بر تو جز لطفت گمانی

دلم جویای آن آبِ حیات است
که عمر خضر پیشش بی‌نشاط است

از آن آب ار نشانی آتش من
شود خرّم دل محنت‌کش من

مرا زان سان که هستم بی‌کم و بیش
به من بنما و آزادم کن از خویش

اگر با خویشتن باشد خطابم
چه زین بهتر که خود گویم جوابم

اگر این گفت‌وگو با غیر باید
ز غیر این عقده می‌باید گشاید

وگر نه غیر گنجد نه خود آن‌جا
نباشد لاجرم نیک و بد آن‌جا

سراپا نیست جان و تن نباشد
چه و چون نیست ما و من نباشد

خدا باشد که ذاتش بی‌نشان است
نشان‌بخش زمین و آسمان است

مرا کاری به کار این و آن نیست
خدا جویم، جز او چون در جهان نیست

بیا ساقی بیار آن صافِ گل‌رنگ
کز او سوزد اگر صلح است وگر جنگ

به من ده تا به یک‌رنگی گرایم
به بی‌صلحی به بی‌جنگی فزایم

در خاتمه‌ی کتاب اندراج ماضی و حال از بدایت قال تا نهایت حال در وی به وجهی حَسَن و طریقی مستحسن که گوینده را موجب تذکّر و شنونده را باعث تحیّر و تفکّر است. «فَاعتَبِروا یا اوُلِی‌الأَبصار[1]»، ای ایاز، آن پوستین را یاد دار.

بحمدالله که گفتم گفتنی را
نهفتم در بغل ناسفتنی را

نسفتم گوهری کان سفتنی نیست
نگفتم قصّه‌ای کان گفتنی نیست

که هوش عامه آن قدرت ندارد
که بر نادیده هوش دل گمارد

۱. ای خردمندان عبرت بگیرید. (حشر ۵۹ / آیه‌ی ۲).

دلش را چشم و گوشی قرض نتوان / بجز محسوس بر وی عرض نتوان
پلیدی کاو ز جام حس خورد مِی / به معقولات عقلش که برد پی
یقین می‌دان که معبودی ندارد / که جز محسوس، مشهودی ندارد
شود مشهود آن چون غیر محسوس / که در زندان حس گردیده محبوس
چنان داند که باید کرد اظهار[1] / هر آن چیزی که موجود است از ابصار
غرض جز کاه و جو در خورد آن نیست / که جز شایسته‌ی حلوا و نان نیست
نریزد در بر خر دُرّ و گوهر / جز آن گاوی که خرتر باشد از خر
ز خر، خرتر که باشد، مرشد عام / که ارشاد عوام او را بود دام
تو را گر چشم بینش باز گشته / به راز غیب جان انباز گشته
هر آن سِر کاندر این اسرارنامه / رقم زد خامه‌ی مشکین ختامه
به چشم کم مبین کز غیب زاده‌ست / اگر در دست نااهلی فتاده‌ست
چه باشد گر نه این وهم از تو باشد / که حرف از من بود، فهم از تو باشد
ز من روید سخن، ادراکش از تو / بود ناپاکش از من، پاکش از تو
تو فهم قصّه کن گر هوشیاری / چه کارِ آن‌که گفت این قصّه، داری
بسا افسانه گفتند ای یگانه / کز ایشان نیست باقی جز فسانه
مرا این قصّه‌های غصّه‌آموز / که دارد نسبتی با عشق جان‌سوز
غرض شرح غمِ جانکاه خویش است / بیان سرِّ اشک و آهِ خویش است
کنم اظهار درد و سوز خود را / غم جان‌سوز دردآموز خود را
ندارم با کسِ دیگر سر و کار / که گویم با وی احوالِ دلِ زار
به او گویم که جان افروخت بی‌او / دلم در بوته‌ی غم سوخت بی‌او
به او گویم که برقم زد به خرمن / غم عشقش چو برد از کف دلِ من
به او گویم که خاکم داد بر باد / غمش چون کَند بنیادم ز بیداد
اگر گویم سخن با یار گویم / وگر نه با در و دیوار گویم
علی‌وار ار بباید گفت رازی / به چاهی سر کنم عجز و نیازی
نگویم راز با بیگانه‌ی عشق / که گوش کر بود زافسانه‌ی عشق

۱. نسخه‌ی اساس، آس: ابصار، چا: ابطار.

برای راز گوش آشنا جوی — حدیث آشنا با آشنا گوی
ز مجنون راز با لیلی توان گفت — ز وامق قصّه با عذرا توان گفت
به مستان رازِ مستان درخور آمد — حدیث مِی‌پرستان درخور آمد
غرض با یار گفتم هر چه گفتم — برای یار سُفتم هر چه سُفتم
منم چون بی‌دل و او دل‌نواز است — منم چون قمری و او سروِ ناز است
گر از عاشق سخن گویم ز خویش‌است — ور از معشوق، زآن بیدادکیش است
چه کارم با حریفانی که رفتند — که کام خود ز مَه‌رویان گرفتند
مرا کاری به کارِ هیچ کس نیست — که جز دلبر مرا فریادرس نیست
سرایم سرِّ خود، گویم اگر راز — ز دردِ عاشقی با یار طنّاز
به یارِ خویش گویم رازِ خود را — برای او نوازم سازِ خود را
بود چون یادِ او هم‌خانه‌ی من — سزد با او فغان و ناله‌ی من
خیالِ او چو شد با دل هم‌آغوش — هم او افسانه‌های دل کند گوش
به او گویم غم و دردی که دارم — نهم پیشش ره‌آوردی که دارم
چه باشد ارمغان عاشق زار — بجز عجز و نیاز جان افگار
بحمدالله که گفتم با خیالش — ز شام هجر تا صبح وصالش
هر آن رنجی کز آن رنجور گشتم — هر آن عیشی کز آن مسرور گشتم
به ناز او نیاز خویش گفتم — حدیث سوز و سازِ خویش گفتم
هر آن رازی کز او نهفتنی بود — هر آن رمزی که با او گفتنی بود
به او گفتم وز او نهفتم آخر — ز نازش گر چه در خون خفتم آخر
کشیدم جامِ مِی در هجر و وصلش — گرفتم کامِ دل از فرع و اصلش
کشیدم در بغل پنداری او را — چه در خواب و چه در بیداری او را
نشستم بر فراز تخت اقبال — سرم شد در رهِ عشقش چو پامال
شکستم عهد یاران را سراسر — نکردم غیر را با او برابر
به او دل بستم از یاران گسستم — نکردم توبه چون پیمان شکستم
نوشتم نام او بر سینه‌ی چاک — سرشتم مهر او با جانِ غمناک
گذشتم از خود و آثارِ هستی — نبردم سر، شبی با عیش و مستی

گهی در دشت بودم، گاه در کوه | چو کاهی مانده زیرِ کوه اندوه
گهی در شهر بودم، شُخره‌ی[1] خلق | فرو در لای کین خلق تا حلق
ز طعن ناکسان اندوهم افزون | ز بیدادِ خسان، عالم دگرگون
به هر داغم هزاران زخم جان‌سوز | به هر زخمم هزاران تیر دل‌دوز
گهی سر در گریبان چون غریبان | ولی در دست بدخواهم گریبان
گهی سرگشته چون بخت بدآموز | دل آشفته و جانِ غم‌اندوز
ز بدخواهم دل شوریده پرخون | ز خون دل رخم کاهی جگر خون
من بی‌پا و سر زان بی‌سر و پا | به خون آغشته و او گرمِ غوغا
گهی از ذروه‌ی کوهی فتادم | ز دست تن به مردن دل نهادم
فکندم خویش را از قلّه‌ی کوه | رهد تا تن ز زیر کوه اندوه
گهی بر دامن دشتی نشستم | کمر بر جان‌سپاری چست بستم
فشاندم سیل اشک از چشم پرخون | ز خون دیده‌ام شد دشت گل‌گون
گهی خونین‌جگر چون لاله بودم | چو مرغان در فغان و ناله بودم
تنم از آن فغانّ و آه و ناله | نبودی غیر لخت دل نواله
گهی در مجمر غیرت‌گدازان | سپندآسا ز جور فتنه‌سازان
گهی بر آتش حسرت فروزان | ز داغ سینه همچون شمع سوزان
گهی زآه سحرگاه آتش‌افروز | ز چاک سینه در جان بدآموز
گهی زاشک دمادم گلشن‌آرای | ز خون دیده و دل دامن‌آرای
گهی در خاک و خون از زاری دل | چو صید خسته و چون مرغ بسمل
گهی در سوز و ساز از خواری تن | به رغم دوست از بیداد دشمن
گهی در مسلخی چون گوسفندان | به زیر تیغ تیز خودپسندان
گهی در مجمعی چون بی‌نوایان | فگار از ضرب و شتم خودستایان
گهی خندان به بخت سست‌بنیاد | گهی گریان ز عشق سخت بیداد
گهی سیلاب خون از دیده ریزان | گهی غوغای عشق از سینه خیزان

---

۱. سخره: مسخره.

به هر جوقی ز غیرت چون سمندر ز آزار ضـــریری[1] جـــان در آذر[2]
به هر جمعی چو خورشید جهان‌تاب ز خـــفّاشی دل شـــوریده در تـاب
بـــه هـر جـمعیّتی جـویای جـانان دل و جــان مـحو استغنای جـانان
ز بـیم هـجر یـار آتشـین‌روی مقیم کـوی خـصم آتشین خـوی
به هر بندی به هر دامی دو صد یار به صد خواری بـه صد زاری گـرفتار
نـه صحبت‌جو دل انـدر بزم مستان نـه عشـرت‌ساز جـان بـا مِـی‌پرستان
نـــه خـوشنودی دل انـدوهگین را نـــه خـرسندی تـن زار حـزین را
نه خوش‌دل، دل ز فیض خرقه‌پوشان نه سرخوش جان ز لطف مِی‌فروشان
نـــه آزادی ز بـــند صـیدبندان نـــه بـیزاری ز قـند نـوش‌خندان
بــه درد و دل بـه رنـج تـن گـرفتار نه دلبـر در بـر و نـه دوست غم‌خوار
بسی خونم بـه جام از جـور بـدخواه بسـی زهـرم بـه کـام از درد جـان‌کاه
ولی ذوق خـــیال وصـــل جـــانان بـه هـر دردم بـه از صد گـونه درمان
ولی امّـــید وصـــل یـــار مـــحرم به هر زخـمم بـه از صد گـونه مرهم
نه در سر سود و سودایی کـه بـودش نه در دل شور و غـوغایی کـه بـودش
دل فـــرسوده از غـوغای خـویشان سـرِ آسـوده از سـودای ایشـان
ز جـــام عشـق مستِ بـاده‌ی حـال ز مستقبل چـو مـاضی فـارغ‌البـال
شـــراب شـــوق در پـیمانه‌ی دل لبـــالب ســاغر مســتانه‌ی دل
فـــروغ عشـق، شـمع مـحفل جـان غـم جـانان بـه صد دل مایل جان
خـــیال یـــار شـــاه کشـور تـــن غـــم دلدار مـــاه مـــنظر مـــن
دل و جــان مست جام بـاده‌ی عشق ســـراپـای وجـود آمـاده‌ی عشـق
بــه هــر بـندم ز عشـق روح پـیوند هـزاران بـند و جـان فـارغ ز هـر بند
ز یـــاد بـــند و دام کـینه‌جویان دلم آزاد و در قـــید نکـــویان
بـه کـین مـن جـهانی گـر میان بست جـهانی را نـپندارم کـه جـان هست
نیم سـرمست قشـر و لُب کـه هـر لُب بـود لبّش اگـر بـغض است اگـر حُب

۱. ضریر: کور.
۲. جان در آذر: کنایه از نگرانی و ناآرامی‌ست.

«نیم پابست باد دشمن و دوست
نه با مغزم بود الفت نه با پوست
ز مغز و پوست چیزی نغزتر هست؟
که او راه گذر بر هر نظر بست[1]»
دلیلش پیش آن کش دل سلیم است
و فوق کلّ ذی علم علیم است
چو لُب‌ها یک شوند آن یک بود نغز[2]
بجو آن نغز و دل بر کن ز هر مغز
چه می‌گویم چه می‌بافم همه اوست
اگر نغز و اگر مغز و اگر پوست
بجز پندار چیزی در میان نیست
کز آن جان جهان نام و نشان نیست
بلی پندار چشم دل چنان بست
که چون کوران به خودبینی میان بست
نبیند در زمین و آسمان دوست
نداند دوست جان باشد جهان پوست
چو گم گشت[3] از میان پندار هر چیز
بود دیدار او دیدار هر چیز
چه خوش گفت آن ز قید هستی آزاد
که گرد هستی خود داد بر باد
چو ممکن گردد امکان بر فشاند
بجز واجب دگر چیزی نماند
دهد هر چیز یاد از بی‌نشانی
که ذات او نگنجد در مکانی
اگر بندی کمر در حق‌پرستی
کنی شق شقه‌ی پندار هستی
یکی بینی به گیتی عالم‌آرا
پس و پیش و نهان و آشکارا
خوشا وقتی که بردارد ز رخسار
نقاب آن شوخ شیرین کار عیّار
گشاید برقع از روی دل‌افروز
به کام عاشق زار غم‌اندوز
ز ماه عارض آن ماه دل‌آرا
شود در محفل جان محفل‌آرا[4]
ز شمع عارض آن مهر قمرچهر
کز او روشن بود چهر مه و مهر
زند پروانه‌سان آتش به جان‌ها
براندازد ز نازی خانمان‌ها
کند ویران بنای هستی ما
نماند تا بلند و پستی ما
به بی‌رنگی کشد هر نقش و رنگی
نه صلحی در میان ماند نه جنگی
نه هجری جلوه فرماید نه وصلی
نه فرعی چهره آراید نه اصلی

---

۱. این ابیات در نسخه‌ی چا نیست.
۲. نسخه‌ی اساس: چو لب‌ها یک شوند از یک بود نغز.
۳. آس: چو گم شد.
۴. آس: در محفل دل محفل‌آرا.

کتاب‌نامه

۱. پورنامداریان، تقی، رمز و داستان‌های رمزی در ادب فارسی، انتشارات علمی - فرهنگی، ۱۳۶۴.

۲. ثروت، منصور، فرهنگ کنایات، سخن، چاپ دوم، ۱۳۷۵.

۳. جمالی دهلوی، مهر و ماه، مقدمه و تصحیح سیدحسام‌الدین راشدی، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، راولپندی، ۱۳۵۳.

۴. حسینی قزوینی شیرازی، محمدحسین، چاپ سنگی سه مثنوی، به کوشش عبدالحسین ذوالریاستین.

۵. ———— نسخه‌ی خطی خمسه کتابخانه‌ی آستان قدس رضوی.

۶. ———— نسخه‌ی خطی خمسه کتابخانه‌ی علامه طباطبایی شیراز.

۷. خاتمی، احمد، پژوهشی در نثر و نظم دوره‌ی بازگشت ادبی، پایا، ۱۳۷۴.

۸. دیوان‌بیگی شیرازی، سیداحمد، حدیقةالشعرا، ادب و هنر عصر قاجاریه، به تصحیح عبدالحسین نوایی، ۱۳۶۴، ج ۱.

۹. رکن‌زاده، آدمیت، محمدحسین، دانشمندان و سخن‌سرایان پارس، ج دوم.

۱۰. شبستری، شیخ محمود، گلشن راز، به تصحیح پرویز عباسی داکانی، انتشارات الهام، ۱۳۷۶.

۱۱. شمیسا، سیروس، فرهنگ تلمیحات، فردوسی، چاپ پنجم، ۱۳۷۵.

۱۲. عصار تبریزی، محمّد، مهر و مشتری، تصحیح و تحشیه رضا مصطفوی سبزواری، دانشگاه علامه طباطبایی، ۱۳۷۵.

۱۳. میرصادقی، جمال، ادبیات داستانی، سخن، ۱۳۷۷.

۱۴. نایب‌الصدر، معصوم‌علی‌شاه، طرایق‌الحقایق، ج ۳.

۱۵. هدایت، رضاقلی خان، ریاض‌العارفین، به کوشش مظاهر مصفا، چاپخانه‌ی آفتاب، ۱۳۱۶.

۱۶. ———— مجمع‌الفصحا، به کوشش مظاهر مصفا، امیرکبیر، ۱۳۳۹.

ز هَجر و وصل گردد هر دل آزاد   ز فرع و اصل نارد خاطری یاد
نه جان ماند نه حسرت خوردن او   نه دلبر نه دل از کف بردن او
نه هجر و نه هوای جان‌گزایش   نه وصل و نه نسیم جان‌فزایش
نماند هر چه او ناپایدار است   خدا ماند که ملکش برقرار است
دریغا نیست چشم پیش‌بینی   که بیند هر دمی را یوم دینی
نبیند جز خدا را مالک‌الملک   چه در برّ و چه در بحر و چه در فُلک
که بیند چشم حق‌بین جان حق دان   خدای خویش هر آنی کماکان

تَمَّت‌الکتاب بعون‌الملک الوهّاب فی یوم‌السبت بیست و هفتم شهر جمادی‌الثانی من شهور سنه‌ی ۱۳۲۹ انشده الفقیر محمّدحسین فی سنه‌ی ۱۲۳۱.